

دیوان اشعار

# از شری تا به شریا

جلد دوم

مسعود ریاضی (ریاضی)

شامل: مثنویات، قصائد، مخمسات، اشعار سپید، ترجیحات، ترکیبات، دویتی با و مفردات

در پی او چون "ریاضی" تا شریا از شری  
می پریم از عشق یارم بال و پر خواهیم گرفت

# دیوان اشعار، از شری تابه شریا

جلد دوم

مسعود ریاضی (ریاضی)،

کرد آوری و طراحی جلد: نور زمان ریاضی

چاپ: شرکت آمازون

بها: ۲۵ دلار

شابک ۱۳: ۹۷۸-۱۵۱۱۷۵۹۵۸۸

شابک ۱۰: ۱۵۱۱۷۵۹۵۸۵



## فمرست:

۲۰۳.....قصائد	۷.....ویاچه
یار	شویات
عقل و عشق، علم و ایمان	۹.....تطهیر
گلایه	خالق ، مخلوق
گلشن وحدت ادیان	خواب روحی
نهیضت	ملایان
وحدت عناصر چهارگانه	راه یکی
سامان جهان	خلق نیک
مدهوش	شرحی بر دیباچه مثنوی مولوی
اقرار	اسراری از آفرینش، بخش دوم
قسم	اسراری از آفرینش، بخش سوم
رهنمون	راه یابی
درس وحدت	نیایش
گذشتیم	ذکر وحدت
بهار وحدت ادیان	نامه پدری به دخترش
نیایش	علی
ظهور حقیقت	تسلیم
نظرگه	درباره جبر و سرنوشت
معرفت	صاحب الزمان
آدم شو و عالم شو	تعهد
وحدت عالم	رضایت
راه وحدت	پند پیر
هدایت	مردم شناسی
بهار وحدت	حشمت
تجلی ماه	مملکت

مخمسات..... ۲۵۹

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را (حافظ)  
 برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را (سعدی)  
 ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما (حافظ)  
 ساقی به نور باده برافروز جام ما (حافظ)  
 الا یا ایهاالساقی ادرکأساً و ناولها (حافظ)  
 کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب (مولوی)  
 آن همای بخت توصیفش به دوران وحدت است  
 (دولتشاهی)

این بارگاه کیست که از عرش برتر است (نقشبندی)  
 اول میدان عشق وادی کرب و بلاست (جودی  
 خراسانی)  
 به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست  
 (سعدی)  
 نام و ننگ  
 به سر جام جم آنکه نظر توانی کرد (حافظ)  
 تحول

بار عام وحدت حق  
 من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم (حافظ)  
 ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن (حافظ)  
 اربعین  
 بینهایت

اشعار سیده..... ۳۲۹

دعوت به آدمیت  
 جهان باقیست

سعادت چیست یا در چیست  
 خداشناسی نوین  
 نوای خواب، ندای بیداری  
 نامه ای به همسر  
 تعلیم و تربیت  
 رویا  
 جوانان  
 بیا

ترجیحات..... ۳۹۵

گفتاری از وحدت  
 دوره آزادگی  
 ساقیا  
 ایران  
 ذکر وحدت عالم  
 تطهیر  
 یکی جو

ترکیبات..... ۴۱۷

آموزگار  
 گفتگو

دویتی..... ۴۲۷

مفردات..... ۴۴۷



شکر و سپاس نیردان مقدر مهربان را که سرانجام آرزوی دیرینه‌ی انشأ اشعار استاد معود ریاضی محقق شد و امروز به پایان رسانیدم آنچه را که متعقدش شده بودم.

روزگاری بیش از بیست سال پیش، بین سالهای ۱۳۷۰ تا ۱۳۷۲، بایاری، دقت نظر و علاقه دوست فریخته و ابرحندم جناب آقای "جمشید احمدی" که زحمت جمع‌آوری و ترتیب‌نهایی نمودن اشعار را کشید، در جلساتی چندساعته، هفته‌ای یک مرتبه، با حضور پدرم، اشعار سروده شده را دوباره خوانی و تصحیحات احتمالی را اعمال می‌کردیم. این دوران که شاید یکی از شیرین‌ترین مراحل زندگی من به‌شخصه بود، سراسر درس و آموزش و فراگیری به‌همراه داشت، که امیدوارم لیاقت بازپس دادن این دوس‌رانا این ساعت از عمر و همی بعد از این داشته باشم.

نام این دیوان و چگونگی ارائه این اشعار را پدرم شخصاً تعیین کرد. مرا گفت کتابی تهیه کن که: "مجموعه‌ای از اشعار پدر خوانده ام (علی اکبر آصفی)، من و خودت باشد و نامش را - ازثری تابه‌ثریا بگذار -".

خوشوقتم که این خواسته در جلد اول این کتاب انجام شد. به دلیل حجم زیاد اشعار، مجبور به منگاف کردن غزلیات استاد ریاضی از باقی انواع شعرهایش شدم. اینک وفای به عهد کردم و کلیه اشعارش در دو مجلد منتشر شد، که جلد دومش را هم اکنون در دست دارید.

"ازثری تابه‌ثریا" که کنایه‌ای از تحول و رشد و تکامل شدن را در خود دارد، گذار و گذر از سخت و سنگین‌ترین مرحله جدایی و خاکی و رسیدن به بالندگی و برترین مرحله الویعت و لطافت را حکایت می‌کند. این نامی بود که به‌خوانی بانام، همسرش و تنها عشق مادی اش "ثریا" را هم شامل می‌شد.

طرح روی جلد که سعی شده، تصویری از معنای نام کتاب باشد، از چهار جسم یا شامی بدن انسانی ترسیم شده. این چهار پیکره، سنبل از چهار شخصیت مطرح شده در اندیشه وحدت نون جهانی برای آدمی است. این شخصیتها که عبارتند از: شخصیت‌های حیوان، بشر، انسان و آدم، دقیقا مراحل هستند که انسان در سیر زندگی خود از ابتدای تولد تا زمانی که روان به ازثری لایزال عالم<sup>۲</sup> می‌رسد، طی می‌کند. تصویر پشت جلد، حکایت از حرکت دارد، روند رشد و رویدن و شدن. این تقاشی که کاری از دوست هنرمند و عارف‌ام "سعیده ساروجیان" می‌باشد، سعی در تجلی تصور رسیدن ازثری به ثریاست.

امید آن دارم که روان مقدس استاد مسعود ریاضی، سخنگو و انجلا دهنده مکتب "وحدت نون جهانی" همواره پشتیبان و نگهبان همه دستارانش باشد و کردار و رفتارش سرمشق شیفتگانش.

چون شدم فارغ از این عهد به دل کرده‌ی خویش  
که تو آن منظر عشقی که به عرفان آمد  
بنده‌ی خاک تو "مسعود" که فرزند تو شد

تو نمودی دل و جان را همه چون برده‌ی خویش  
خواهم اینک بدهم مرده به دل برده‌ی خویش  
هم سعادت به جهان، هم چه خوش از زاده‌ی خویش

نور زمان ریاضی

فروردین ۱۳۹۴ - آپریل ۲۰۱۵

<sup>۱</sup> برای اطلاعات بیشتر به کتاب "حکمت نون" مراجعه نمایید. قابل دسترسی در سایت آمازون باشابک: ۹۷۸-۱۴۹۱۰۰۷۱۱۲

<sup>۲</sup> به کتاب "مکتب روحی" مراجعه نمایید. قابل دسترسی در سایت آمازون باشابک: ۹۷۸-۱۴۹۴۸۱۱۲۰۴

شویات

این پیام حق که باشد جان فزا	بشود ای اهل ایمان این ندا
خوی نیکوزینت جسم است و جان	علم اخلاق است رسم مؤمنان
گر شود بی دین و ایمان یک زمان	همچو حیوان است آدم در جهان
راه و رسم دین و ایمان مردمی	خوی نیکو شد خصال آدمی
بان سپر هنر و بجز خلق حسن	از غرور و از تکبر، سوء ظن
می شود از ظن بد دلها تباہ	گفت قرآن سونظن اثم و گناه
بی سبب بردوستان تهمت زنی	سونظن گرمی بری غیبت کنی
می شوی از سونظن پیمان شکن	کینه می زاید ز کبر و سوء ظن
رأی ناحق حاصل تهمت شود	حق کشی و جور زین خصلت شود
ریشه می ایمان بسوزد در حیات	عقل و دل تیره شود با این صفات
از تکبر، سوء ظن، خوی حسد	خاندان ویران شد از اخلاق بد
انحدر ای مؤمن از سوء خیال	غیبت و تهمت بزاید زین خصال
کرد قرآن غیبت و تهمت شیه	هست همچون خوردن لحم اخیه
همچنین از کرده و پندار زشت	تا سپر منیزید از گفتار زشت
عاقبت صادر شود کردار بد	فکر بد زاید هم گفتار بد
جان و دل با آب تقوا هر زمان	پس بشود ای گروه مؤمنان
شد هدایت با طهارت هم قرین	شستشو با آب تقوا راه دین

مستی شورا وحدت می روی	بی طهارت کی هدایت می شوی
واصل حق می شوی در حق فنا	گر شوی طاهر چو روح پاک ما
یا که غفلت کرده از تحقیق و غور	گر به انسانی تم کردند و جور
کی به انسانی رود جور و جفا	دانم این از لطف و احسان خدا
این سخن سنگین و کله شق بود	جور نبود مر ذات حق بود
هم بگویند جبر عالم بر کنی	آنکه را باشد به سرما و منی
کی بود عالم ز ذات حق جدا	جبر آید هم به تقدیر خدا
جمعی از ادیان و از دانش بود	آنچه در دنیای فردای خوش بود

جمع دین و دانش از محقق شود  
خلق نیکیو آید و ملحق شود

یکی دینم این چرخ پر نقش را  
ز باد و ز خاک و ز آتش ز آب  
یکی باشد اصل و یکی ذاتشان  
بود وحدت اندر زمان و مکان  
جهان عاشق و عشق او ذات حق  
گهی عاشق و گاه معشوق اوست  
جدا کی جهان از خدا می‌شود  
خدا ساقی و عشقش جام می‌شد  
هر آن بانگ و شورش که در عالم است  
سکوت گل و شورش آن هزار  
درون اتم با همه شور و شر  
ز یک روح و یک عشق آمد پدید  
فروغی ز رویش به جام اوفاد  
یکی باشد این خلقت و خالقش  
طبیعت، جهان و خدا هم یکی  
همه از ازثری باید که چشم شما  
چو چشم حقیقت‌گشایی به جان  
جدا از نیننی جهان از خدا  
بدانی تو ارزش به از این  
یکی مینم این نقش و این رنگها  
ز مس و ز آهن، هم آن زرناب  
اگر کوزه کون دیده‌ای در جهان  
به دل وحدت هستی آمد عیان  
گهی عشق حق آمدش در ورق  
که مخلوق و خالق چو مغز است و پوست  
نفایش بسین کر جدا می‌شود  
خدا نائی و مهرش بهچو نی‌شد  
هم آن روح و جنبش که در آدم است  
نوی ای نی و غلغل چنگ و تار  
جهان میل عنصر که دارد به سر  
دل پاک و بی‌غش هم او را بید  
ز خود رنگ و شکلی به آن می‌داد  
نباشد دوئی و دو رویی و غش  
کجا میند این چشم حق بین دوئی  
نبیند لطافت به سنگ ضحاک  
نیننی خلانی در این آسمان  
سؤالی نیند دگر مر تو را  
که باشد مثال هدایت همین

یکی دینم این چرخ پر نقش را  
ز باد و ز خاک و ز آتش ز آب  
یکی باشد اصل و یکی ذاتشان  
بود وحدت اندر زمان و مکان  
جهان عاشق و عشق او ذات حق  
گهی عاشق و گاه معشوق اوست  
جدا کی جهان از خدا می‌شود  
خدا ساقی و عشقش جام می‌شد  
هر آن بانگ و شورش که در عالم است  
سکوت گل و شورش آن هزار  
درون اتم با همه شور و شر  
ز یک روح و یک عشق آمد پدید  
فروغی ز رویش به جام اوفاد  
یکی باشد این خلقت و خالقش  
طبیعت، جهان و خدا هم یکی  
همه از ازثری باید که چشم شما  
چو چشم حقیقت‌گشایی به جان  
جدا از نیننی جهان از خدا  
بدانی تو ارزش به از این

## از شری تا به شریا- خالق، مخلوق

---

دگر در جهان فی بسینی دویی  
پیام الهی بدادم تو را

همه وحدت سادگی نه ما و توایی  
که این باشد آن رمز عشق و وفا

یا تا شرحی از احوال دل را  
 یا بشنو نوامی حق تو از نی  
 حال غائب از پرده در آید  
 بین تو رهروان راه پر خون  
 یا بشنو نوا از ساز عشاق  
 که تا از راز حق کردی تو مسوق  
 یا در دل تو عشق حق برانگیز  
 که تا کردی به راه عشق مشتاق  
 بگویم شرحی از اسرار وحدت  
 که تا آگه شوی تو بر دقائق  
 نه از اخبار و تاریخ شریعت  
 عیان سازم نهفته راز جانان  
 رسالت را بین از بهر تنویر  
 پیام مرده می حق نور یکتا  
 بگویم کاین بود از نورانوار  
 خطاب از حق بود دل برکارید  
 یا ای عاشق حق روی جانان  
 که در عصر فنا من رهبنایم

یا بشنو ز نی آهنگ نو را  
 نوامی نی تو راهی میزند ہی  
 که نی دیگر نه در پرده سراید  
 یا بشنو حدیث عشق مجنون  
 یا یکدم بشو دساز عشاق  
 یا با ما نشین در راه معشوق  
 یا که طالبی با ما در آمیز  
 یا بشنو سخن از راز عشاق  
 به امر نافذ نور حقیقت  
 یا بشنو تو اسرار حقایق  
 سخن گویم ز اسرار طریقت  
 ز اسرار ولایت راه پنهان  
 نبوت را کنم تشریح و تقریر  
 کنم روشن دل مشتاق حق را  
 ز نور نافذ یزدان ز اسرار  
 به جز حق انتظار از من مدارید  
 یا ای طالب مشتاق یزدان  
 یا تا آگمت از ره بنایم

### معرفی دعوت کننده

بگویم تا بدانی حال دل را  
مجنز اینک می بینی نه اینم  
نمودم طی شدم آگاه محبوب  
به یک شب من نمودم درک احوال  
شدم سالک طریقت را به آنی  
که هر یک در مقام خویش کامل  
به تعلیم شریعت یا طریقت  
گرفتم تا شدم بر خویش آگاه  
ره صبر و رضا، تسلیم او داد  
چراغ حکمت در دل بیافروخت  
به الهام و وحی و کشف و اطاس  
شدم با حکمت نو نیک آگاه  
برای نیل حق من ہی نمودم  
که او شد رهنمونم سوی الله  
نمادم پای دل در کوی وحدت  
مراعل کی بود در ذات کامل  
که در عالم ہی جز یک نباشد  
که این انوار و کشرها صفاتش

بین راه نون فربنگ نو را  
به دین و دانش و عشق و یقینم  
مقامات سلوک و راه محبوب  
چو عمرم در گذشتی از چهل سال  
شریعت را نمودم طی زمانی  
دین ره سازده استاد قابل  
مرا رهبر شده سوی حقیقت  
مقام معرفت از شمت الله  
معارف را به من تعلیم او داد  
طریق کسب حکمت را بیاموخت  
معارف را به کسب و ذوق و احساس  
گرفتم تا که از احوال و از راه  
مقام معرفت را طی نمودم  
که شمت بود استادم دین راه  
شدم آماده می راه حقیقت  
حقیقت را ندیدم راه و منزل  
حقیقت وحدت است و شک نباشد  
یکی نوری که من و صلعم به ذاتش

که امواج جهان جز سیر او نیست  
 چو پای جان در آن وادی کشیدم  
 و یا محبوب غائب گشته پیدا  
 که دانش گشته این روح و روانم  
 فنا در بحر وحدت ذات ذوالمن  
 تو گر فانی گنگشتی این ندانی  
 ز دل احساس آن ما و توئی رفت  
 شدم عاشق به خود بی نبی و بی هوی  
 که سالک واصل و محبوب حق است  
 وجود مطلق و ذات خدا را  
 که من بودم فقط در ملک امکان  
 شدم عشق و شدم عذرا و وایم  
 منم قبله منم سالک به هامون  
 تجلی گاه حسن روی جانان  
 حجاب نطقت جسم شده شق  
 که ذات پاک حق نیرو فشان است  
 که نور حق درون جان و تن بود  
 همان نیروی خلاق طبیعت  
 که جز با قدرت او من نکویم  
 که با او نزد تو روشن عیانم

فقط آن نور باشد غیر او نیست  
 که راه و رهرو و رهبر ندیدم  
 نمی دانم که من خود بودم آنجا  
 بگفتم من ندانم بلکه دانم  
 به قول صوفیان فانی شدم من  
 دگر از خود ندیدم من نشانی  
 در آنجا من با او دوئی رفت  
 یکی گشتم یکی دیدم به یک روی  
 که این عشق به خود مطلوب حق است  
 فنا گشتم ولی دیدم بقا را  
 همه خود را بیدم ذات یزدان  
 شدم عشق و شدم مشوق و عاشق  
 منم عشق و منم لیل و مجنون  
 در آنجا آنچه دیدم نور یزدان  
 در آنجا آنچه دیدم نور مطلق  
 همه نور و همه قدرت عیان است  
 که بعد چارم و لاهوت من بود  
 بیدم نور الانوار هدایت  
 که من در اویم و با او که اویم  
 بود این صورت لاهوت جانم

مرا بین تا که قبله برگزینی  
نبوت را نمودم درک آسان  
نبوت قدرتی بصر هدایت  
که در جبروت باشد آن ولایت  
بیدم وحدت ادیان یزدان  
شدم آله ز راه و رسم و آئین  
شدم از بهر نشردین به هر سو  
برای جذب دلها و هدایت  
غبار ظلمت و روشن نمایم  
مسیرت را نمایم بر ره حق  
ولی عصر را بشناس و ره پوی  
ره دین خدا را چون سپوی؟  
همان ذاتی که غیب است و نهانی  
به هم تلفیق و غائب گشته تبیین  
که وحدت در جهان فاش و عیان شد  
ز ذات جهان اسرار حق بین  
بین تو وحدت نو پر فروزش  
که باشد ابتکار آن ز حشمت  
تراوش کرده فکرش حکمت نو  
که اسرار نهان فاش و بیان شد

خدا را گر که می خواهی بینی  
چو این احوال شد احساس با جان  
کمال آن ولایت شد نبوت  
که در ملکوت باشد این نبوت  
نبوت را نمودم درک، در جان  
گرفتم من خبر از حق و از دین  
به الهامم و به وحی حق سخنگو  
خدایم داد نیروی ولایت  
ز چشم باطن سالک زدایم  
به نیروی ولایت عشق مطلق  
بیا ای طالب مشاق و رهجوی  
امام عصر خود را گر نجویی  
بین نیروی یزدان را عیانی  
در این عصر فضا شد دانش و دین  
حقایق بر ملا گشت و بیان شد  
تو چشم دل گشا انوار حق بین  
بین تو حکمت نو نور دانش  
بین تو مکتب روحی وحدت  
بین تو رهنمون وحدت نو  
بین که قدرت یزدان عیان شد

که شد او باغبان، باغ صفا را  
بین روح مقدس قلب سالم  
به امر حق دهم در وحدت نو  
نایم جان مشتاقان هدایت  
و یا ز اسرار حق آنچه شنیدم  
نمودم ساده حل مشکل خود  
وفا بنا وفا شد شرط ایمان  
که شش سال اندر آن احوال بودم  
چو دیدم نور حق لاهوت بنمود  
ملاست؛ ز بد گوینان شنیدم  
به ملک فقر من دولت بخواهم  
به هر یک راضی و دل بوده ساگر  
نباشد توشه بی دل غیر محنت  
قدم بگذار تا خود کردی آگاه  
که بی رنجی نکرده حاصلت کنج  
به ملک فقر تا ساهی رسیدم  
ز اسرار نمان و از عیاش  
تسراشم تو را بز حق نگویم  
ولایت را میمودم در این راه  
قلوب طالبان را جذب کردم

بین بهکر شهاب حق عطا را  
بین اشرف دبیر کل و ناظم  
بین که انجلاهی حکمت نو  
سخن گویم ز اسرار حقیقت  
چه گویم دیگر از آنچه که دیدم  
نمودم فاش اسرار دل خود  
تو راز من نگهدار و به پیمان  
ولایت را چه مثل طی نمودم  
که آن جبروت من شش ساله طی شد  
مقامات ولایت را دیدم  
به جان و دل چو من دلت بخواهم  
ریاضت؛ و زحمت‌های وافر  
که در این راه پر از رنج و زحمت  
چه گویم از گرفتاری این راه  
به جان و دل پذیرفتم همه رنج  
در این ره خواری و دلت کشیدم  
زبان خود قاصر آمد از بیانش  
دگر از مشکلات ره نگویم  
به یمن همت پسر دل آگاه  
فنون دلبری را کسب کردم

عیان کردم جمال حق به حق بجوی  
ره دینداری و ایمان نمودم  
برای جلوه می جانان بگو شدم  
برون از جلوه گاه کثرت آرم  
ز اسرار طریق آگه نایم  
که تا کردی تو جذب نور نردان  
شراب عشق حق را نوش می کن  
هر آنچه گویمت پنهان و پیدا  
بگویم با تو با روح روانم  
برای وصل آن دلداری سازم  
خدا را یابی و حق را بجویی  
خدا را جستجو در روز و شب کن  
دلت پروانه می آن شمع گردد  
تو حل یابی و جانت شود رام  
نمی بر خود پرستی پا دم مرگ  
نه از حسمت خبر باشد نه از جان  
که آن ظلمت بود عین تباهی  
که باشد این حجابت سد ایمان  
ندارد تیرگی با گمراهی فرق  
شوی مضطر در آن وادی بانی

نمودم پنجه جان خام ره پوی  
ره تطهیر جسم و جان نمودم  
به راه وحدت ادیان بگو شدم  
تو را با خود به راه وحدت آرم  
تو را مجذوب سازم ره نایم  
به چشم من بشو خیره تو حیران  
بشو سلیم و فرمان گوش می کن  
پذیرا باش تلقین را پذیرا  
به فکر و با زبان فرمان برانم  
تو را دعوت به کوی یار سازم  
اگر خواهی که این ره را سوزی  
یکی کن فکر و واحد را طلب کن  
به یک نقطه چو فکرت جمع گردد  
بخوابی می روی، آرام آرام  
چو در این خواب رفیق تا دم مرگ  
ز خود بی خود شوی تو مات و حیران  
به چشم تو عیان گردد سیاهی  
بود ظلمت حجاب جسم بر جان  
در آن تاریکی مدش شوی غرق  
به ظلمت می شوی غرق و ندانی

ز خودخواهی و گمراهی، تباهی است  
بجزار یه گمراهی خویش  
بکش بر وادی نور خدا رخت  
در آن ظلمت ز یزدان راه می‌خواه  
بگو بنما خداوندا هدایت  
نجاتی بخش جان را زین سیاهی  
درین ظلمتکده و لامذه هتم  
درین شام یه دیدم نباشد  
بکن تو رهبری دل را بسویت  
بجز تو نور امیدی ندارم  
چه هست و کیست در عالم خدایا؟  
که او را همچو جان خود ستایم  
که این جنبش بجز از سیر تو نیست  
عیان کن راه و رهبر بر دل ما  
رساند عاقبت بر ذات وحدت  
تمنای تحوّل کن ز دنیا  
اگر خواهی کنی سیر محال

کنی ترک همه، دل را سبری

حجاب چشم جان و دل سیاهی است  
تو غرق ظلمت خودخواهی خویش  
بین خود را در آن تاریکی سخت  
حو تو گشتی ز احوال خود آگاه  
طلب را تقویت کن تا نهایت  
الهی یا الهی یا الهی  
بگیر از قدرت یکتا تو دستم  
بجز تو دیگر امیدم نباشد  
بده چشمی که بیند نور رویت  
اگر تو رد کنی رو بر که آرم  
بجز ذات تو ای یزدان یکتا  
که من سر را به درگاهش بسایم  
ولی دانم خدایا غیر تو نیست  
خدایا راه دل را نیک بکشا  
تمنای وصلت یا حقیقت  
ز یزدان مرگ خود را کن تمنا  
بشو آماده بی مرگ و تحوّل  
ترک دنیا و قطع علائق

تو باید از همه دنیا سبری

مقام سالک آگاه عشق است  
شود طی طریقت حاصل تو  
بکن تقدیم از دل، سر بر دوست  
اگر تسلیم کردی حق عیان است  
بلی موت ارادی راه دین است  
بود موت ارادی یا محال  
دلت بر آرمایش نائل آید  
یکی جلوه ز حسن او هویدا

تمنای رسیدن بر حقیقت  
به نور خود به جان و دل اثر کن  
به یک نقطه شوی خیره بتابی  
به یک نقطه بتابان نور یکتا  
یکی نقطه که روشن گشته چون مو  
که آن نورت همی راه است و ره بر  
بگو ای قدرت یکتا تو دیاب  
شده ولانده در این غفلت خویش  
نجاتم بخش زین ظلمت خدایا  
مرا روشن ز انوار جهان کن

که قطع این علایق راه عشق است  
اگر آزاد شود جان و دل تو  
بشو تو بی اراده در بر دوست  
که شرط عاشقی تسلیم جان است  
تمنای وصال حق همین است  
که تسلیم دل و جان شد تحویل  
تو را که موت اینسان حاصل آید  
شود بر دیده می جان نور پیدا

### تقاضای هدایت

دعا کن با تمنای هدایت  
بگو با سوز دل یزدان نظر کن  
طلب را که نصاب و حد بیایی  
همه انوار جان خود به یک جا  
شود روشن ز نور جان ره جو  
بشو خیره به آن روشن تر از خور  
تمنا کن ز یزدان فتح آن باب  
که من درمانده ام در ظلمت خویش  
گشایش ده خدایا راه بنا  
الهی اهدنا راهی عیان کن

ز انوار فروزان جمالت  
تمرکز افکار

تو ای رهرو تمرکز ده به افکار  
به دل آن جمله خواهشها یکی کن  
یکی خواه و یکی جوی و یکی گوی  
تمرکز چون نسائی تو به آن نور  
در آن ظلمت بجز آن نور نبود  
شود چون دایره آن نقطه کم کم  
شود چون یک تونل در دید باریک  
بود نامش ره برزخ به قرآن  
صراط و پل همین راه است هشدار  
قدم بگذار در این راه ظلمت  
به سوی حق برو تو با پر جان  
به پای جان قدم نه در ره او  
گذر کن از ره برزخ به سویش  
چو از ظلمت گذر کردی چو موسی  
پس آنکه وادی طورش بسینی  
قدم در طور سینا گر گذاری  
به صحرای وسیع و روشن و پاک

عنایت کن هدایت بر جلالت

یکی کن فکر و جان را کن شریبار  
هدف در زندگی تنها یکی کن  
بشو عاشق دین عالم به یک روی  
به آن نقطه که روشن گشته از دور  
که آن نور امید است و مجرد  
برون روشن دون تاریک و مظلم  
دون راه بینی سخت تاریک  
ره تاریک بین جسم با جان  
که باریک است و تاریک و خطر بار  
که باشد راه سختی کوی وحدت  
تویی پرتو جوی انوار جانان  
بشو سالک به راه عشق بی سو  
بشو سالک تو ای حق جو به کویش  
شدی بهره به خضر راه پیما  
مکان در قلّه سی سینا کزینی  
دگر از ظلمت ره غم نذاری  
که نه تاریک باشد نه خطرناک

نموده روشن آن وادی نطلمت  
چو نور حق ز طور حق عیان است  
شده روشن دلت از نور انوار  
پر از نخل است و روشن گشته از نور  
که خورشید از پس آنها شرر بار  
که تا بر وادی دوّم کنی طیر  
شوی بر وادی دوّم شتابان  
ز قلّه سوی آن وادی نظر کن  
که تا گردد به تو افشای آن راز  
که بعد هر طلوعی یک افوی است  
که پستی با بلندی هم نشین است  
دین ره باش جانا پست و چالاک  
ثبات و استقامت در همان است  
ز تقوی و ز ایمان و شجاعت  
نه از سستی و ترس و بی وفائی  
اگر راضی نباشی دل تباه است  
ز قبض و بطن دیدن و یا سیر  
قدم در بحر توحید خدا زن  
چو بحر بیکرانی شد هویدا  
چو نور آبی آن را بیدی

رسدی نور زرد شمس وحدت  
که نطلمت از نظر محو و نهان است  
درخت وحدت داده بر و بار  
در آن وادی ایمن تپه ماهور  
بینی تپه و کوه پر ز اشجار  
کنون باید که بر قلّه کنی سیر  
چو بر قلّه کنی پرواز با جان  
ز راه عشق با سرعت گذر کن  
نزولی کن تو بعد از سیر و پرواز  
که بعد هر صعودی یک نزولی است  
مقامات سلوک حق همین است  
مترس از این نزول بس خطرناک  
شجاعت شرط راه عاشقان است  
تو از صبر و ثبات و استقامت  
رسی آخر به مقصود نهائی  
چو قبض و بطن روحی شرط راه است  
هر آنچه در رهت آید بود خیر  
برو جانا در آن وادی روشن  
بین تو آسمان دوّم آنجا  
تو پنداری که بر دیا رسیدی

برو در آسمان عشق کن طیر  
به ذکر وحدت یزدان شد آسان  
به اسم اعظم عالم گشته گلشن  
قدم نه در ره و شو بهدم حق  
نباشد در جهان او آگه عشق  
نباشد واقف از راز منازل  
قدم بگذار و شو ز اسرار آگاه  
نمودم فاش بهر قوم نادان  
ولی بر شخص دانای فح باب است  
بجز راه حقیقت من نویم  
که این شرحی ز حال و اصلان است  
نگردد واقف اسرار نهان را  
که تا گردد ز راز عشق آگاه  
کنم روشن به نور عشق، افکار  
بجز پرتوجوی داک صادق  
نگردد واقف از سیر مقامات  
چنین باشد که معنایش نیایی  
تو از اقوال پنجمبر چه دانی  
هر آنچه گفته شیث و نوح و از قیل  
هر آنچه اولیای شرق یا غرب

بلو یا وحدت و در بحر کن سیر  
که وحدت اسم اعظم ذات یزدان  
مگر نشیدی ای حق بجوی روشن  
به ذکر وحدت اسم اعظم حق  
کسی که او زلفه این ره عشق  
کسی که طی نکرده این مراحل  
توای پرتوجوی وحدت در این راه  
پنداری که من اسرار پنهان  
که نادان خود همیشه در حجاب است  
من این راز نهان را با تو گویم  
سخن را روی با صاحبان است  
کسی که او بخواند این بیان را  
مگر چون تو شود سالک دین راه  
اگر چه پرده بردارم ز اسرار  
ولی جز رهرو چالاک عاشق  
نمی فهمد معانی مقالات  
بیان انبیا در هر کتابی  
تو از آیات قرآنی چه خوانی  
مزامیر و صحف، تورات و انجیل  
هر آنچه انبای شرق یا غرب

حکیمان جهان با نور بینش  
 اگر رهرو نبی آن را ندانی  
 شوی آگه تو از راز مراحل  
 به قدر فکر خود شرحی ز حالی  
 ز اسرار طریق حق به امثال  
 به راه عشق حق دریا بستم  
 که باشد کوی دوّم راه تجرید  
 شده روشن فضا در وادی جان  
 به سوی وادی سوّم نظر کن  
 که دل را می‌کشد نور صفایش  
 هدایت می‌کند جان را خودآگاه  
 پر از میوه گلستان بهشتی  
 همه رنگی ولی از دور بینی  
 بسین بز نقطه ی توحید ظاهر  
 در آن ره رهبر آگاه می‌خواه  
 ز کثرت سوی وحدت راه بسار  
 شوی خیره که یابی نورانوار  
 شود پیدا امام آگه عشق  
 که الوان است آید از ره دور  
 هدایت می‌کند آن نجم دل را

همه فرزایگان دین و دانش  
 هر آنچه گفتند با هر بیانی  
 اگر رفتی ره و دیدی منازل  
 پس آنگه همچو من گوئی مقالی  
 کنون بشنو بگویم شرح احوال  
 تو را از وادی دوّم بگفتم  
 رسانیدم تو را تا بحر توحید  
 به نور آبی نورشید یزدان  
 به ذکر وحدت از وادی گذر کن  
 رهی پیدا شود در انتهایش  
 به سوی آسمان سوّم آن راه  
 به هر سوی درختان بهشتی  
 گل و میوه ز جنس نور بینی  
 توجّه تو مکن بر آن مناظر  
 بشو خیره ز یزدان راه می‌خواه  
 طلب کن رهبر و مکنک به گلزار  
 اگر در این طلب با صدق و اصرار  
 میان آسمان آن ره عشق  
 تو را رهبر یکی گوئی است از نور  
 که قرآن گفته آن را نجم کبری

که تا تو طی کنی ره سوی دلبر  
 که باشد آن مقام شخص موسی  
 بود خیر و بشو با ما تو همدم  
 بیدمی روشن اسرار جهان را  
 بشو در مقدم عیسی چو من گم  
 کنم من همری تا طارم عشق  
 میجا را بین در نور یکتا  
 که آنجا جز دل آگاه نبود  
 ز حسن عیوی انوار مینی  
 تعلق های دل را ترک بنا  
 بشو تو منظر ایمان مطلق  
 مظهر شو ز خودخواهی تو بگذر  
 کنی خدمت ز جان با نیت خیر  
 به نشر دین و دانش پنخس انوار  
 شوی تو عامل سیر محال  
 بیندی می شوی تو عیوی دم  
 کنی زنده دل مرده به ایمان  
 ز عیسی سانغی بتان و سرکش  
 چو عیسی شو به حق دلداده می عشق  
 نیاید بیش از این فن در کرامات

به دنبال ستاره راه بسپر  
 به یک گنبد رسی در طور سینا  
 کلیم الله تو را گوید که مقدم  
 که تو محرم شدی راز نهان را  
 قدم نه در ره شر چهارم  
 تو را تا آسمان چارم عشق  
 برو در ملک عیسی نور یسنا  
 که ما را جرأت آن راه نبود  
 پس آنگه آسمان چار مینی  
 مقام عیوی را درک بنا  
 مجرد شو چو عیسی جان مطلق  
 چو با عیسی شدی همراه و همپر  
 تعهد کن چو برکشتی از این سیر  
 به راه وحدت و تطهیر افکار  
 بکوشی از دل و جان را تحمل  
 چو پیمان با حضور ابن مریم  
 به علم الروح یابی دست آسان  
 به چم آسمان عشق پر کش  
 بشو سرمست و گرم از باده می عشق  
 همی گفتیم تو را تا این مقامات

اگر در راه حق گامی نهادی  
شوی آگه پس از این خواب روحی  
نباید گفتش بیش از همینم  
پس از این باشدت ای یار زیبا  
بدان این را که این سخیل باشد  
چه گویم تا تو این حالات بینی  
پس از مرگت بود یکجا ازثری  
ببیند چشم دل طرح و مثالی  
همه باید که عقل ظاهر اندیش  
که تا ظاهر شود مهر الهی

شو اوراق در مینای وادی  
که دنیا را نباشد بیچ رویی  
که تا پنجم فضای آخرینم  
سه و پنج آسمان نیک پیدا  
کلید این سخن تبدیل باشد  
که در لفظم تو اشکالات بینی  
کجا جلوه کند بر ما ازثری؟  
که تا عقلت کند باور به حالی  
در این وادی نیایی دور از خویش  
که تا آسان شود هر چه که خواهی

اسامی مربیان و مرشدان من:

میرزا علی اصغر بهائی، قاسم احدی، احمد نورمحمدش، احمد  
اردکانی، خیرالله خاکساری، عبدالعلی مقصری، حسین  
جنابی، غلامعلی عقیقی، سید محمود طباطبائی قبی، شیخ محمد حسن  
حجت حسینی، سید محمود امامی حسینی، سید حلیل حائری، محمد  
تقی نیرومند، شریعت مدار (من آل آفا)، ماشاءالله خان  
محمد مشوف، شمس السلطان دولتسای

کیست آن کو دیده روی شاه را  
 گر چه دیدم مدعی‌ها صد هزار  
 صادق القوی ندیم زان میان  
 دام کتر دزد بصر صید عام  
 آه آه از مکر کاسب پیشان  
 دین شده اسباب کسب مال و جاه  
 زمره‌ای فقه و اصول اسباشان  
 خون پاک آل طه یا و سین  
 بر زبانشان ذکر جور شمر دون  
 در دهانشان نوحه آل رسول  
 چون بقای خود ببینند از نیرد  
 گر حسین و اهل بیتش شد شهید  
 گر نوشند آب آن کو دکان  
 مند دین جای هر شیطان شده  
 هر که خواهد راه دین را بسپرد  
 بنده می‌اھرمین دنیا شود  
 بوسه بر دست ریاکاران زند

یا شنیده وصف حسن ماه را  
 لیک نبود زان میان یک حق شاعر  
 ادعاشان بی دلیل و بی نشان  
 دین و عرفان دانه می‌شیرین دام  
 مکر دلان صد رنگ زمان  
 خیل دزدان بسته بر اسلام راه  
 قوم دیگر شغشان شد روضه خوان  
 شد متاع دکه می این قوم کین  
 لیک در دل شکر گویندش فزون  
 دل نموده آل مرجانه قبول  
 شمر کرده مالشان اینسان مزید  
 خیر آن غوغا به این غولان رسید  
 روضه خوان‌ها را رسیده آب و نان  
 راه حق پر از دد و دیوان شده  
 باید اول دست دیوان بنفشرد  
 دنجوش او از اسم بی‌معنا شود  
 پشت پا بر دین و بر ایمان زند

بشود تسلیم کردد چون غلام  
یا برای نیل حق کوشش کند  
مر تو را پالان شده کج ای عنود  
تو ره کردی ره آئین حق  
واجب القتی چو دین را منگری  
عالم دین از خدا برده سبق  
منکر دین شدا خداوند جهان  
مثل آخوند است او بنده نواز  
کی نهد بر کردن مردم رسن  
اوفاده در دنان های شتا  
آدم است آنکس که او بنده خداست  
از میان این بشر بیرون شدید  
نسل ملایان بماند بر بشر  
تا نباشد سایه ای از بودنش  
هم باید دور کرد از ساز و کار  
دشمنی بر اهل آدم می کنند  
جمع این نامرد عامه به سر

ترهات این گروه بی بجام  
گر کسی از اصل دین پرسش کند  
چوب تکفیرش به سر آید فرود  
منحرف گشتی ز راه دین حق  
تو نجس گشتی دگر چون کافری  
منکر آخوندی و آیات حق  
منکر آخوند و ملا، روضه خوان  
راست گوید کی خدا را کبر و ناز  
دین دهد دستور اخلاق حسن  
بحث پالان و سواری از کجا  
بتر از خر آنکه پابند هواست  
چون شتا پابند نفس دون شدید گر  
نیاید بیچ احوالی دگر  
نسل این جانی باید کندش  
این همه الله فروش نا بکار  
مفت و ساده نان مردم می خوردند  
آید آن روزی که از ایران رود

شکر و سپاسی ز خدا بر خدا  
زانکه جز او کس نبود در وجود  
معنی توحید همین نکته خوان  
وحدت موجود و وجود این بود  
دیده می وحدت بکشا حق بین  
نیک و بد و نقص امور جهان  
آنچه عیان است جمال خداست  
وین دو صفت هم ز کمال خداست  
وین سه تجلی ز یکی نور دان  
چون که بجز حق نبود جلوه کر  
عاشق حق عاشق عالم بود  
ذهای از عالم بی تنها  
هر چه که باشد متعلق بدوست  
پیرین یوسف گلگشته را  
زان که ز پیراین گلگون او  
هر که خدا را پیرسد به دل  
مقصد او جمله می عالم بود

کس به جز او کی تواند ثنا  
آنچه صور کنی آن را تو، بود  
گر توئی از دین خدا نکته دان  
راز حقیقت هدف دین بود  
باطن کثرت همه را حق بین  
از نظر عاشق حق شد نهان  
و آنچه نهان است جلال خداست  
با سه تجلی همه عالم بیاست  
وحدت موجود و وجودش عیان  
سنگ سیم کم نبود از گهر  
عشق خدا در نور آدم بود  
از نظر عشق چو عین خدا  
در نظر عاشق صادق چو اوست  
عاشق دمانده یوید چرا؟  
بوی محبت بکند جستجو  
کعبه می او کی بود این سنگ و گل  
با همه کس مونس و همدم بود

کعبه و بتخانه، کلیسا و دیر  
تیغ خم دشمن خونخوار او  
خشم بود در نظرش یار جان  
دد بود در بر عاشق دوا  
غیر خدا در همه عالم مبین  
عشق نه محدود به حدی بود  
از کسی ای دوست مشور نجه بیچ  
آنکه نغمه سخن حق چه غم  
هر بشری را بود از حق نصیب  
آن که ندارد ز خرد روشنی  
با همه دارد سرکین و جفا  
ظرف خرد تنگ و پر از کبر و کین  
چونکه خدا بصره به او کم بداد  
طعنه مزین کی بود او را گناه  
جبر خدا حاکم و ناظم بود  
خلق جهان ممره ی شطرنج اوست  
حاکم مطلق بود و کاکار

معبود عاشق بود و جای سیر  
همچو خم ابروی دلدار او  
کی بودش دشمن جان بار جان  
بهر به از وصل و جفا چون وفا  
حسن خدا در رخ آدم بین  
عاشق کوتاه نظر کی بود  
وحدت حق گیر و به کثرت بیچ  
خواستی حق بود این بیش و کم  
عقل به اندازه خود ای ادیب  
دم زند از کبر و زما و منی  
بی خبر از عشق و ز مهر و وفا  
دور بود از ره عشق و ز دین  
در ره خودخواهی و زشتی فقاد  
کرده قضا روز سپیدش سیاه  
قدرت حق مجری و حاکم بود  
کومی صفت بر سر چوگان دوست  
خلق جهان را نبود اختیار

با همه عشقت بزدی خامه را  
 ختم سخن را تو چه خوش گفته‌ای  
 ای که تو تسلیمی و اندر رضا  
 آنکه طریق صدی طی کند  
 مرد خدا بار خدا می‌برد  
 نیست چو من شخص کمین مایه‌ای  
 را، نمون گشته شی کامل  
 کرده ز اسرار خدا آگم  
 کرم نموده دل و جان را به دم  
 شعله بزدر دل خاموش و سرد  
 خار حسد کبر و ریا را بسوخت  
 ریخت که شد گلشن مهر و صفا  
 گشته ز لطفش به جهان سربه سر  
 دیده گشا و تو بین ماه نو  
 واصل حق روح و ضمیر و تم  
 وحدت عالم بگر حق بین  
 کر بدی صفحه می دل را جلا

ای که نوشتی به من این نامه را  
 نغز بگفتی و گهر سفته‌ای  
 «مایه تسلائی دلم ای کیا  
 «شکوه ز بیداد فلک کی کند  
 «در کم و در بیش جهان ننگرد  
 کر چه مرا نیست چنین پایه‌ای  
 لیک عنایات خدا شالم  
 حشمت السلطان بنموده رهم  
 درس وفا گفته مرا از کرم  
 قدرت جذبش چه بگویم چه کرد  
 آتش عشقش همه جان را بسوخت  
 صفحه می دل را همه بزدر وفا  
 نور الهی ز دلم جلوه کر  
 دم زخم از وحدت نو راه نو  
 ذره‌ام و بانگ انا الحق زخم  
 عشق زبدر تو شرر حق بین  
 کر بشوی طاهر و پاک از هوی

نقطه‌ی وحدت که الفبای اوست  
از همه کثرت تو نمائی گذر  
طی بنائی تو مکان و زمان  
جلوه‌ی نبینی مگر از روی حق  
وحدت ادیان الهی شعار  
وحدتی و منظر ایمان شوی  
خشمت دل زنده‌ی پاکیزه‌ی رای  
حکمت نو وحدت نو علم و دین  
راه عیان شد به دل راه جو  
راز حقیقت به توبی پرده گفت  
وحدت نو، حکمت و آئین یکی

خیره شوی بر رخ یکتای دوست  
چشم دلت باز شود پر شرر  
سیر کنی در همه آفاق جان  
راه نبینی تو بجز کوی حق  
وحدت کل بر تو شود آشکار  
عاشق و دل‌داده‌ی یزدان شوی  
گفت سخلو تو بده انجلاهی  
تا بشود گلشن وحدت زمین  
امر چو بشید ریاضی از او  
در ره وحدت در و کوهر بفت  
قله یکی، راه یکی، دین یکی

این اشعار در زمان چهل و هفت در  
پایخ اشعار جناب آقای مرتضی  
مروتی سروده شد و در سال پنجاه و دو  
اصلاح گردید

## ازثری تابه‌شیرا- خلق نیک

بشونید ای اهل ایمان این نذا  
علم احلاق است رسم مؤمنان  
بمحو حیوان است آدم در جهان  
خومی نیکو شد خصال آدمی  
از غرور و از تکبر، سوءظن  
گفت قرآن سوءظن ثم و گناه  
سوءظن کر می بری غیبت کنی  
کینه می زاید ز کبر و سوءظن  
حق کشی و جور زین خصلت شود  
عقل و دل تیره شود با این صفات  
حانه با ویران شد از احلاق بد  
غیبت و تهمت بزاید زین خصال  
هست همچون خوردن لحم اخیه  
تا سپرینید از گفتار زشت  
فکر بد زاید همه گفتار بد  
پس بشونید ای گروه مؤمنان  
شستشو با آب تقوا راه دین

این پیام حق که باشد جان فزا  
خومی نیک زینت جسم است و جان  
گر شود بی دین و ایمان یک زمان  
راه و رسم دین و ایمان مردی  
مان سپرینر و بجز خلق حسن  
می شود از ظن بد دلها تباہ  
بی سبب بر دوستان تهمت زنی  
می شوی از سوءظن پیمان شکن  
رأی ناحق حاصل تهمت شود  
ریشه ی ایمان بسوزد در حیات  
از تکبر، سوءظن، خومی حسد  
انحدر ای مؤمن از سوء خیال  
کرد قرآن غیبت و تهمت شیبه  
همچنین از کرده و پندار زشت  
عاقبت صادر شود کردار بد  
جان و دل با آب تقوی هر زمان  
شد هدایت با طهارت هم قرین

## از شری تا به شریا- خلق نیک

---

مستی شو راه وحدت می روی  
واصل حق می شوی در حق فنا  
پیشوای اهل تقوی در جهان  
محرمان حکم قرآن در زمین  
پیروان موسوی آن رهبرند  
یا که غفلت کرده از تحقیق و غور  
کی به اسفندی رود جور و جفا

بی طهارت کی هدایت می شوی  
گر شوی طاهر چه روح الله ما  
موسوی آن رهبر اسلامیان  
حاکمان شرع و این عال دین  
کبره رسم حق و تقوی ره برند  
گر به اسفندی تم کردند و جور  
دانم این از لطف و احسان خدا

د بهار لاله زار انقلاب  
بی حسابی نه، چو تقدیر خداست  
پیش تقدیر خدا، تدبیر چیست؟  
من بدانم، حتما این خیر من است  
هر کجا یزدان بود زشتی مبین  
کر یقین داری که غرقی در خدا  
پس چرا از سرنوشت خوشتن  
کاریزدان با حساب است و دقیق  
هر که نامیزان ببیند کار حق  
هر که تقدیر خدا را زشت دید  
هر که ناراضی شد از تقدیر حق  
هر که بی نظمی در این عالم بدید  
یا ندارد معرفت بر عدل حق  
او بود نابالغ و حق ناشناس  
آری او را هیچ تقصیری نگیر  
الغرض چون بر خلاف انتظار  
در زمان انقلاب راستین!!

من به زندان اوفتادم بی حساب  
عقل‌ها حیران از این تقدیرهاست  
عقل‌مات و قدرت تدبیر نیست  
بنده‌ی حق از زیان‌ها ایمن است  
بد چرا مبنی اگر داری یقین  
نیتی از ذات حق یک دم جدا  
ناراضا گشتی؟ گوی دیگر سخن  
روشن است این امر بر اهل طریق  
یا کند ایراد بر کردار حق  
یا خط بطلان به کار حق کشید  
یا غلط پندارد او تدبیر حق  
یا سم دید آنچه بر او بد رسید  
یا که عهش بهتر است از عقل حق!!  
چونکه نشاند خدا، شد ناپاس  
سرنوشت او بود عذرش پذیر  
من در این دوران دین و افتخار  
دولت جمهوری اسلام و دین!!

که شده دوران طاغوتی تمام!  
از میان رفته ز مرئوس و رئیس!  
زین اسارت گشت حال من تباہ  
زین گرفتاری کمی قلم شکست  
همسر و اولاد من ماتم زده  
سوی زندان آن جوان می برد زار  
گر چه با سختی قدم برداشتم  
داشتم آرامش و حالی غریب  
چون کثود او چشم من حیران شدم  
آشنا گشتم نشستم در میان  
توی زندان شد پر از لطف و صفا  
گفتگوی دین و عرفان شد زیاد  
یاد حق آرام کرد این قلب ریش  
حال روحانی دمی و همدی  
بزم عرفانی و عشق کاملی  
ای اسف بر غفلت دل‌های ما  
حیف اول نیست در ما این تمیز

عصر آزادی و دوران امام!  
قدرت منحوس ساواک و پلیس!  
بی دلیل و مدرک و جرم و گناه  
آری ای یاران چو غفلت داد دست  
شد بهار من خزان و غمزه  
چشم من بستند و با حالی نزار  
چشم‌بسته حاتی خوش داشتم  
من در آن تاریکی احساسی عجیب  
شب به چشم بسته در زندان شدم  
با سه مرد نیک و همدل، همزبان  
در همان برخورد اول بزم ما  
آسیاب بحث در گردش فقاد  
شد فراموشم گرفتاری خویش  
مخفی بود و دلی بود و غمی  
مونس دل، محرمی، صاحب‌دلی  
ای عجب از کار و تقدیر خدا  
آنچه بد بینیم نیک است و عزیز

در تعب هستند با حالی نزار  
بر مدار خیر، عالم کرده سیر  
زمنه می‌کرد شعر از شوی

\*\*\*\*\*

و ز جدائی‌ها شکایت می‌کند»  
و ز نفیرم مرد و زن نالیده‌اند»  
تا بگویم شرح «د اشتیاق»  
جفت خوشحالان و بد حالان شدم»  
و ز «دون من نجت اسرار من»  
لیک چشم و گوش را آن نور نیست»  
لیک کس را دید جان دستور نیست»  
باز جوید روزگار وصل خویش»  
هر که این آتش ندارد نیست باد»  
جوشش عشق است کاندز می فقاد»  
پرده‌هایش پرده‌های ما «دید»  
بچو نی دساز و مشتاقی که دید»

\*\*\*\*\*

گرچه اکنون اهل یتیم در فشار  
لیک تقدیر خدا خیر است خیر  
هدم چون بود مردی معنوی

\*\*\*\*\*

«بشو از نی چون حکایت می‌کند»  
«کز نیسان تا مرا بپیده‌اند»  
«سینه‌خواهم شره شره از فراق»  
«من به هر جمعیتی نالان شدم»  
«هر کسی از ظن خود شد یار من»  
«سرم از ناله می‌من دور نیست»  
«تن ز جان و جان ز تن مستور نیست»  
«هر کسی کو دور ماند از اصل خویش»  
«آتش است این بانگ‌های و نیست باد»  
«آتش عشق است کاندز نی فقاد»  
«نی حریف هر که از یاری برید»  
«بچو نی زهری و تریاتی که دید»

\*\*\*\*\*

خوش مناسب بود و هم باب سخن  
یار من خوش خواند با صوت کنکو  
هدم دیگر بگفتا خوش دمی است  
نی چه باشد که جناب مولوی  
هر کسی نی را به تعبیری بخواند!  
یک مفسر گفت نی روح بشر  
آن نیتان عالم ارواح و غیب  
قلب من قانع به این تفسیر نیست  
نی اگر روح است این اشعار چیست  
«من به هر جمعیتی نالان شدم  
هر کدام از دوستان با صفا  
تا که از این محضر پر معرفت  
یار دیگر با عنایت رو به من  
ای ریاضی وصف نی را کن بیان  
تا که خطی بیشتر از شوی  
من فرو رفتم به فکر و شرمسار  
داد الهام به گوش دل پیام

وصف نی در شوی با حال من  
شعر مولانا و وصف نی از او  
من ندانم معنی اشعار چیست؟  
راوی قولش شده در شوی؟  
کرد تفسیری و در راهی باندا  
هست از روح خداوندی اثر  
نی از آنجا آمده بی‌شک و ریب  
شعر دیگر قابل تعبیر نیست  
معنی این شعر با او جور نیست  
جفت خوشحالان و بد حالان شدم»  
می‌شاند نی، بگوید بهر ما  
بره‌گیر جان و دل زین موبت  
کرد و با لظنی بگفتا، این سخن  
گوشه‌ی زندان بگو راز نهان  
دل برد از بهره‌های معنوی  
از عنایات خدا و لطف یار  
از خدا نیرو بگیر ای خوش کلام

بره‌ها کیر از دم حق کو دید  
حرکه با دم بهم است او آدم است»  
نی بود یار تو ای مرد حزین  
پرده‌هایش پرده‌های ما دید»  
پرده بردار و عیان آن راز کو  
بره‌ای ده بر قلوب ریش ریش  
لیک بر دل بحث عرفان مرهم است  
از چه در کلمی چنین اندو گلین  
هم به خود آمد دل از اصرار دوست  
امر تو آرم بجا دل بند من  
کم ز حبس و بند ما کن گفتگو  
از صفای دوستان این دم خوش است  
مایه‌ی شادی بود غم در جهان  
قبض و بطن از حق بود او می‌کشد  
بط و قبض حالی از سیر روان  
وقت شادی سگر حق کن از وفا  
زندگی بی یاد حق پر بی صفاست

زین فراغت که تو را از حق رسید  
«دم غنیمت دان که عالم یک دم است  
چونکه از یاران بریدی دل غمین  
«نی حریف هر که از یاری برید  
چون تو بشاسی نی از او باز کو  
دم غنیمت دان و از اوقات خویش  
گر چه دل در محبس غم پر غم است  
گفت آن یارم چرا گشتی غمین  
من شدم هیار از گفتار دوست  
گفتش ای هم نفس هم بند من  
غم چه باشد کم ز غم با من بگو  
دم خوش است و محفل ما هم خوش است  
قدر این زندان و این دم را بدان  
چونکه غم آمد بدان شادی رسد  
شادی و غم هر دو از حالات جان  
وقت غم با حق تو درد دل نا  
یاد حق از دل برون کردن خطاست

کرد اعراض او پیغمد در بلا  
 همچو زیر پیک آهنگر حدید!  
 در فشار سخت چون در سینه کین  
 سینه با کینه بسی تنگ است تنگ  
 صاحبش در حال زار و فکر جنگ  
 تا رود سوی خدا، گوید که لا  
 از پی اثبات حق ره‌پو شود  
 از مسبب باشد و از سوی یار  
 در همه کیتی، جهان آیات حق  
 ذات و آیتش یکی و آن حیات  
 این بود اثبات حق در علم و دین  
 وحدت کل باقی و کثرت فناست  
 تا شود روشن دلت رخنه جان  
 می‌کشد دل چون بود مرآت حق  
 قبض روحی می‌کند دل را کسل  
 با دعا دل را کند صاف و خلاص  
 معرفت افزایشد و ایمان دهد

گفت قرآن هر که از یاد خدا  
 زندگی بر او شود سخت و شدید  
 در مضیقۀ او فدا زار و حزین  
 او فدا اما به شادی بی وفا  
 سختی او امتحان و ابتلا  
 چونکه سختی می‌رسد یاد خدا  
 لاله گوید و حق جو شود  
 تا بداند این همه اسباب کار  
 تا بداند نیست غیر از ذات حق  
 چونکه آیتش کند جلوه ز ذات  
 با ظهور ذات آیتش مبین  
 «چونکه صد آمد نودهم پیش ماست»  
 در غم و شادی بین حق را عیان  
 بحث غم بود و سخن بر ذات حق  
 گفتم این غم که رسد از حق به دل  
 عارف از قبضش بگیرد فیض خاص  
 یاد حق آرامشی بر جان دهد

می‌کند روشن مثال آن حباب  
پرده‌ها یکو دهد نور رشد  
سالک حق باش و رو تو سوی او  
تا شوی حق جو بگیری فیض و دم  
با تو گویم تا شود اوقات طی  
دل شود آرام و جان گردد قوی  
دل دهم پا می‌نم اندر طریق  
شرح کن نی را تو چون اهل تمیز  
چون روان اولیا باشد سیر  
دل بود چون سیم اما معنوی  
رهنمای راه حق پویی ما  
جمع حس جسم نامش هست جان  
می‌شوی در بحر حس خویش غرق  
روح امر حق بود در بحث دین  
جان به راه حق پرستی بانخی  
روح را بشناسی و ره می‌روی  
قدرت روح است بگر تو دست

بعد قبضش بط آید، فتح باب  
تفضل بردارد خدا از دل کشد  
حال از این قبضش بشو تو بهره جو  
فرستی حق داده با این حال غم  
بگذریم از غم تو گفتی وصف نی  
تا به یاد حق به شرح شوی  
در پی اجرای امرت ای رفیق  
گفت آن یار موافق ای عزیز  
بهتی از روح مولانا بگیر  
گفتم آری روح چون برق قوی  
دل بود حس خداجویی ما  
حس چه باشد قدرت فکر و روان  
گر تو حس را نیک بشناسی چو برق  
حس همان نفس است در قرآن بین  
گر تو حس و نفس خود بشناختی  
نفس را بشناس تا حق بین شوی  
میت و دو حس در نهاد نفس توست

دل بودی سرش در کوی دوست  
دانش دین وحدت نو گویمت  
دانش روحی علوم بینش است  
فن عشق و دانش عین الیقین  
درسی از قرآن و راه اولیاست  
داده آرایش به دل ایمان من  
من مسلمان، شیعه‌ام، با رهنا  
رهنایم نور یزدان وحدت است  
تا دهد الهام و جان از غم رهد  
شادم و رهرو شدم همپای دوست  
بهر شرح شوی گلشن شود  
تا سرایم وصف نی با تار عشق  
هر صدایش در جهان با صد نوا  
کثرش ظاهر در آن نغمات عشق  
نغمه‌ایش بشنو از بانگ هزار  
هر دل گلگین ز نی نغمه سرا  
در چمن گشند از نی بی‌قرار

روح باشد برق و حس باسیم اوست  
این همه از حکمت نو گویمت  
حکمت نو شرح دین و دانش است  
من که از حشمت گرفتم علم دین  
علم حشمت از علوم انبیاست  
روشن از نور خدا شد جان من  
و صدتی هستم روم راه خدا  
ره‌نمونم حشمت با حکمت است  
ای دل حق بین ز حق باید مدد  
غم ندارم چون که جان شد جای دوست  
خواهم از یزدان که دل روشن شود  
تا که نی را آرام از گلزار عشق  
چون نوای نی ز حق گیرد صدا  
و صدت صوتش دهد اصوات عشق  
نی یکی باشد ولی صوتش هزار  
هر کجا بزمی است از نی نغمه  
مرغ موسیقار و قمری و هزار

نغمه کوناگون و نی هم بند بند  
عالمی خاموش گر نی می گرفت  
این جهان خاموش و ساکت آدمش  
علم اصلی حقیقت از نی است  
علم الهامی بود بخشی از آن  
وین حقایق را ز نی بشو عیان  
نایی نی کیست این غوغا چه بود  
چیت او را از صفات و از خصال  
شرح و وصفش شش کتاب شوی  
او چه بخشی را روایت می کند  
قصه‌ی دل را حکایت می کند  
و ز نفسش مرد و زن نالان شده؟  
همدی کرده ز لطفی، رحمتی؟  
یا که واقف او به اسرارش شده  
همدم آن دل که از غم سرد شد  
یا دلی کز درد و غم بریان شده  
نی که باشد چون بود گویای راز؟

د جهان هر نغمه‌ای از نی بلند  
بزم هر قومی ز نی گرمی گرفت  
آری ار خاموش کردونی دمش  
فن عشق و علم و حکمت از نی است  
علم نی بی شک بود علم لدن  
نی بود گویای حکمت د جهان  
نی چه باشد قصد مولانا چه بود  
کیست آن که نی ورا شب و مثال  
از چه او را نی بگفته مولوی  
کیست نی از چه حکایت می کند  
کیست نی کاین سان شکایت می کند  
از جدائی؛ چرا گریان شده  
نی که باشد که به هر جمعیتی  
هر کسی از ظن خود یارش شده  
نی چرا مشتاق اهل درد شد  
نی چرا نخواهد مجوران شده  
از چه نی را کس نشد دانای راز

لیک او را کس نمی‌بلد علن  
مین خلق است و همه جویای او  
همه هر کس بود در هر گذر  
دیگری گوید که نی با من بود  
دین ما بر حق در این دنیا بود  
دیگران هم راست گویند ای رفیق!!  
دیگران را طعنه و دق می‌دهی  
خودپرستی در طریقت، ناروا  
سوی یزدان خوانده‌اند این مردمان  
خودپرستی مایه بدینی است

\*\*\*\*\*

و ز جدائی‌ها شکایت می‌کند»

\*\*\*\*\*

دم ز خودبینی و مائی می‌زنی  
تو ندیدی روی نی بی جا بود  
من نگفتم نی بود از تو جدا  
هم سپرینیز از حسادت و ز غرور

جملگی خوانان نی از مرد و زن  
غایب است و جان و دل گویای او  
با همه اما نهان از هر نظر  
هر کسی گوید که نی با من بود  
هر کسی گوید که حق با ما بود  
آری آری حق بود در هر طریق  
تو چرا تنها به خود حق می‌دهی  
این که خودخواهی است ای مرد خدا  
جمله ادیان و همه پیغمبران  
خودپرستی حاصل خودبینی است

\*\*\*\*\*

«بشو از نی چون حکایت می‌کند»

\*\*\*\*\*

تو چرا دم از جدائی می‌زنی  
از کجا گویی که نی با ما بود  
من نمی‌گویم که دوری از خدا  
گفتم ای سالک ز خودخواهی به دور

یا کنی از نیتان یکدم گذر  
تو نشانی گیر و دنبالش برو

\*\*\*\*\*

پرده‌هایش پرده‌های ما «دید»

\*\*\*\*\*

نی بود همراه هر جان نغمین  
یا که در راه طلب دل خسته شد  
آنکه داغ عاشقی بر جان زده  
نا امید است و فقاذه قمر چاه  
می‌دهد بر آن دل مرده حیات  
آتش غم سوخت این آب و کلم  
گریه کردم همچو کودک مرده زن  
بانگ من در نای حق شد معکس  
دل شد از آهنگ نایش منجلی  
پرده‌های دل دید از لطف او

\*\*\*\*\*

پرده‌هایش پرده‌های ما «دید»

کر که خواهی یابی از نی تو خبر  
شوی برخوان و قول نی شنو

\*\*\*\*\*

«نی حریف هر که از یاری برید

\*\*\*\*\*

نی بود همراه هر جان نغمین  
هر که در عشقی دلش بگسسته شد  
نی کند جلوه بر آن هجران زده  
آنکه مضطر گشته، والمانده ز راه  
نی بگیرد دست او بر نجات  
تو نبودی دوش نگین شد دلم  
نالہ سر دادم به آوای علن  
چون شدم درگاه یزدان ملتمس  
نی جوایم داد با بانگ جلی  
تا سحر با نی نشستم گفتگو

\*\*\*\*\*

«نی حریف هر که از یاری برید

گفت خود را بنگر و بر سبزن  
خودشناسی گام اول راه دین  
کس مقصر نیست از خود کن فرار  
که چنین حیرت زده جاہل شدی  
از حق آمد بھر بیداری تو  
تا که دل در غم کند از دوست یاد  
تا نماید پاک دلما را ز عیب  
یاد حق با وصف نی در گفتگو  
جلوه کر کردد همه انوار نی  
تا نماید روی خود را بی نقاب  
تا شود پر از نوایش این جهان  
وحدت آمد ذات جله زشت و خوب  
پاک کردد نیک و بد در ائتلاف  
با دل روشن ره نیردان روند  
راه واحد بر سر راه بشر  
وحدت اقوام انسان بی شک است  
تو بگو مسؤول این بیدار کیست؟

پرده‌های من دید و نی به من  
تو صفات نیک و زشت خود بین  
کر به زندانی اسیر و خوار و زار  
از مکافات عمل غافل شدی  
نی بگفتا این گرفتاری تو  
شکر حق کن که مکافات بداد  
پرده‌هایش می‌کشد جان سوی غیب  
من زنی خواهم که گویم وصف او  
پرده بر دارم من از اسرار نی  
فاش سازم راز او را با شتاب  
تا جهان بشناسد این نی را عیان  
پرده‌ی کثرت زدایم از قلوب  
تا که این خودخواهی و این اختلاف  
تا همه پاکیزه و طاهر شوند  
وحدت ادیان حق شد جلوه‌گر  
این زمین یک خانه کرد چون یک است  
این بشر واحد بود این جنگ چیست؟

کثرش بی‌هوده محدودش کنید  
باشد و از جهل باشد این جدال  
در حقیقت یک خط این ابعاد عشق

\*\*\*\*\*

و ز جدائی‌ها شکایت می‌کند  
جفت خوشحالان و بد حالان شدم  
و ز درون من نجات اسرار من

\*\*\*\*\*

لهدی آن دل که شد جویای حق  
پیشوای راستین آدم است  
رهنمون طالبان بر جان گل  
او به نزد اهل دل خود حاضر است  
نی ز حق گویای اسرار جهان  
می‌رسد بر کوش دل‌های بشر  
طالب حق گردد و راز نهان  
تا باید حق دهد جان در طلب  
رهنمائی می‌شود از غیب جان

کر بود سراید محدودش کنید  
چون همه اقوام را یک ایده‌آل  
جمله خواهان نی و استاد عشق

\*\*\*\*\*

«بشو از نی چون حکایت می‌کند  
«من به هر جمعیتی نالان شدم  
«هر کسی از ظن خود شد یاد من

\*\*\*\*\*

نی بود آن حجت گویای حق  
نی امام حی و قطب عالم است  
آدم کامل بود، انسان گل  
نی امام غائب است و ظاهر است  
نانی نی حق بود بی‌شک، بدان  
راز حق در پرده‌هایش نغمه‌گر  
هر کسی شد بالغ عقلی عیان  
کر بکوشد در طلب او روز و شب  
عاقبت او بر ره حق بی‌گمان

«سایه‌ی حق بر سر بنده بود  
او هدایت می‌شود سوی امام  
رهنمون او شود قطب جهان  
محرم اسرار غیب و راز عشق  
او شده کامل که غیبش شد عیان  
از همه شد منقطع در وصل دوست  
آشنای یار و بیگانه شده  
چونکه یاد دوست آمد بر دلم  
مست مستم بی‌خبر از هر چه هست  
حشتم در جان و دل بگرفته جا  
لا شدم فانی شدم در جان دوست  
اونی من باشد و نانی خداست  
عاشقم بر حشمت السلطان عشق  
بر سر عدم وفا دارم به حق  
همه اشرف، عطا، ره بسپرم  
گر که جرم است عاشقی ایمان خطاست  
مولوی گفته مپرس از دین دوست

عاقبت جوینده یابنده بود»  
غایبش ظاهر، شود رنجش تمام  
بهر دکن معرفت، راز نهان  
همدم نی هم نوا با ساز عشق  
بر دلش شد جلوه‌گر اسرار جان  
شرط عشق است ترک هر چه غیر اوست  
از همه، همدم به جانانه شده  
جذب افقاده دین آب و کلم  
جذب حسن یار و دامنش بدست  
من کیم؟ حشمت، ریاضی کشته لا  
جسم و جان من پر از ایمان دوست  
او به من گوید پایش جان فراست  
جان و دل بسته به او پیمان عشق  
رحرو وحدت شدم کارم به حق  
راه وحدت را من آگه بسپرم  
کشتن من هم به تیغ تو رواست  
عشق باشد مقصد و آئین دوست

از شری تا به ثریا- شرحی بر دیباچه‌ی شوی مولوی

\*\*\*\*\*

عاشقان را مذهب و ملت خداست  
عشق اسطراب اسرار خداست

\*\*\*\*\*

وحدت نو راه من در این جهان  
حکمت نو را نمودم من شعار  
تا برون آرم از این امواج رخت  
لیک عمر من نمی‌گردد تباه  
می‌دهم تسکین اسیران را به دل  
آشنا سازم به نو وحدت همه  
درس دین و عاشقی بر عاقلان  
جلب فکر طالبان برینش است  
وحدت ادیان کنم شرح و بیان  
کشف اسرار کهن گفتار من  
بچو پروگاہ وحدت بی‌قرین  
کی اسیر بند گردد جان من  
سرعت من بیشتر شد از زمان

\*\*\*\*\*

«مذهب عاشق ز مذهبها جداست  
«علت عاشق ز علتها جداست

\*\*\*\*\*

عاشتم من وحدتی، قسم بدان  
خلق را نخوازم به وحدت آشکار  
رنجها بروم در این وادی سخت  
حال در زندان اسیرم بی‌گناه  
می‌کنم شادان دل و جان کسل  
عارفان را با نون حکمت همه  
درس یاد حق دهم بر غافلان  
کار من تلفیق دین و دانش است  
من مخلویم که از وحدت عیان  
انجلاهی حکمت نو کار من  
محبس من شد کلاس درس دین  
جای عشق است کی بود زندان من  
آسمان پیامم و آزاد جان

غافل از سیر جان روشنم  
هست در سیر فضای بیکران  
یا که جسم میل آب و دانه کرد  
سوی این محبس که بگرفته نفس  
جان بود در حکم رب، امر تو چیست؟  
امر رب بر جان تو هم صادر است  
جسم ما هم جلوه‌ای از روی دوست  
این حیات ظاهری بر جا بود  
قطع گردد این حیات و این نفس  
تجزیه افتد به عنصرهای تن  
همچو مرغی کو بریده بند پا  
در فضای بیکران پرن شود  
باز گشت جان بود کوی لطیف  
کوهر معنی و در بگزیده‌ای  
مرگ را طالب بشو با التماس  
سیر روحی را نباشد اعتبار  
مرگ آسان است بر یکبارپست

تو اسیر این مکان مبنی تم  
تو قفس را حبس کردی، مرغ جان  
مرغ جانم گر هوای لانه کرد  
باز گردد سوی جسم و این قفس  
رفتن و برگشت او امر تو نیست  
او به فرمان خدای قادر است  
جان زندانبان و زندانی از اوست  
جسم و جان تا با هم و یکتا بود  
چونکه مرغ جان جدا شد از قفس  
مرگ آید یا تحول بر بدن  
نفس ما یا جان سپرد بر فنا  
این قفس را بشکند عریان شود  
او لطیف است و رود سوی لطیف  
چون الیه راجعون بشیده‌ای  
گر بنوای با روان کسیری تاس  
تا نمیری با اراده، اختیار  
قدرت روحی ز مرگ آید بدست

چون تمرکز حاصل آمد ره پوی  
فکر تو جولان کند در آسمان  
استفاده کن شود او سد شکن  
بی‌نهایت سرعش باشد بدان  
چون اشعه جمع آید کامل است  
لنیر برق روان خود برتر است  
خود هزاران مرتبه بهتر روان  
بی‌نهایت باشد و بی‌سد بود  
راه برق روح را سد، طی کن  
می‌رود سوی روان‌ها و مثال  
منغر را یابی چو بگذاری تو پوست  
عارف حق، عابد صاحب شعور  
در شهورت بیاید در صدف  
می‌دهی تو طالبان را بط و سیر  
عاشقان را در جهان مولا شوی  
این جهان را تو امیری می‌کنی  
متر و مقیاسی برای زشت و خوب

با عبادت وحدت فکری بجوی  
فکر انسان برق روح است و روان  
چون اشعه‌ی لنیر از برق بدن  
با تمرکز جان به سرعت شد روان  
لنیر از جمع و تمرکز حاصل است  
نافذ است و مقدر، روشنگر است  
برق روح زین برق مادی جهان  
سرعت برق روان بی حد بود  
هیچ سدی و حدودی کی کند  
گر بمیری با تمرکز این خیال  
با روان‌ها آشنا گردی و دوست  
مرد روحی گردی و ماینیزور  
قدرت تلماتی آری تو به کف  
تو تصرف می‌کنی در جان غیر  
آن زمان تو نی شوی گویا شوی  
طالبان را دستگیری می‌کنی  
رهنمای راه و مرشد بر قلوب

جان تو بهر هدایت جبرئیل  
بگذری بینی فضا، بی متمان  
عارف نفس و خدای آسمان  
وحدت آمد رفت این ما و تویی  
پاره کردی روح عالم شد عیان  
از دلت آوای حق بشنیده‌ای  
چون نی نفس تو خالی از هواست  
چون صدف خالی شود پر در شود  
از همه حرص و هوی سوءکام  
پاک کن دل را به راه حق بیا  
تا که آینه نماید روی یار  
بط روحی یابد و درآک شد  
لنیر برق روان، نور رقیق  
با تمرکز خیره شو بسپار جان  
بر حقایق واقف و اعرف شوی  
درک کردی عارفی و ذوفنون  
راه ارشاد بشر یادت دهند

تو نی و نانی بود رب جلیل  
تو ز افلاک و سماوات و فضا  
واقف راز نهان، سر جهان  
هر چه کوئی حق بگوید نی تویی  
پرده‌های غلظت و انوار جان  
نور بی رنگ حقیقت دیده‌ای  
وین نوا از حلق تو نانی خداست  
هر که او خالی ز خود شد پر شود  
تخلیه کن تصفیه کن جسم و جان  
از حسادت از تکبر، از ریا  
شستشو کن جان و دل از هر غبار  
چونکه دل از هر غباری پاک شد  
نقطه‌ی یکتانگر خیره دقیق  
برق روحت را به لنیر کن روان  
تاریق و هم لطیف، اطف شوی  
معنی آنا ایه راجعون  
آن زمان فرمان ارشادت دهند

علم الّادم به اسماء و صفات  
آدم کامل شوی استاد عشق  
منظر یزدان شوی معبود خلق  
هر که از تکریم تو تعظیم تو  
بمحو شیطان دور گردد از خدا  
طالب حق عاشقت گردد زجان  
عشق طالب، لیزر نور وجود  
عشق اگر بی‌رهنمائی کار کرد  
پس هدایت کن تو عشق رهروان  
تا که این قدرت مفید زندگی  
در نه این قدرت شود تخریب‌گر  
آرمی از یمین عبادت از دعا  
جانشین حق تویی در این جهان  
رهنمون راه وحدت می‌شوی  
راه نو آرمی برای صلح و دین  
عارفان در کوی تو دست نیاز  
مولوی گوید به آوای قوی

حال تو باشد چو یابی این حیات  
بهر انسان سازی و ارشاد عشق  
هم به فرمان خدا مسجود خلق  
سر پیچد، نشود تعلیم تو  
گر چه در وحدت نباشد کس جدا  
بهر نیل حق به ذنبات روان  
نافذ است و مقدر بر هر چه بود  
زندگی بر عاشقان دشوار کرد  
لیزر نور وجود عاشقان  
باشد و مصروف در سازندگی  
مملک است و زندگی را پر ضرر  
هم ز تطهیر روان از هر هومی  
رهنمون لیزر برق روان  
بکنگر در علم و حکمت می‌شوی  
راه ارشاد دل و عین الیقین  
سوی تو آرند بهر کشف راز  
طالبان را وصف تو در شوی

\*\*\*\*\*

«لیک چشم و گوش را آن نور نیست»  
«لیک کس را دید جان دستور نیست»  
«باز جوید روزگار وصل خویش»  
«هر که این آتش ندارد نیست باد»  
«جوشش عشق است کاذب می‌فاد»  
«پرده‌های پرده‌های ما دید»

\*\*\*\*\*

تا شوم نی چون ز خود من بگذرم؟  
چون شوم در ذات حق محو و فنا؟  
من خلاصی یابم و یابم صفا؟  
من کنم بیرون شوم پاک از هوی؟  
تا کند نور خدا جان منجلی  
چون تمرکز من دهم انوار جان؟  
بهره گیرم بهره در سازندگی  
من شناسم نفس خود آیات حق  
بهر وصل دوست بر دل ہی کنم

\*\*\*\*\*

«سرم از ناله‌ی من دور نیست»  
«تن ز جان و جان ز تن دستور نیست»  
«هر کسی کو دور ماند از اصل خویش»  
«آتش است این بانگ‌های و نیست باد»  
«آتش عشق است کاذب می‌فاد»  
«نی حریف هر کی از یاری برید»

\*\*\*\*\*

کر سپری راه را چون بسرم؟  
چون شوم خالی من از حرص و هوی؟  
چون ز خود بینی و از کبر و ریا؟  
چون ز سر باد غرور و ادعا؟  
تا شود چون آینه دل صیقلی  
چون کنم لیزر همه برق روان؟  
تا که از برق روان در زندگی  
عارف خود کردم و بر ذات حق  
راه عرفان و حقیقت طی کنم

که کنم طی راه عرفان، علم و دین  
بر وجود خویشتن مالک شوم  
وصف جبریل و وصال روی شاه  
گویمت بشنو بگیر از من شعار  
طالب رهبر شوی و فتح باب  
یابی و بینی جالش پر صفا  
دیدن رویش که نیک و دلرباست  
عاشقی و عهد و پیمان بستن است  
عشق مرشد راه حق، بهتر شدن  
وحدت تثلیث آمد عشق دوست  
عاشقی شد راه حق و علم و دین  
در پی رهبر تو ره را می‌روی  
عاشقانه مجری تعلیم او  
عشق یک حرف است و دوسری است  
رف رف است و خود براق است ای رفیق  
نزدبان آسمان پر نفوح  
می‌زداید از دلت رنگ ریا

طالبم من سخت مشتاقم بین  
رهنمایی کن که من سالک شوم  
طالباً گویم: تو بشنو شرح راه  
از ره و از رهنا، اسباب کار  
چون طلب در تو رسد حد نصاب  
در طلب کوش ای پسر تا رهنا  
گام اول معرفت بر رهناست  
گام دوم دل به رهبر دادنت  
شرط این ره عاشق رهبر شدن  
راه و رهبر رهروی در عشق اوست  
غیر عشق و عاشقی راهی مبین  
چون شدی عاشق به رهبر رهروی  
با اطاعت راضی و تسلیم او  
من چگویم بیش از این دیگر بس است  
عشق جبریل است و اسباب طریق  
عشق معراج و عروج و سیر روح  
عشق استاد است و می‌سازد تو را

از غرور و از حسد از کفر و دین  
عشق پاکت کرد، رستی از هوی'  
بگذر از این پرده نور حق بیاب  
روی حق پوشیده از این حائل است  
گر پوشد روی حق، عمرت تنباه  
با تعقل کفر و دین را کن قیاس  
عشق حق را می‌ناید، تو بین  
دیده‌ای پیدا کنی افلاک بین  
با براق عشق بر حق ره بری  
بهدر وصف نی بسی در سفته است  
جسجو کن رهنمون را تو نخست  
که تو را او ره ناید بر خدا  
بادل و جان مجری امرش بشو

\*\*\*\*\*

و ز جدائی‌ها شکایت می‌کند»  
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند»  
تا بگویم شرح در اشتیاق»

شستشویت می‌کند از کبر و کین  
چونکه از کفر و ز دین و ادعا  
دین رسمی، دین ارثی، شد حجاب  
دین حجابت کفر و پوشش بردل است  
کفر یعنی پوشش سخت و سیاه  
بگذر از این کفر و دین بی اساس  
عشق آزادت کند زین کفر و دین  
پاک دل از عشق کردی پاک بین  
بر فراز آسمان‌ها می‌پری  
مولوی معشوق را نی گفته است  
گفتمت نی رهنمون راه تست  
نی بود استاد عشق و رهنا  
عاشق او باش و گفتارش شنو

\*\*\*\*\*

«بشو از نی چون حکایت می‌کند»  
«کز نیسان تا مرا سبیده‌اند»  
«سینه‌خواهم شره شره از فراق»

هر که شد در بحر فکر خویش غرق  
همچو پروانه شدم جویای شمع  
چهره‌ی یاران بینم بی غبار  
حل شد از لطف ادیون مشکم  
روشنی داده به دنیا پر صفا

\*\*\*\*\*

نور دیدم، روشن این قلب پریش  
حیرتم آمد ز حال دل، چرا؟  
نوش جان کن هست احق خوردنی  
بد نینمی در همه ایام سال  
هست امشب، گفت هست عید بشر  
شادمان قلب بتول و مصطفی است  
تو چه خواهی خوشتر از این خوش خبر  
کوشه‌ی زندان شده غم حاصلم  
محبسم روشن تر از گلشن شده  
آنکه از حق منتظر بر انامت  
شاه مردان و امام بر حق است

بحث فی خود ناتمام و رفت برق  
من هم از گفتار ماندم همچو جمع  
تا زدایم ظلمت زندان تار  
برق آمد وه چه شادان شد دلم  
شادی روحش بخوایم از خدا

\*\*\*\*\*

اشبم در مجلس تادیک خویش  
دل بسی آرام و روشن، با صفا  
گفت زندانبان، بگیر این بستنی  
بر شامشب مبارک باد، حال  
گفتم آهسته: برادر چه خبر؟  
عید مولود علی مرتضی است  
عید شیعه، عید اسلام و بشر  
گفتم ای صد وای بر من، غافلم  
دیدم امشب قلب من روشن شده  
تو کمو میلاد شاه اولیاست  
او به امر حق، ولی مطلق است

تهنیت بادا به خلق این جهان  
تهنیت بر ملت ایران همه  
تهنیت بادا به زندانبان ما  
ای خدا، حق امیر المؤمنین  
ملت ما را از این بحران سخت  
قلب ما را روشن از ایمان بکن  
عالمی روشن کن از نور ظهور  
تا بشر زین اعتناق و اختلاف  
پرچم توحید تو در اهتزاز  
این زمین یک خانه گردد بر بشر  
دین و دانش رہنمون ما شود  
این زمین یک معبد ایمان شود  
رهنمون قوم انسان از ضلال  
پیروان جمله ادیان در جهان  
وحدت ادیان و دانش برقرار  
دین و دانش یک حقیقت با هم است  
دانش بی دین ندارد جز زیان

روز میلاد امیر مؤمنان  
بر صف عشاق با ایمان همه  
بر همه زندانیان در هر کجا  
حق یار مصطفی، هادی دین  
وا رهان زین فتنه و دوران سخت  
روشن از نور هدی، ایقان بکن  
نور حسن مهدی صاحب دهور  
وا بهد با وحدت و با اتلاف  
آدمی خوشبخت گردد، سرفراز  
یک حقیقت، یک دیانت، جلوه‌گر  
ایده آل این بشر، یکتا شود  
که پرستگاه حق، سبحان شود  
گردد و انسان بهد از این طلال  
چون برادر یکدل و هم یک زبان  
تا شود دنیا ز وحدت لاله‌زار  
همچو جسم و جان که در هم مدغم است  
دین بی دانش، خرافات و گمان

کی شود صلح و سعادت برقرار  
چون بود از دین و ایمان بی خبر  
آدمی را پست چون حیوان کند  
دشمن خلق است و از حق، غافل است  
جانور از او مقامش برتر است  
کی چو انسان وحشیانه تاخته  
کی غرور و ادعا دارد به سر  
کی زند حیوان زیان بر جان خویش  
با محذر یا که اهل گشته مست؟!  
کی ز سود خود زیانش را گزید  
کی به کار زشت داده نام خوب  
کی کند بدجنسی او در حق دوست  
پیش گیرد بصر نوعش از غرور  
رهنمون تو شود دارد خطر  
کی بود، دانش ز انسان شد تباه  
از ره دانش به خود او صدمه زد  
حاصل علم بشر تشویش بود

تا بشر دین را نسازد خود شمار  
بمب می‌سازد ز دانش این بشر  
فقر ایمان این جهان ویران کند  
عالم بی دین و ایمان، جاہل است  
من چلویم او ز حیوان کمتر است  
جانور کی بمب میکرب ساخته  
جانور کی کبر ورزد چون بشر  
کی کند تزویر با یاران خویش  
تو کجا دیدی که یک حیوان پست  
جانور سود و زیان خود بید  
کی کشد او نوع خود با بمب و توپ  
کر صفات زشت حیوانی در اوست  
جانور کی جس و اعدام و ترور  
گفتمت این دانش بی دین اگر  
نی غلط گفتم که دانش را گناه  
آدم بی دین به دانش لطمه زد  
هر چه بر انسان رسد از خویش بود

باید از دست خودم دهنم شوم  
کی رسد از دشمن و بیگنام  
این جوانان را به دل آگاه کرد  
بهر اصلاح بشر پرداخت زود  
داد تعلیم از سر صدق و صفا  
کرد، تا خدمت کند بر این بشر  
جملگی در غفلت و خواب گران  
جاده پرپیچ است و ناهموار شد  
آدمی بی دین و دانش لنگ و کور  
باش آگه از خطر ای بی‌خبر!!  
دین و دانش را شعار خویش گیر  
کی رود جز از ره پهن‌بران  
گر تویی موعود را در انتظار  
راه سلامت و از نیردان بود  
گر تویی موعود را در انتظار  
زندگی از وحدت دین منجلی است  
راه وحدت را علی پیموده است

از که نالم از چه نالم، چون شوم  
اینکه بر من می‌رسد از خاندان  
الغرض باید سخن کوتاه کرد  
باید این نسل جوان را ساخت زود  
دین و دانش را دست و هموا  
نسل نو را باید از حق با خبر  
ای خدا افسوس کاین خلق جهان  
راه انسان در جهان دشوار شد  
راه پرپیچ است و ناهموار و دور  
ای بشر برگرد زین راه خطر  
راه پاک انبیاء را پیش گیر  
طالب خیر و سعادت در جهان  
وحدت ادیان بکن تو برقرار  
آنچه گفتم خیر تو در آن بود  
وحدت ادیان بکن تو برقرار  
گفته حق ریاضی از علی است  
چون علی در عصر خود نی بوده است

می‌کنم با عشق او این راه طی  
از خدا خواهم هدایت بر خدا  
تا حقیقت را بمنیم بی‌حجاب  
روی معبودم بمنیم من عیان  
نای دل در راه حق گویا شود

\*\*\*\*\*

در عرفان بهر رندان سفته‌ام  
هست از دوران زندان یادگار  
سالکان را حل کند مثل بسی  
کز عنایت روانش دل سرود  
هست از امام روح مولوی  
از سخنلوی نوین وحدت شنو  
دانش حشمت نوین حکمت بود  
از علوم روحی و ازینش است  
رهبر این انقلاب رهروان  
با عنایت او پذیرد این سخن  
بی تعلق این کتاب عارفان

ختم شد با نام مولا شرح نی  
با مدد از روح پاک مرتضی  
تا شود بر دل زیزدان فتح باب  
بی حجاب ظلمت و انوار جان  
نایی حق بر نی دل دم دم

\*\*\*\*\*

دقتری را که به زندان گفتم  
کر خدا خواهد که یابد انتشار  
عارفان از شرح نی خوشدل بسی  
مولوی را باد از قلم درود  
شرح دیباچه‌ی کتاب شومی  
دین حقایق از نوین حکمت شنو  
مرشد و استاد من حشمت بود  
حکمت نوشرح دین و دانش است  
کر خمینی نو امام شیعیان  
از من زندانی و یاران من  
می‌کنم تقدیم دگاهش ز جان

کر چه جسم، مجسم گلشن شود  
وصف میکان می‌کند بهر خدا  
شد مؤید بر امام موسوی  
ششم در علم روحی راه‌بین  
رهبر اسلام آن مرد قوی است  
کر جوازی او دهد در این زمان  
می‌شود تبلیغ قرآن مبین  
ریشاش در قلب هر پیر و جوان  
گفته من را نمی‌داند بجا  
خون و خون ریزی چه آسان می‌کند  
انقلاب ملت از لطف خداست  
وین تحوّل پایه سازندگی است  
از خدا دان هر تحوّل یا کمال  
جلوه‌گر شد حسن حق در هر جمال  
در دل حق بین همیشه حاضر است  
کثرت عالم ز وحدت شد عیان  
کیست در عالم بجز ذات خدا

کر پذیرد نتی بر من نهد  
عارف حق بی تعلق بی ریا  
من یقین دارم که یزدان قوی  
مرجع تعلیم او در شرع و دین  
حاکم دینی کشور موسوی است  
بهر نشر وحدت نو در جهان  
در جهان اسلام با دانش قرین  
انقلاب از دین چو بگرفته توان  
لیک می‌دانم که این مرد خدا  
امر حق است ار چه ویران می‌کند  
هر چه از حق می‌رسد نیک و بجاست  
این تحوّل از لزوم زندگی است  
چون مکمل از تحوّل حاصل است  
جامعه هم از تحوّل کامل است  
قدرت یزدان و حسنش ظاهر است  
جلوه‌ای از حق بود ذات جهان  
حق بسید روی خود از چشم ما

غیر حق از کس مدار امید و بیم  
در عبادت تو مبین آیات را  
غیر راه مستقیم ره مپدی  
حق بود مقصود و راه و رهنا  
ای بشر هستی تو از آیات حق  
پس بشو آگاه و از خود بی‌خبر  
بهر وصلش بر هوس غالب بشو  
وین پرستش سوی حق ره جستن است  
عاشقانه وصل جانان را بجوی  
ظلمت نفس است و جہمت جلوه‌گر  
دل از این ظلمت به‌رنج و زحمت است  
بگذر و بردار از رویش نقاب  
چونکه از ظلمت گذشته‌ی ره پوی  
بحر مواجی ز انوار خدا  
غافلگی کاین نور هم خود پرده بود  
شد حجاب تازه‌ای در طور حق  
مست‌گشت و ماند از راه خدا

پس توکل کن بر آن ذات قدیم  
تو پرستش کن فقط آن ذات را  
مخمس از ذات حق یاری بجوی  
هم ز حق باید بخواهی راه را  
ایده آل تو وصال ذات حق  
وصل هستی ناخودآگاه ای بشر  
وصل خود آگاه را طالب بشو  
بندگی، وصل خودآگاه جستن است  
در عبادت راه خودآگاه پوی  
پرده‌های ظلمت آید در نظر  
کام اول دیدن آن ظلمت است  
با ریاضت با عبادت زین حجاب  
با تمرکز سوی نورش ره بجوی  
روشنی مینی به رنگ و جلوه‌ها  
شادمان‌گردی از این نور وجود  
پرده‌های هفت رنگ نور حق  
ای با رهرو که در این پرده‌ها

رهو حق طالب ذات خداست  
تا به دریای وجودش ره بری  
آسمان در ذات عالم، کنه جان  
چون به چشم ظاهر آن را دیده‌اند  
چونکه دیدی بگذر از آن بی‌دنگ  
با عبادت بگذری بینی جمال  
راه باریکی است بس دور و داز  
نقطه‌ی وحدت بسین در راه دور  
رهبرت آن نقطه‌ی خال روی اوست  
تا کنی دک تقرب شاه را  
باز کن از دل هوس‌ها بند بند  
خانه را بگذار و صاحبخانه بسین  
جمله از الطاف حق، رحمت بود  
یا به قصد دک رحمت می‌کنی  
بنده‌ی حق از همه بنده‌ی برست  
بگذر از این هفت رنگ و ره پوی  
جلوه‌گر گردد جالش وه بسین

وین همه انوار آیات خداست  
از حجاب نور باید بگذری  
هفت نور و هفت رنگ است آسمان  
آسمان را با فضا بنجیده‌اند  
آسمان در جان بود با هفت رنگ  
از حجاب ظلمت و نور جلال  
هفت دب از آسمان بر بنده باز  
راه نورانی فزایش پر ز نور  
خیره شو بر نقطه‌ی یکتای دوست  
پاک باش و راست رو این راه را  
تو به انوار جلالش دل بند  
منعم از خواهی تو نعمت را بسین  
هفت رنگ انوار جان نعمت بود  
بنده‌ی گر بصر نعمت می‌کنی  
کی تو باشی بنده، هستی خودپرست  
تو ز آیتش گذر دانش بجوی  
چون گذشتی ز آسمان هفتمین

جلوه‌گر رخسار محبوب جهان  
 مست و مدبوسم چو وصف هوکنم  
 محو آیتش شود ذاتش ظهور  
 یاری از حق جویم آن ذات معین  
 محو گشتم فانی اندر بحر ذات  
 هستی قطره دگر رفته به باد  
 کی شده نابود، مطلق در بقا  
 جزء بود و کل شد و از خویش رست  
 پس بخوان انا الیه راجعون  
 جای انسان ذات بی همبستگی  
 غیر من دیگر در آنجا کس نبود  
 هم انا الحق گفتن از آیات من  
 غیر یک هستی کس دیگر نبود  
 چون فنا گشتم شدم عین بقا  
 ذات بی همتا همی گوید سخن  
 هر که گوید حق نگفت او کافر است»  
 من شدم منصور و آن دار من است

بی‌حجاب ظلمت و انوار جان  
 آه بی‌هوشم چو یاد او کنم  
 بی‌خبر از خویش و از ظلمت ز نور  
 ذکر من آياک نعبه، نستین  
 نیتم من نیست، آیات و صفات  
 همچو یک قطره که در دیا فقاد  
 قطره جزو بحر گشت و شد فنا  
 بلکه قطره باقی جاوید هست  
 کر چو قطره تو بدادی آزمون  
 جای قطره عاقبت دیاستی  
 چون فنا گشتی در آن بحر وجود  
 بی‌نیات گشتم و حق ذات من  
 کیست آنجا تا زند دم از وجود  
 من در آن هستی شدم غرق و فنا  
 او انا الحق گفت از حلقوم من  
 «کر چه قرآن از لب پنمبر است  
 او بگفت و خلق بیزار از من است

چون ز حق مینم همه غوغای خلق  
جان من کی شد جدا از جان او  
رنج و غم زندانی و هر چه که بود  
رنج و شادی هم ز آیات خداست  
محبسم با حق به از صد گلشن است  
وقت رنج و غم دلم هوهو کشد  
هم خودش حس می‌کند این اضطراب  
می‌کشد اما خودش هم جان دهد  
هر چه مینم خارج از تقدیر نیست  
عاشقم بر آنچه مینم من ز دوست  
عاشقم بر کفر و بر ایمان او  
عاشق خود باشد و جانان خود  
گر فاشد در خدا جان و تتم  
تا گذشتم ذات یزدان شد عیان  
رنگ و موجی نیست در ذاتش کنون  
کثرت و رنگش صفات این جهان  
چون ارزشی که بود نور حیات

من فدای خلق و نفرت‌های خلق  
من فدای حبس و زندانبان او  
گر نخواهد حق نیاید در وجود  
هر چه درستی است از ذات خداست  
من به زندانم که حق هم با من است  
گر که ددی می‌دهد درد او کشد  
یعنی از او باشد این رنج و عذاب  
ناگزیر او درد را درمان دهد  
کار حق بی حکمت و تدبیر نیست  
من کیم او باشد و هستی از اوست  
عاشقم بر درد و بر درمان او  
من کیم او خود بود خوانان خود  
من چرا احساس هستی می‌کنم؟  
از حجاب ظلمت تن، نور جان  
بهر هستی، بی‌نهایت، آب‌گون  
یک حقیقت هست ذات این جهان  
ذات حق نیروی بی‌رنگ و صفات

من چه گویم جز که گویم وحدت است  
رمز گردش‌های عالم را بدان  
غیر ذات حق بدان حق رامعین  
یاری از حق جویم آن ذات معین  
خوش سروده نغمه‌ای از تار عشق  
موسی با موسی در جنگ شد  
موسی و فرعون کردند آشتی  
وصف نی را در نور خلق جهان  
مردم اندر دیدن فهم دست  
از خدا دان نه ریاضی این سخن  
یاری از حق جویم آن ذات معین  
بره‌ها بردم شدم من کامیاب  
هر چه پیش آید حساب است و روا  
حکم اسلامی شده رسم زنان  
از میان رفته ز مرئوس و رئیس  
شد ستم‌های کهن ختم و تمام  
مستقر گردد شود رسم زنان

مطلق است و بی‌نیایت قدرت است  
آیه‌ی لاجول و لاقوه بخوان  
بیچ گردش، بیچ نیروئی مبین  
ذکر من ایانک نعبد نستین  
مولوی خوش گفته در اسرار عشق  
«چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد  
گر که این رنگ از میان برداشتی  
راز وحدت را عیان گفتم عیان  
این که گفتم در حدود فهم تست  
گفته‌ی حق است و از حلقوم من  
ذکر من ایانک نعبد نستین  
من از این دوران جس نحاسب  
نا حسابی نیست در راه خدا  
من در این زندان بیدم بالعیان  
قدرت منحوس ساواک و پلیس  
عصر آزادی و دوران امام  
حال باید صلح و وحدت در جهان

دولت جمهوری اسلام و دین  
بهر بخش صلح و وحدت علم و دین  
و ز نظام وحدتی گلشن شود  
آرمان قوم انسان وحدت است  
وین طبیعت جلوه‌ی حق کثرت است  
وحدت عالم بجز این رنگ چیست؟  
عشق و الفت حاصل وحدت بود  
راه جمله انبیاء، صلح و وداد  
کی بود دین جز محبت در جهان  
چون خداوند جهان رحمان بود  
بنده‌ی حق مهربان بر خلق بود  
حاصل آن دین ثقاوت در زمین  
دین او هم راه صلح و وحدت است  
عشق حق روشنگر احوال شد  
از محبت می‌سراید در جهان  
زین محبت وصف و شرحی بشنوی

\*\*\*\*\*

در زمان انقلاب راستین  
همتی ای مردم ایران زمین  
تا جهان از نور حق روشن شود  
ایده‌آل کل ادیان وحدت است  
ذات حق نیروی یکتا وحدت است  
کثرت و رنگ طبیعت ظاهری است  
اختلاف مردم از کثرت بود  
دین ما اسلام، راه مهر و داد  
گفت صادق آن امام شیعیان  
خود محبت حاصل ایمان بود  
حق رحیم است و رؤف است و دود  
دین بی مهر و عطف نیست دین  
آن محمد که رسول رحمت است  
از محبت شعر من با حال شد  
چون به شعر شوی دل این بیان  
بتر آنکه از زبان مولوی

\*\*\*\*\*

از محبت مس با زرین شود»	«از محبت تلخ‌ها شیرین شود
ز محبت «دعا شانی شود»	«از محبت «دعا صانی شود
و ز محبت سرکه با مل می‌شود»	«از محبت خارها گل می‌شود
و ز محبت بار بختی می‌شود»	«از محبت دار تختی می‌شود
بی محبت روضه گلخن می‌شود»	«از محبت سخن گلشن می‌شود
و ز محبت دیو حوری می‌شود»	«از محبت نار نوری می‌شود
بی محبت موم آهن می‌شود»	«از محبت سنگ روغن می‌شود
و ز محبت غول بادی می‌شود»	«از محبت حزن شادی می‌شود
و ز محبت شیر موشی می‌شود»	«از محبت نیش نوشی می‌شود
و ز محبت قمر رحمت می‌شود»	«از محبت سقم صحت می‌شود
و ز محبت شاه بنده می‌شود»	«از محبت مرده زنده می‌شود
کی گزافه بر چنین تختی نشست»	«این محبت هم نتیجه‌ی دانش است
عشق زاید ناقص آتا بر حماد»	«دانش ناقص کجا این عشق زاد

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

نور یزدان در معنی را بسفت  
 که کنم وصفی ز نی با معرفت  
 آنچه از حق می‌رسد لطف و عطاست

شکر یزدان را که وصف نی بگفت  
 من نباشم در نور این موبت  
 از عنایات و افاضات خداست

روح مولانا به من انعام کرد  
 نائی نی حق بود نی دست اوست  
 تا ریاضی راه وحدت بسپرد  
 عاشقان را دین و مذهب دیگر است  
 عاشقان مجذوب روی پاک حق  
 مذهب عاشق فقط بر حق بود  
 عشق کامل هست ایمان و یقین  
 عقل چون عاشق شود مجذوب دوست  
 بعد وصلش حال ایمان آیدش  
 حاصل ایمان و باور معرفت  
 مرتبه‌ی حق الیقین وحدت بود  
 وحدت عاشق به معشوق است این  
 این کمال از عشق حاصل می‌شود  
 عشق خود راه است و رهبر رهنا  
 پس چه نیکو گفته او در شتوی  
 «مذهب عاشق ز مذهب‌ها جداست  
 ملت عاشق ز ملت‌ها جداست»

بر شرح شتوی الهام کرد  
 نی امام و حجت حق پیک دوست  
 زین عنایات خدا بصره برد  
 غیر عاشق را صفت گاو و خر است  
 جان عاشق می‌کند ادراک حق  
 راه عاشق سوی حق مطلق بود  
 حاصل ایمان هم عرفان و یقین  
 می‌شود واصل به حق چون مغزو پوست  
 جلوه‌ی حق بر یقین بفرآیدش  
 که بود حق الیقین در معرفت  
 اصل علم و معرفت حکمت بود  
 که به حکمت این بود حق الیقین  
 سالک از این عشق واصل می‌شود  
 شرط عشق است پایداری و وفا  
 وصف عشق حق جناب مولوی  
 عاشقان را مذهب و ملت خداست»  
 عشق اسطراب اسرار خداست»

دساحه  
پ

مژده ای بر طالبان روی دوست  
مژده ای بر طالبان راه حق  
مژده بر آنکس که ره گم کرده است  
مژده بر آنکس که گوید راه نیست  
مژده بر آن سالک ومانده باد  
مژده بر آن سرکه سامانی نید  
مژده بر آنکس که از بهر شراب  
ساقی صهبای وحدت آمده  
رهنمون راه عشق یار ماست  
مژده بر رندان پاک سینه چاک  
پیشوائی از ره آگه یاقم  
خضر راه و رهبر موسای دل  
اصل عشق و قصد عشق و راه عشق  
بانی نخانه ی وحدت بود  
دست فیاض به ما کرده عطا

بر همه جویندگان کوی دوست  
بر همه عشاق دل آگاه حق  
نا امید است و دل و جان مرده است  
در جهان یک دل ز حق آگاه نیست  
آنکه گوید حق چرا را هم نداد  
بر دلی که نور عرفانی نید  
دل خار و گشته حیران در سراب  
با می گلگون حکمت آمده  
دلبر است و جانفزا دلدار ماست  
بر قلندر مشربان عشاق پاک  
در خرابات مغان ره یاقم  
منظر حق مقصد اعلا ی دل  
رهنمون وحدت و آگاه عشق  
منظر علم و نوین حکمت بود  
باده ی صافی ز جام حق نما

بی خبر از شرک و کثرت گشتم  
کی بنیم حق بود عین جهان  
از طریق عشق، عرفان یافتم  
تریت در راه وحدت دیده‌ام  
زان سبب دل راه حق پیموده است  
تا طلوع شمس ایمان دیده‌ام  
رهنمون قدرت وحدت عیان  
رهنمون بر قوم انسان حق ناست  
وحدت نو ابتکار بکر اوست  
امر حق را رهنمون کرده عیان  
فکر بگرش بر جهان روح الامین  
پیشنهاد وحدت ادیان نمود  
بهر مشتاقان دهد درس و شعار  
راه عشق و کسب انوار کمال  
در پریش دل به نیران باطن  
هم قدم با سایر هم مسلکان  
بهر استقرار وحدت در زمین

تا که مست از جام وحدت گشتم  
غیر حق در عالم غیب و عیان  
علم وحدت را به ایمان یافتم  
من از او تعلیم حکمت دیده‌ام  
سرنوشت من هدایت بوده است  
در طلب رنج فراوان دیده‌ام  
روشن از نور هدایت چشم جان  
رهنمون آینه‌ی ذات خداست  
حکمت نو جلوه‌ای از فکر اوست  
این تراوش پرتو روح جهان  
او ز حق مأمور پنخ علم و دین  
بهر حق او دعوت از انسان نمود  
مکتب روحی که علم عشق یار  
راه تطهیر دل و فکر و خیال  
خودشناسی و خدا بشناختن  
عاشقانه در ره صلح جهان  
سعی و کوشش بهر نشر علم و دین

راه و رسم آدمی وحدت شود  
یک حقیقت یک سعادت یک شرف  
در جهان کی ماند آثار تم  
شادمان مینی روان انبیا  
راز پنهان جهان شد آشکار  
منز پیدا گشته چون بگفته پوست  
شد جهان روشن تر از وادی طور  
آتش عشق از دخت دل پدید  
بر فراز آسمانهایش مقام  
مکتب روحی وحدت شد بپا  
بشو از من سر حال عاشقان  
شرح و تفسیر آرمت گر بشنوی  
حق مردان گذشته در سخن  
با بیان نو ز نور پاک فکر  
آرمت علم حقایق در زمان  
عارفان را می دهم درس کمال  
از طلوع وحدت ادیان بسین

فکر انسان روشن از حکمت شود  
یک خدا و یک طریق و یک هدف  
جملها افراد بشر عاشق به هم  
جگلی پروانه می نور خدا  
پرده از بین دو عالم برکنار  
در ظهور آمد جمال غیب دوست  
ز آتش عشق و ز برق این ظهور  
هر کسی چون موسی عمران بید  
هر کسی را شد براق عشق رام  
کعبه می آمال جان اولیا  
مژده ات دادم بیا با گوش جان  
چند میت از شتوی معنوی  
تا بیارم یاد دوران کهن  
زنده سازم نام مولانا به ذکر  
بعد از آن از حکمت نو در بیان  
عاشقان را نو کنم حال و مقال  
وین حقایق را دین عصر نوین

از ریاضی پیرو حشمت شو

از سخلومی نوین وحدت شو

بخش اول - آتش عشق

عاشقان را مرده‌ای دیگر دهم  
آتشی بر جان خشک و تر زخم  
شد از او نمرودیان خوار و ذلیل  
هم خلیل و آذ و نمرود و کین  
بر خیام آل عترت می‌رسید  
آشیاں مرغ حق را سوختند  
سوزد او منصور حق کو از جفا  
جان عالم جمله او سوزد ز عشق  
آتشی که حق نماید بر ملا  
سوزد و سازد خرابات بهشت  
روشنی بخشد از انوار صفا  
عالی را سرسر گلشن کند  
بهره‌مند و خوشدل و روشن روان  
در طریق عشق حق گردد دلیل

باز خواهم بانگ عشقی سر دهم  
نای دل را سوز آبی در زخم  
نی از آن آتش که جست از آن خلیل  
آتشی که سوزد از او کفر و دین  
نی از آن آتش که از کین نرید  
آتش جور و جفا افروختند  
نی از آن آتش که افروزد ریا  
خواهم آن آتش که افروزد ز عشق  
آتشی که سوزد آن رنگ ریا  
آتشی که مسجد و دیر و کنشت  
آتشی که کعبه و تاجد را  
نیک و بد نشاند و روشن کند  
موسی و فرعون و سامری از آن  
آذ و نمرود را همچون خلیل

وحدت آرد در میانه او به جد  
عالم یک رنگی آرد سرسرسر  
راز وحدت دیده از انوار عشق  
موسی با موسی در جنک شد  
موسی و فرعون کردند آشتی  
سوزد و یک رنگ سازد یک زبان  
تا بوزم لن ترانی با شرر  
بانگ حق حق بشنوی از هر دلی  
هر کسی بانگ انا الحق سر دهد  
مردان را مست و دل منخور حق  
آتش سوزان عشق یار ماست  
روشن از او عقل و دل وجدان ما  
خواهم از آن قدرت مطلق مدد  
خواهم از یزدان دانای کریم  
با سری شویده و منخور عشق  
نور ایمان دمبدم افزایشیم  
وین حقیقت فاش سازم در جهان

بولب را با محمد محمد  
چون بوزد خوب و بد یا خشک و تر  
مولوی خوش گفته در اسرار عشق  
«چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد  
«گر که این رنگ از میان برداشتی  
آشتی که موسی و فرعونیان  
برفروزم آتش طور و شجر  
لن ترانی نشود دیگر دلی  
چون درخت وحدت حق بر دهد  
هر کسی را او کند منصور حق  
قدرت این آتش از عشق خداست  
جان تازه بخشد او بر جان ما  
خواهم از نیروی عشق حق مدد  
خواهم از نیروی مافوق و عظیم  
خواهم از او با دلی پر شور عشق  
تا دهد نیرو مدد فرایدم  
تا که از وحدت سخن گویم عیان

حکمت نو باشد و از وحدت است  
در جهان حق را نموده بر ملا  
وحدت دین را شد او بانی کنون  
راه حق را در جهان بنموده او  
عاشق راهش ریاضی شد ز جان

لیکن اندر پرده این راز کمن  
در بیان عارفان با اختصار  
با حکایاتی به لفظ پهلوی  
در بیان آورده با آوای نی

\*\*\*\*\*

و ز جدائی‌ها شکایت می‌کند»

\*\*\*\*\*

نی بود آینه‌ی ذات خدا  
بادی هر دل که شد جویای حق  
نی بود آن یار دمساز همه

آنچه گویم من نگویم خشت است  
خشت الله رهنمون راه ما  
قدرت ما فوق را او رهنمون  
راز وحدت را عیان بنموده او  
تا نموده وحدت حق را عیان  
بخش دوم، رهنمون شناسی

عارفان گفتند از وحدت سخن  
وین حقیقت با رموز و استعار  
مولوی در شوی معنوی  
راز وحدت را ز قول نای نی

\*\*\*\*\*

«بشنو از نی چون حکایت می‌کند»

\*\*\*\*\*

گویم اکنون راز نی را بر ملا  
نی بود آن حجت گویای حق  
نی بود آن محرم راز همه

نی بود دانای اسرار وجود  
 رهنمون برق و انوار وجود  
 شاخه‌ای از نی بود در جان ما  
 ناله‌ی نی بانگ حق، ایمان ما  
 آن ندائی که به ما گوید عیان  
 رو طلب کن حق، میسا در جهان  
 ناله‌ی حق جوی آدای دل است  
 و آن نوای نی که از نای دل است  
 دل بود آن شاخه‌ی نی در روان  
 که بود او متصل با نی ستان  
 شاخه‌ی نی در روانت، دل نام او  
 منظر حق آن امام المتقین  
 ز آن نی گویای حق در هر روان  
 چونکه این شاخه به اصلش وصل شد  
 آن نی اصلی امام قائم است  
 نی بود آن حجت حق در جهان  
 فیض و لطفش در دل ما دائم است  
 دل بود با عقل ما در گفتگو  
 نای دل حجت بود از او به جان  
 رهنمون راه یزدان را بخواه  
 تا هدایت کردی و یابی تو راه  
 بی هدایت ره چنان خواهی سپرد  
 نای دل گوید که حجت را بجز  
 دل شنیده صد نوا از نای نی  
 هر نوا از پرده‌ها گیرد صدا  
 هر نوا را صد هزار آدای نی  
 هر یک از آن پرده‌ها را صد نوا  
 چونکه باشد عقل را بر سر حجاب  
 بانگ نای دل چو رازی در حجاب

نای دل کی بشود راز خدا  
پرده‌هایش جز حجاب جسم نیست  
یا که بر رخسار مهر آمد حجاب  
شد نمان خورشید رخشان جهان  
دیده‌ام در آینه من بی حجاب  
هم تجلی‌گاه شمس جان حق  
رمز این آیت تو از قرآن بدان  
روشن از نور خدا این آب و گل  
هست یک منظر ز انوار خدا  
گویمت اکنون سخن گر بشنوی  
یکدم از غوغا دلت را وارثان  
کشف و بی‌پرده جمالش را بجوی

یا شود عین الیقین سر نمان  
این بود دستوری از عهد کهن  
راه حق بشناختن بنموده است

نی بگوید راز خود با پرده‌ها  
نی چه باشد راز او با پرده چیست؟  
پرده‌ها بر روی دریا چون حجاب  
چون نباشد دیده را تاب و توان  
نور پاک مهر حق را چون شهاب  
آینه باشد رخ مردان حق  
فخفت فی من روحی بخوان  
حق دیدم از روح خود در جان و دل  
نور پاک حسن روی اولیا  
گر که خواهی واقف آن سر شوی  
ای اسیر کثرت و رنگ جهان  
پرده‌ی کثرت به یکو زن ز روی  
بخش سوم، خودشناسی

خواهی از حق را شناسی تو عیان  
بایدت اول شناسی خویشتن  
من عرف نفسه علی فرموده است

گفت سقراط آن حکیم با خرد  
خودشناسی، راه حق بشناختن  
تا حقایق بر تو گردد آشکار  
چشم دل بگشا بین اسرار حق  
زیر رنگ کثرت و اطوار جسم  
وین همه ابعاد جسمت عارضی است  
با تفکر نور روی او بجوی  
تا جمال وحدتش را بی نشان  
ذره ذره جمله ذات جهان  
عالم بی حد و بعد و انتها  
شخص آدم کاصل او از گل بود  
آنچه در عالم عناصر سرسرسر  
یک نشان از عالم بی انتها  
گر شناسی ذات انسان را عیان  
من عرف نفسه دلیل این سخن  
با سه اصل آمد بشر اندر وجود  
اصل اول جسم مادی، پیکر است

هر که خود را دید بر حق ره برد  
پس تو بشناس ای عزیز این جان و تن  
تا شود وحدت تو را رسم و شمار  
در وجود خود همه انوار حق  
جسم مادی قابل دیدن بود  
وحدت مطلق بود ابعاد چیست  
سیر کن در کثرت و این ره سپوی  
بگری با چشم سر یا دل عیان  
متصل با هم چو یک تن یک روان  
منظر حق باشد و عین خدا  
یک نشان از عالم کامل بود  
هست باشد در وجود یک بشر  
هست آدم منظر ذات خدا  
در حقیقت نیک بشناسی جهان  
نفس را بشناس حق گردد علن  
در حقیقت هر سه اصلش یک نمود  
اصل دوم جان که جسمی نور است

نام دیگر شمره آمد جسم و جان  
قدرت عالم به کل ما خلق  
آفرینش جمله در وی منظوی  
نام‌های این سه اصل آدمی  
جسم و جان و روح مشهور عوام  
کویت با حکمت نو صد نشان

هست سلولش چو آجر در بنا  
گشته بر پالیک از چشم تو کم  
اولین خشت بنای ملک تن  
نظم عالم در دلش جلوه‌گر است  
با سه چرخ نور کرده روان  
با سه خورشید آمده وحدت پدید  
با اتم هر غضری بنجیده شد  
زندگی یابد از او رنگ و ثبات  
ماده‌ای واحد بود در مایش

قالب و قالب مثالی نشان  
اصل سوم روح انسان، امر حق  
روح یک نیروی بی حد و قوی  
بگرد آن روح و روان، انوار جسم  
جسم نوری ساری اندر تن بود  
جسم را بشناس بعد از آن ز جان  
بخش چهارم، جسم بشر

جسم از سلول‌ها گشته بپا  
هر یک از سلول‌ها هم از اتم  
پس اتم هست آخرین جزء بدن  
در اتم هم سازمانی دیگر است  
وین اتم هم با سه اصل بی‌نشان  
حکم فرما در اتم نظمی شدید  
ذره‌ی واحد اتم نامیده شد  
این اتم شد اولین تخم حیات  
دانه‌های نوری و سیال‌اش

مایه‌ی اشیاء همه یک ماده است  
قوه باشد یا انرژی اصل او  
وحدت موجود یا ماده جهان  
از اتم‌ها اجتماعی ساز شد  
یاخته هم با اصل سه آمد پدید  
پوسته و هسته دو اصل از یاخته  
وین سه بعد یاخته یک واحد است  
از تعاون زندگی آمد پدید  
وحدت و همکاری اصل زندگی است  
بین اجزای اتم عشق و صفا  
عشق اصل هستی و راز وجود  
علت ایجاد تو عشق و صفاست  
با نی عالم نباشد غیر عشق  
جمله ذرات جهان جویای هم  
عشق هم پروانه و هم شمع هم  
یک هدف دارند و در راهش روان  
این همه سلول‌کاذب یک بدن

وین همه نقش از همکاری ساده است  
گشته مغناطیس مایه‌ی وصل او  
گر شنیدی این بود ای نکته‌دان  
زندگی از جمعشان آغاز شد  
چشم دانش هر سه را هر جا بید  
با یکی ماده که علم بشناخته  
چونکه واحد زندگی را واحد است  
از تنازع کی تو را باشد امید  
صلح و تسلیم تو شرط بندگی است  
جاری آمد کلخ عنصر شد بنا  
و ز محبت این جهان را تار و پود  
آجر کلخ جهان عشق و وفاست  
کردش ذات عالم سیر عشق  
ذره ذره عاشق و شیدای هم  
روشنی بخش حیات جمع هم  
با تعاون بهر نیل او دوان  
مجموع کرده نانش گشته تن

بهر یک شخصند سلولان به کار  
بهر هر یک روزی از آن می‌رسد  
وحدت آنان عیان شد سرسرسر

بر تو این اوصاف گردیده عیان  
تا کنم توصیف جان و وصف روح  
که بود جان لطیف و نوریت  
او ز شمس روح تابیده شده  
بین جسم و روح ما برنخ بپاست  
جسم برنخ واسطه‌ی فیض و فتوح  
پرسری، قالب مثالی، جان، روان  
فارسی گوید فروهر، جان ماست  
خوانده‌اند و جسم ما را او بدل  
این کلام از آن امام حق بود  
هورقلیا گفته نام نفس و جان  
یا که در آثار وحدت دیده‌ای

جمله کار واحدی را عمده دار  
قوی آنان ز یک جان می‌رسد  
کثرت آنان نباید در نظر  
بخش پنجم، پرسری

وصف جان مادی آمد بیان  
از خدا خواهم فیوضات و فتوح  
وصفی از جسم ظریف و نوریت  
جسم نوری نفس نامیده شده  
شبه جسم است و شیه روح ماست  
جان بود برنخ میان جسم و روح  
جسم نوری قالب برنخ همان  
هندیان گویند نامش او شاست  
شیعیان جان را بدل ما تحلل  
در بیان حضرت صادق بود  
شیخ احمد پیشوای شیخیان  
آن ضمیر باطن ار بشنیده‌ای

نام اصلیش بود در این زمان  
هر گروهی را بود لفظی جدا  
چون حقیقت واحد و یکتا بود  
جنگ لفظی باعث این اختلاف  
انبیاء از وحدت دین دم زدند  
اختلاف دین نه از پیغمبران  
ریشه‌ی این اختلاف از کاحلی است  
خالق ما واحد و دینش یکی است  
اختلاف اهل ادیان باطل است  
گر که خودخواهی نباشد در میان  
امت وحدت بود قوم بشر  
نام‌های نفس آمد در بیان  
چون دوازده نام آمد در کتاب  
چون کند ایجاب در اوزان شعر  
تصد من معنی بود فی اسم آن  
ور نه نام آن ضمیر باطن است  
جسم و نفس و روح، ابعاد بشر

حکمت نو آرد آن را در بیان  
اختلاف لفظ باشد بحث؛  
اختلاف مردمان بی جا بود  
کی بود در حق و در دین اختلاف  
جمله دم از وحدت عالم زدند  
اختلاف از جانب کم‌دانشان  
سودجویی، خودپرستی، غافلی است  
نظم عالم وحدت آئینش یکی است  
دین حق چون حق یکی و کامل است  
صلح و وحدت حاکم نظم جهان  
وین زمین یک خانه باشد سرسر  
حال شرح سازانش را بدان  
نفس آن نامی که کردم انتخاب  
بهرتر آید نفس در ارکان شعر  
جسم ما باشد وسیده بهر جان  
پرستری هم در زبان لاتن است  
وین سه اصل آمد در ایجاد بشر

جسم ما با حس، قوی و فاطن است  
سازمان نفس با حس با پاست  
تا که تفهیمت شود این یک سخن  
من که باشم تا سخن نو آورم  
از سخن های کهن و ز باستان

بیت و یک حس در ضمیر باطن است  
بیت و یک حس تا کنون نفس ماست  
از بلوغ حس بگفتم در بدن  
شرح آن از حکمت نو آورم  
پیش گفتاری بگویم بهر آن  
بخش ششم، حواس بیت و یک

گانه

لابرم وصفی دگر پرداختند  
بهر انسان گفته با هم مؤتلف  
در کتب اینان نموده گفتگو  
عقل فطری بهر دگر خیر و شر  
نفس حیوانی که دارد صد هوی  
وان ز دیگر نفس هابس برتر است  
اشرف و برتر ز حیوان در جهان  
کو صفات عالی است و پر بهاست  
معرفت را حکمت نو شاخص است

چون که سابق نفس را شناختند  
حکمت سابق سه نفس مختلف  
بیت و یک حس را سه دسته کرده او  
یک گروه از بیت و یک حس بشر  
دستای از این حواس نفس ما  
نفس انسانی گروهی دیگر است  
نفس انسانی که شد انسان از آن  
یک گروه دیگر از حس های ماست  
لیک این تقسیم بندی ناقص است

بایدت بیرون شدن از رهبری  
 دانش روحی بود آئین حق  
 کی توان راهی سپردن ناشناس  
 از کتاب بکاشیم آرم سخن  
 تا چون آگه شوی از راه دین  
 تا شود بر علم روحی فتح باب  
 می‌نایم اکتفا بر ذکر نام  
 وین سه حس و چارمی بشنیدن است  
 تغذیه با ذائقه سنجیده شد  
 هضمین حس دفاع مال و جان  
 کو اساس نسل ما را بانی است  
 حس جنسی گر بگویی تو بجاست  
 کو حیات تازه بخشد بر بشر  
 یازده اندیشه، فکر رای زن  
 در امور زندگی بهکار جان  
 برخی از آن نیک و برخی نادر است  
 کو بود از بهر تصمیمات کار

گر که خواهی بر حقیقت رهبری  
 حکمت نو شاه راه دین حق  
 رهنمون وحدت نو را شناس  
 آنچه گویم نی ز خود گویم که من  
 می‌کاشیم آفرینش را بین  
 بیت و یک حس را بیارم زان کتاب  
 پنج حس معروف بین خاص و عام  
 حس بویایی و لمس و دیدن است  
 حس پنجم ذائقه نامیده شد  
 حس ششم ناطقه، حس بیان  
 حس هشم، شهوت حیوانی است  
 شهوت حیوانی ار کفتم خطاست  
 خواب و رؤیا، هشتگی حس دگر  
 حس ده، حس تعادل در بدن  
 حس دیکر حافظه انبار جان  
 سیزده حس تحلیلی هاست  
 چارده حس اراده و اختیار

پانزده حس توانایی و زور  
 شانزده آن حس که باشد سیم دوست  
 حس هفده چشم دل یا چشم جان  
 حس دیگر که من برتر بود  
 نوزده حس محبت، جاذبه  
 کاذبه گفتم ولی عشق بشر  
 عشق با پاکند و کاذب کی بود  
 حس مغناطیس کاین نظم جهان  
 بیستین حس وجود آدم است  
 حس بیست و یک خداجویی بود  
 با همین حس کشف دانش می شود  
 حس حق جویی دل آدم بود  
 قلب در قرآن اگر خواندی بدان  
 هر یک از این بیست و یک حس بشر  
 بی نهایت حس در عالم بی مکان  
 اقتضای سطح افکار بشر  
 منبع دل حق بود در ذات حق

حس قدرت بهر اجرای امور  
 حس الهام است و کوش دل هموست  
 حس روشن بینی آمد اسم آن  
 حس وجدان بر همه سرور بود  
 حس عشق پاک و عشق کاذب  
 باشد از یزدان به جانش جلوه گر  
 عشق کاذب بر تو جاذب کی بود  
 شد با از قدرت او بی مکان  
 کوشع روح کل عالم است  
 حس دین خواهی و حق پویی بود  
 با همین حس حق پرستش می شود  
 حق مطلق هم دل عالم بود  
 حس دینی باشد آن ای نکته دان  
 منبعی دارد به عالم سر به سر  
 باشد اما این بود خورد زمان  
 این بود کز بیست و یک حس شد خبر  
 در بشرها دل بود آیات حق

آیت روشن ز حق این آدم است  
حجت حق آن امام المتقین

حجت حق باشد و روح الاین  
رهبر دین، رہنمون خاص و عام  
مهدی دین را کند آگاه حق  
حجت قائم امام پاک حی  
وز جدائی؛ شکایت می‌کند،  
ورنه عالم وصل و عین وحدت است  
او ز چشم اهل کین غایب شده  
کی بود حق از دل حق‌بین نمان  
نور حق میند چو موسی از شجر  
جان خود با دیدنش پر نور کن  
رهنمون راه وحدت بی‌تقاب  
وصفی از نی با بیانی معنوی  
بهر دل‌های حقیقت‌جو بیان

بی‌شک آدم آیتی از عالم است  
منظر دل بهر انسان در زمین  
بخش هفتم، در شناسایی رہنمون

منظر دل بهر انسان در زمین  
منظر حق قطب عالم آن امام  
او بود هادی دل در راه حق  
مولوی تشبیه کرد او را به نی  
«بشنو از نی چون حکایت می‌کند  
مقصد او از جدائی کثرت است  
ز اختلاف اهل دین غایب شده  
او به چشم مردم حق‌جو عیان  
هر که این کثرت کند دور از نظر  
اختلاف و کینه از دل دور کن  
وحدتی شو تا که بینی بی‌حجاب  
مولوی گفته اگر در مثنوی  
در زمان خود به راز و در نمان

گفته لیکن دقتر او ناتمام  
 بیش از این مردم نگردند اقتدا  
 اقتضا دارد کند سیر و سفر  
 بی خبر مانده هم از آئین حق  
 حکمت نو جمله را مینا کند  
 از دل او در ترنم صد نوا  
 این سخن بشنو تو تفسیرش بخوان  
 از نفیرم مرد و زن نالیده اند  
 حس حق جویی و آواهی دل است  
 دل بود مشاق وصل روی دوست  
 حق بیاید آنکه اهل دل بود

گر به حسّی غیر حق شد متصل  
 می شود آن حس حجابش بی گمان  
 بر رخسار صد پرده از حرص و هوی  
 آدمی بی عقل و دین حیوان شود

با اشاراتی ز احوال امام  
 زانکه دوران را نبوده اقتضا  
 لیک در عصر فضا فکر بشر  
 آگه از دانش ولی از دین حق  
 وحدت نو پرده را یکو زند  
 مولوی بشنیده از دلها صدا  
 گفته از قول امام انس و جان  
 «کز نیتان تا مرا بپرده اند  
 ناله می مرد و زن از نای دل است  
 حس حق جویی بچوید کوی دوست  
 حس حق جویی او کامل بود  
 بخش، ششم، حجاب دل

حس حق جویی که باشد سیم دل  
 ظلمت آید حق شود غیب و نمان  
 دل شود بیمار و گردد مبتلی  
 نور حق از چشم دل پنهان شود

علت این ظلمت دل کوش کن  
 حسی از این بیست و یک حس روان  
 فی المثل حس دفاع جان و مال  
 بیشتر از بیست حس دیگر این  
 گفتم این حس را ردیف هفتمین  
 هفتمین حس دفاع مال و جان  
 بی تکرار در عمل آرد قوا  
 صبر و خشم و غصه از این حس عیان  
 انتقام شخصی و از دیگران  
 پر دلی و ترس از آزار او  
 حس حفظ خویشن حس دفاع  
 حس حفظ خویشن آن حس که او  
 گر بشر با خود نباشد مهربان  
 گر کسالت عارض این حس شود  
 خودپرستی یا که ضعف آید به دل  
 ضعف این حس ترس و نومیدی بود  
 چونکه از حد قدرتش افزون شود

باده از جام حقیقت نوش کن  
 چون شود بیمار گردد تیره جان  
 که از او داری به جان و دل نضال  
 باشد صد اثر در نومی و دین  
 گر که در یاد تو باشد قبل از این  
 که تو را عکس العمل باشد از آن  
 در خطر از بهر حفظ جان تو را  
 انتقام و کینه را از او بدان  
 فرع این حس دفاعی بی گمان  
 یأس و امید دل آمد کار او  
 آدمی از قدرتش گردد شجاع  
 بهر تائین سلامت راه جو  
 زندگی کی می کند در این جهان  
 یا که از حد تعادل بگذرد  
 آدمی را پای عقل آید به گل  
 اتحار از ضعف او حاصل شود  
 خودپرست و مست یا مجنون شود

خوشتن را می‌پرستد نی خدا  
تا شناسی آن کسالت‌های جان  
بیت و یک حس دگر در احتمال  
منحرف گردد چو زار است و کس  
آن مرض‌های دل و جانگاه تست  
شاخ‌هایش خارج از حصر و عداد  
میوه‌هایش جل و جنک و نکبت است  
هر که دارد از خدا غافل بود

عجب و خودبینی دل شیدا گرفت  
دل چو خودبین شد ز حق گردد جدا  
ریشه‌ی مهر خدا از دل کند  
خویش را ندارد او بس بی‌ظنیر  
انحدر از خودپستی، اللمان

بخل و خست خودپندی شدید

عقل را بر سر باید پرده‌ها  
حد افراطش کنم بر تو عیان  
چونکه این حس را نباشد اعتدال  
ویژه حس حق‌پرستی یا که دل  
پرده‌هایی که چو سد راه تست  
هشت ریشه دارد آن بیخ فساد  
و آن دخت شرک و کفر و ظلمت است  
وان حجاب چشم عقل و دل بود

### اول عجب یا خودبینی

اولین ریشه که در دل جا گرفت  
چشم خودبین کی خدا بیند خدا  
بجو کرم پیله کرد خود تند  
غیر خود در چشم خود بینش حقیر  
عجب و خودبینی بود شرک نهان

### دوم بخل و خست نفس

بخل و خست دویین خوی پلید

از وجودش خیر کی بیند بشر  
در پی حیفة شرف داده ز دست  
چشم تنگ و ناامید از خالق است  
دور باش از بخل ای نفس شریف  
شکر بنده ظلم بر خلاق جان  
خوی زشت دیگری آید پدید

هر که را این خوی زشت اقدب سر  
او بخیل است و خسیس و زرپرست  
چون نذاند خالق او رازق است  
پس سپرنیز از چنین خوی کثیف  
بخل شرک آشکار است و عیان  
خست و بخل ار شود سخت و شدید  
سوم حسد

کو بود در راه ایمان همچو سد  
با حسد کی بشنوی بوی بهشت  
سوز اندر آتشی بی رنگ و دود  
از همه نیکان و پاکان در گریز  
بر بشر بس ناروائی‌ها رسید  
لطف حق را قهر میند از حسد  
از حسد با هر دو در کین گستری است  
رنج جمله مردمان او را خوش است  
هر که را سالم ببیند او کسل

خوی زشت دیگری باشد حسد  
کفر پنهانی بود این خوی زشت  
رنج دائم می‌برد شخص خود  
با خدا در جنگ و با مردم ستیز  
از حسادت بس خیانت شد پدید  
گر خدا بر بنده‌ای لطفی کند  
گر کسی را دوستی با دیگری است  
گر کسی فربه بود او ناخوش است  
ور کسی زیبا بود او رنج دل

با بلا آتش شد آب و گلش  
گر عیان گردد جهانی در ستم  
راه دمان حسد ایمان بود

شخص مغرور است چون حیوان شرور  
کی بود حیوان چنین ضد بشر  
شعله می کفر و غرور آتش نشان  
از غرورش رد احسان می کند  
رد احسان ناید الا از حار  
کی کند احسان ز خود مطرود و رد  
آدم مغرور و پست و خیره سر  
چون عیان شد کفر و انکار خدا

در جهان هستم خدای ذوالمنن  
خاندی من قبله می مرد و زن است  
من شبان و مردمان همچون رمد

از حسادت رنج دنیا بر دلش  
حاصل کفر نهان این رنج و غم  
در دلش او منکر یزدان بود

چهارم غرور

چون عیان شد کفر او آید غرور  
بدر از حیوان بود آن خیره سر  
چون حسد دمان نشد آید به جان  
هر که با او خدمت از جان می کند  
در حدیث دیده ام با اعتبار  
این مثل باشد و گر نه دیو و دد  
آری از حیوان بود گمراه تر  
چون که افزون شد غرور و ادعا

پنجم کبر

بر سرش کبر آید و گوید که من  
کبریائی در نور شان من است  
سجده بر من واجب آمد بر همه

خواهش او از همه، تکلیف بود  
دوری از او همچو دیو و دد کنند  
تا کند جلب نظر آن بینوا  
خوی کبرش روح ایمانش گرفت

روز و شب بر مردم از خرد و کلان  
تا شود محبوب نزد خاص و عام  
آتش کبرش چنین اظفا شود  
مردمان آگه ز کبر و ناز او  
چهره می کبر و غرورش بر ملا  
چون شد از الطاف مردم ناامید  
سوزد از این شعله خانمان او

زندگانی را کند بر او تباه  
خرمن هستی همه داده به باد  
سوزد و ترسان بود از نام و ننگ

حال شخص با تکبر این بود  
چونکه مردم خواهش او رد کنند  
کبر او گردد مبدل بر ریا  
شوت شرت کریانش گرفت  
ششم ریا

از ریا کاری کند خدمت ز جان  
تا کند جلب محبت از عوام  
با ریا او سرور و مولا شود  
لیک آخر فاش گردد راز او  
پاره گردد خرقة می زهد ریا  
چون که بیزاری مردم را بید  
سوءظن پیدا شود در جان او

هفتم سوءظن

گفت قرآن سوءظن اثم و گناه  
او ز بدبینی ندارد اعتماد  
روز و شب در آتشی بی دود و رنگ

زشت و بد میند جهانی را بسی  
سوءظن سوزد همه ایمان او  
با همه خلق جهان پیمان شکن  
دشمن خلق است از کبر شدید

آن ریاکاری به کینه شد بدل  
حاصلش بدبینی و جور و جفا  
بی وفا و بی حقیقت، ناپاس  
کوی او صد حیفزین رنج و محن  
در خور بدبختی و جور و جفاست  
کی دگر راه وفا را طی کنم  
جمله را باید بوزم خانان  
کو به آنها دور از من کم همه  
کی معاشر باشم و من با صفا  
چون ز قدر و حال من بس غافلند

چون نذارد او محبت با کسی  
ترس و بدبینی گرفته جان او  
دشمن مردم شود از سوءظن  
کینه از این سوءظن آید پدید  
هستم کینه و دشمنی

در خصومت افتد و جنگ و جدل  
آن همه خدمت که می کرد از ریا  
مردمان را کوی او حق ناشناس  
که کشیدم از برای مرد و زن  
ملتی کو ناپاس و بی وفاست  
من دگر خدمت به مردم کی کنم  
واجب آمد کشتن این مردمان  
من که هستم خالق مردم همه  
من دگر با مردمان بی وفا  
جمله مردم خوار و زشت و جاهلند

بخش نهم، درمان بیماری های روانی  
عقل دین جویش بگوید در جواب  
تخم بد کشتی که بد شد حاصلت  
حس حفظ خویشتن بیمار شد  
حس حق جویی به شهوت شد اسیر  
پیشات خودخواهی و کبر و ریا  
و رنه نیکی کی سزایش بد بود  
از چه سگوه می کنی از دست غیر  
گر شناسی نفس خود ای خودپرست  
آن زمان آگه شوی از حال خود  
حس حفظ خویشتن را مستقیم  
پرده می عجب و غرور و کبر و کین  
حس حق جویی ز بند آزاد کن  
تقویت کن میت و یک حس روان  
جسم و فکر خویش را ورزش بده  
شستشو با آب تقوی بادت

ره خطا رفتی و گفتی ناصواب  
راه کج رفتی که کم شد منزلت  
وان نگهبان وجودت خوار شد  
شد هوس ها بر دل و جانت امیر  
بی خبر از عشق و آئین وفا  
ادعایت بی دلیل و رد بود  
یکدم اندر خود نا تحقیق و سیر  
صد بت کبر و ریا خواهی شکست  
اندکی بهتر کنی افعال خود  
در تعادل نی تهوور نی به بیم  
پاره سازی از رخ آن حس دین  
خانه می دل را ز عشق آباد کن  
با تعادل طبق قانون زمان  
باطن خود را تو آرامش بده  
تا که کرد از آینه بزدایت

قلب خود را لایق اکسیر کن

تا رسد در این طلب جانت به لب  
چون بکوشی ره بیابی بی گمان  
رحمتش محض است و لطف او عمیم  
دب بکشاید به رویت ذوالمنن  
تا شوی با ذات حق تو متصل  
نغم وحدت کن که باشد راز حق  
کی جدا از هم وجود وحدت است  
دم ز عشق و از وفا باید زدن  
عاشقم بر مردم دنیا همه  
عاشقم بر دوزخ و باغ بهشت  
خواستن از حق تو را عین شفاست  
بر دل ریش تو من مرحم زخم

دل ز هر آلودگی تطهیر کن

راه درمان

روز و شب با ناله از حق، حق طلب  
والذین جاهدوا فینا بخوان  
از چه نو میدی ز الطاف کریم  
زنگ دب خاندی حق را بزنگ  
وصل کن با برق گل این سیم دل  
کی جدا باشی ز عالم یا ز حق  
عالم وحدت بود کی کثرت است  
با همه دم از صفا باید زدن  
چون همه حق باشد و حق با همه  
عاشقم بر خوب و بد، زیبا و زشت  
آری آری راه درمانت دعاست  
صبر کن تا باز با تو دم زخم  
بخش دهم، روز حساب جزا و پاداش

پس از تحول

باز گویم شمای دیگر از آن  
نفس ما با قدرت روحی بپاست  
جسم مادی قلبی از بهر آن  
عکس برداری کند از کار ما  
عکس می‌گیرد ز فکر و حال ما  
که بیان و شاهد احوال ماست  
حشر و نشر او به اعمال و صفا  
در نایش آرد از اعمال خود  
و آنچه پندار است و هم گفتار نفس  
آنچه کرده نفس ما آرد به یاد  
اللان از کار و بار زشت ما  
نفس ما از دیدن خود می‌رند  
در دیانت دارد او سعی تمام  
جمله اعمالش ریا و ناصواب  
نامید از گفته و کردار خود  
در تعجب زان رفیق با وقار  
که شده ولانده در کردار خویش

طالباً گفتیم چو وصفی من ز جان  
وین حیات ما ز نفس و روح ماست  
نفس با این میت و یک حس شعیان  
نفس از اعمال و از افکار ما  
آن ضمیر باطن از اعمال ما  
نامه می اعمال ما آن عکس ماست  
چون تحویل یافت انسان زین حیات  
بعد مردن نفس شرح حال خود  
بجو فیلم سینما کردار نفس  
در نایش آید از کم یا زیاد  
ای اسف بر کرده‌ها و کشت ما  
اللان از آن نایش که دهد  
آنکه مشهور است بین خاص و عام  
فیلم نفس او چو بینی در حساب  
او شود خجالت زده از کار خود  
جمله اصحاب و رفیقان شرمسار  
جمله می‌گویند با آن یار خویش

نامه‌ات پر از ریا و کبر و کین  
نا امید از نامه‌ی کردار تو  
از چه اینسان خیمه‌ی ماتم زدی؟  
کس اثر از کار نیک تو ندید  
چونکه میند کرد خود اغیار و یار  
شرمسار از لطف نیردان جهان  
وانکه راهش جملگی عشق و وفاست  
سرفراز و شادمان و با صفا  
مین جمله بندگان بس ارحمند  
وین بیان حکمت نو در کتاب  
بیت و یک حس عامل کردار او  
راه دماش همان تقوای نفس  
از طریق وحدت نو گفته‌ام  
حکمت نو نور عقل و بینش است  
راه حق بی‌شک ز علم و دین بود

دم زدی عمری ز ایمان و ز دین  
ما همه شرمنده از رفتار تو  
تو که از دین و ز تقوی دم زدی  
چونکه حق از کار تو پرده کشید  
او به پانخ و اباند شرمسار  
نا امید از لطف یار و یاوران  
وانکه کردارش همه نیک و صفاست  
وانکه اعمالش بود بهر خدا  
یار و اغیار از مقامش سربلند  
این بود وصفی ز حشر و از حساب  
شرح نفس و حشر و نشر و کار او  
شرح بیماری و علت‌های نفس  
جملگی از حکمت نو گفته‌ام  
وحدت نو راه دین و دانش است  
گر که راه حق بجویی این بود  
بخش یازدهم، روح وحدت

کو بود دینام عالم بی گمان  
نفس هم از روح گیرد نور ذات  
روح امر رب بود در این جهان  
امر رب بی حد و بعد و انتها  
امر و ذات رب یکی و وحدت است  
روح ما کل و یکی و متصل  
نور او از شمس حق طالع شده  
روح ما با روح حق وصل است و جنت  
امر رب چون ذات رب کل و صمد  
وحدت محض است در ذات و صفات  
گر که فهمیدی بود عین الیقین  
زیر کثرت وحدت حق سرسرسر  
پیکری یکتا در آن یک روح و جان

در تحرک هر سه با هم گشته وصل  
آیتی از آن وجود آدم است

حال گویم وصفی از روح جهان  
جسم ما از نفس دارد این حیات  
قدرت نفس از شعاع روح دان  
امر رب نامیده قرآن روح را  
امر رب چون ذات رب با قدرت است  
هر بدن روحی ندارد مستقل  
روح ما از روح حق سلط شده  
ففتت فی من روحی بگفت  
امر رب کی قطعه قطعه می‌شود  
چون صفات حق همه هست عین ذات  
درک این وحدت بود خود عین دین  
دیده بگشا وحدت مطلق گنکر  
این طبیعت را تو یک پیکر بدان  
تفسیر آیه قل هو الله

همچو آدم عالمی هم با سه اصل  
روح و نفس و جسم کل در عالم است

عالم واحد خدای اکبر است  
گر جدا دانی ز شرک و ظلمت است  
از چه معنایش نه در فکر شماست  
غیر وحدت کی به راهی می روی  
چونکه بی آخر بود بی انتهاست  
از خدا چیزی که قبل از او نبود  
چون بود بی انتها او بی حد است

او خدای بی شریک و هدم است  
لم یکن له کفواً هم نارواست  
عالم او می شود این را گوی  
شرک محض و کفر و جهل و ظلمت است  
رمز وحدت را از این آیه بدان  
گرددش ذات عالم سیر او  
او به هر دم در لباسی می رود  
خود بود نقاش و نقش و رنگ آن

وین سه بعد عالمی یک پیکر است  
عالم و الله هر دو وحدت است  
قل هو الله احد ذکر شماست  
گر ز الله الصمد آگه شوی  
لم یلد یعنی که او بی انتهاست  
لم یلد یعنی نیاید در وجود  
لم یلد چون باشد او لم یولد است

### وحدت عالم

لم یکن له کفواً این عالم است  
گر خدا و عالمش از هم جداست  
گر جدا باشد شریک و کفو او  
وین دو تایی و جدایی کثرت است  
آیه می للاحول و لا قوه بنحوان  
بیچ در عالم نباشد غیر او  
هر تحول در وجود او شود  
هر زمان نقشی زند نقاش جان

ناخدا و بحر و موج و ساحل است  
عاشق و معشوق و عشق است و جمال  
خود ببیند حسن خود از چشم ما  
عشق مطلق او صفای مطلق است  
عقل کل و علم مطلق، حکمت است  
عالم و معلوم و علم مطلق است  
علت ایجاد اشیا دانش است  
نورالانوار است نور آن خدا  
ماده می اصلی اشیا نور اوست  
در کتاب پاک گلهای این بنحوان  
می شناسی خالق شمس حیات  
می شود ثابت که وحدت راه حق  
سابقاً حق را چنین شناختند  
زان همه اوهم افراد بشر  
حکمت نو آشکارا کرده حق  
وحدت ادیان حق، صلح و صفا

او خدای مهربان و عادل است  
او بود زیبا بت صاحب کمال  
عاشق خود باشد و خود با وفا  
ذات با مهر و وفای مطلق است  
او حکیم و عالم با قدرت است  
لفظ عالم هم از این علم مشتق است  
علت و معلول دنیا دانش است  
نور عالم نور بخش ماسوی  
رو بجا ای طالب حق نور دوست  
رهبنایی می شوی بر نور جان  
در طریق حق بیایی تو ثابت  
هم طریق مردم آگاه حق  
آن خیالاتی که دانی ساختند  
قرنها در جهل و از حق بی خبر  
پرده می جهل و تباهی کرده شق  
شد عنایت بهر مردم از خدا

بخش دوازدهم، وحدت ادیان

در جهان جز جان جانان کی بود  
من بجز وحدت ندانم دین حق  
انبیاء و اولیاء وحدت پژوه  
وحدت ادیان بخواهم از جهان  
این پیام از حشمت‌السلطان بود  
جان فشانم در ره فرمان او  
چونکه دین او نباشد جز یکی  
چون با کردد نشست رهبران  
یار غایب پرده را یکسو زند  
تیر اعظم شود طالع چو جان  
او دهد فرمان که ادیان واحد است  
پیشوایان جهان کسکین کنند  
بعد از آن ابلاغ گردد بر بشر  
من پاس و سکر حق گویم ز دل  
گر بیادت هست گفتم بالعیان

غیر وحدت دین و ایمان کی بود  
غیر وحدت کی بود آئین حق  
اصفیاء و اوصیاء وحدت پژوه  
امتی واحد عموم مردمان  
حکم حق و امری از جانان بود  
تا شود واحد همه ادیان او  
حق یکی و دین حق یک بی‌شکی  
کفرانس عالی از آن سروران  
از رخس بر هر طرف کیسو زند  
روشن از نورش زمین و آسمان  
حکم یزدان، رسم ایمان واحد است  
وحدت ادیان حق آئین کنند  
وحدت ادیان به دنیا سرسرسر  
که طریق وحدتش پویم ز دل  
که تو را گویم ره دمان جان

راه درمان کسالت‌های تو  
شرح حال من تو بشنو یا بخوان  
عمری از هر در که رقم ره نبود  
دیده‌ام من مدعی‌ها پر ز فن  
در دهانشان بحث عشق و شور و حال  
یأس و حرمان سرسرسر جانم گرفت  
چون ندیدم مرد ره گمراه شدم  
چون شدم غرقاب بحری‌اس و غم  
موج لطف حق به ساحل می‌کشید  
از ره لطف و کرم راهم نمود  
عاقبت نای دل اصل خود بید  
شاخه‌ی نی وصل شد با اصل نی  
سیم دل شد متصل با برق کل  
راه دین روشن شد از نور هدی  
وحدت ادیان طریق او بود  
راه مردانی چو اشرف با عطا  
در ره وحدت که باشد دین حق

مرحم زخم دل خونپای تو  
تا بیانی راه درمان بالعیان  
هر که را دیدم ز ره آگه نبود  
که ز راه حق بکفندی سخن  
لیک در دل حسب جاه و عشق مال  
ناامیدی از دل ایانم گرفت  
ناامید از لطف آن در که شدم  
بحر بخشایش بجوشید از کرم  
رو بسوی مرد کامل می‌کشید  
آشنا با خشت اللهم نمود  
هم نوای عشق حق از او شنید  
نای دل از لطف عشق وصل نی  
روشن از نور جمال آن رسل  
در تجلی اسم بادی خدا  
هم طریق مردم حق جو بود  
روز و شب کوشند با عشق و وفا  
وحدت ادیان حق آئین حق

صلح و وحدت گشته برپا در جهان  
بس در ناهفته از حکمت بفت  
جذب دلها کرد و سوی حق کشاند  
آشنا با وحدت ذات خدا  
حاک بودم، نور گشتم جان شدم  
در جهان بنیانگذار وحدت است  
هدی هر دل که حق را او بنخواست  
آیت کبرای روی پاک دوست  
او ز وحدت پرده برداری نمود  
صلح کیتی کرد از او بر قرار  
مقصد پیغمبران در انجلا  
با وفا در عشق و در پیمان او  
گشت سالم آن دل زار و کسل  
گفت ای بنده بگو تو دهمدم  
راز وحدت را به امرش مو به مو

راز پنهان را خدا کرده عیان  
شمت الله در وحدت را بگفت  
بذر وحدت را به دلها او نشان  
او ریاضی را به حق کرد آشنا  
چون شدم تسلیم او، درمان شدم  
رهنمون راه وحدت شمت است  
«او طیب جمله علت های ماست  
رهنمون قدرت مافوق اوست  
شمس حق را آینه داری نمود  
وحدت دین را شده بنیانگذار  
شد عیان اسرار راه اولیا  
چون شدم درمان و وصل جان او  
شد علاج جمله درد جان و دل  
چون هدایت گشتم و روشن شدم  
ای سخنگو با بنی آدم بگو

تا شود حکمت به کیتی منتشر  
هر چه از حشمت شنیدی بازگویی  
خودسرانه ره مرو هشیار باش  
آنچه فرمان می‌رسد آسان بکن  
با عطای بهکر و اشرف دبیر  
عاشقانه رهنمون را یاد کن  
عقل با عشق و تمرکز روشن است  
عاشقانه کن سپاس حق ز جان  
غیب را بر دیده‌ات کرد آشکار  
سکر این نعمت ز وحدت کوسن  
جمله مشتاقان حق را دستگیر  
کن تو دعوت خلق را سوی خدا  
تا محیط با سعادت برقرار  
ای که مشتاقی تو و وحدت پرثوه  
وحدت نو، حکمت نو جلوه‌گر  
درسی از وحدت ریاضی با تو گفت  
مان تو مردانه قدم در راه زن

تا بشر را دل نباشد منظر  
هر زمان فرمان بگیر و رازگویی  
بهر کسب امر حق بیدار باش  
در ره فرمان نثار جان بکن  
مشورت کن امر از حشمت بگیر  
با تمرکز فکر را آزاد کن  
جان عاشق چون بهار گلشن است  
که حقیقت را به تو کرده عیان  
جان مشتاق تو را داده قرار  
پنخش کن حکمت تو در دشت و دمن  
رهنما شو با بیان دلپذیر  
با مرام وحدت نو با صفا  
در جهان گردد، شود وحدت شعار  
گشتی آگه از طریق پر شکوه  
بر جهان و جمله ادیان سرسرسر  
عاشقانه کوهر معنی بفت  
با همه عشاق حق از مرد و زن

تا ربایی تو ز میدان صفا  
برتر از هر آدم دیگر شوی  
می شوی روشن چو گشتی تو ولی  
خوش بیاید از زمین و آسمان  
چون تو خالی گشتی دمساز حق  
پر شود از نای پر شور شما

کوی خوشبختی به چوگان وفا  
چون به خلق عالمت سرور شوی  
می شوی با روح یزدان منجلی  
حالت عرفان که گفتندت به جان  
مست مست کردی و مینی راز حق  
تا که بر گوش خلائق بانگ ما

کتاب اسراری از آفرینش در سال ۱۳۵۱ در ایران  
به زبان شعر منتشر شد که شامل چندین قصیده و مثنوی  
راجم به معارف و مفاهیم اندیشه وحدت نون جهانی  
بود. بخش دوم و سوم این کتاب از سال ۱۳۵۸ تا  
۱۳۶۸ به طور مجزا و غالباً در زندانهای طولانی استاد  
ریاضی سروده شدند.

نورزمان ریاضی

نور هدایت وحدت نوین از دیدگاه

مکتب روحی وحدت

«بند اول»

اهل درد و هجر و غم را الصلا  
آمده با روح عیائی طیب  
طالب حقی اگر اینک خدا  
تا شود چشمت ز نورش ذره‌بین  
هر یکی را شمس تابان در میان  
یک فروغ حسن روی آن محار  
وین جهان زان ذات یکتا منظر است  
معرفت بر ذات پاک بی‌قرین  
خانه‌ی دل روشن از ایمان کنی  
در همه ذرات پیدا و نهان  
طالب حقی اگر اینک خدا

الصلا ای آن که هستی بتلی  
مژده بادا آمده پیک حبیب  
کر که درد عشق داری این دوا  
 دیده بکشا نور وحدت را بسین  
ذره ذره جمله ذات جهان  
نور این خورشیدهای بی‌شار  
جمله ذات جهان یک پیکر است  
دک این وحدت بود معنای دین  
کر که تو تطهیر جسم و جان کنی  
ذات پاک دوست را مبنی عیان  
کر که درد عشق داری این دوا

«بند دوم»

راه کسب معرفت از جان پوی

ای که حق را طالبی دانش بجوی

بی شناسائی پرتیدن محال  
عاشقی بر حسن ناپیدای دوست  
دلبر نادیده چون دل می‌برد  
ادعای دین و حق شناختن  
بی چراغ و چشم ره بیرین است  
شروط دین و راه ایمان معرفت  
دین و دانش یک حقیقت بی‌کمان  
دین و دانش واحد است و بهره است  
دانش بی دین بود بس نارسا  
کر که درد عشق داری این دوا  
«بند سوم»

بی شناسائی حق از دین مگو  
معرفت هم باید از مرد خدا  
مرد حق عاشق بود بر روی حق  
او چراغ ره بود ای راه‌جو  
او بود آینه‌ی روی حبیب

اول دین معرفت باشد، بگو  
کسب کردن، پیروی از انبیاء  
سالک است و آشنای کوی حق  
نور او از حق بود برگیر از او  
او بود بر درد عشق ما طیب

رهنمون قدرت مافوق اوست  
رهبر و عرفان ز حق شد موبت  
راه حق می‌پوی تو از باب دل  
نیک بشناس و بجز راه هدی  
رهبر عرفان حق آموز دل  
طالب حقی اگر اینک خدا

او نشان و حجتی از روی دوست  
ره مرو بی رهبر و بی معرفت  
معرفت می‌جوی از ارباب دل  
تو ضمیر باطن و روح و خدا  
از خدا رهبر طلب با سوز دل  
کر که در عشق داری این دوا  
«بند چهارم»

روز و شب بر گو الهی اهدنا  
که هدایت می‌کند حقت عیان  
رهنمون قدرت ذات خدا  
مرد حق را خانه خاند کو به کوی  
حاصل صبر و رضا بس پر بها  
عاقبت بر مقصدت خواهی رسید  
رهنمون راه حق در این زمان  
جز رضای او دگر چیزی مجو  
حجت حق باشد و نور هدی

کر که خواهی تو بیانی رهنا  
والذین جاهدوا فینا بخوان  
تو طلب کن از خدا آن رهنا  
در طلب ثابت قدم باش و بجوی  
وین طلب را شرط، صبر است و رضا  
کر بمیری در طلب هستی شهید  
چون خدا بر چشم تو سازد عیان  
از صمیم دل بشو تسلیم او  
حکم او بی‌شک بود حکم خدا

بر تو کرد نور حق بی شک عیان  
طالب حقی اگر اینک خدا

بی جهت از حق دگر حرنی گوی  
طی راه عشق جز رفتار نیست  
حرکه این ره پدید از دل عاشق اوست  
از وفا این ره پویی، عاشقی  
ذکر یا معشوق گوید در دعا  
پس به کوی دوست خواهی برد راه  
چون صدف پر لؤلؤ و پر در شود  
بی خبر از آب و از دانه نای  
از چه دم از حق زنی ای بی صفا  
از دمان عاشق حق، راز عشق  
طالب حقی اگر اینک خدا

عشق ما را شد وصال او نصیب

کر مطیع حکم او باشی ز جان  
کر که درد عشق داری این دوا  
«بند پنجم»

کر بیافادی به دام عشق او  
راه عشق است و ره کفکار نیست  
شرط عشق آمد رضای جان دوست  
کر رضای دوست جوئی، عاشقی  
کر که ذات وجودت همونا  
کر خبر از خود نداری بیچ گاه  
هر که از خود خالی از او پر شود  
کر ز غیر و خویش بیگانه نای  
کر که خود را می پرستی و هوی  
کوش دل بکشا شو آواز عشق  
کر که درد عشق داری این دوا  
«بند ششم»

درد ما کرده دمان از سگب

آن طیب و یار ما دانی که کیت  
عشق را او در دلم انداخته  
از دمش دلهای مرده وا شکفت  
چون صدف پر لؤلؤ و در کشتایم  
زان سبب در این جهان حطو شدیم  
چون رضای او رضای حق بود  
هنشین ذات مطلق کشتایم  
وصل او شد از کرم بگزیدنش  
در رهش از جان و دل، دل داده‌ایم  
طالب حقی اگر اینک خدا

کو بود در جان و دل رو بگرم  
قاصر است از وصف آن خورشید جان  
بر ملا سازم بر اهل نیاز  
گفته‌های چون در آن پیشوا  
او عطا کرده ز حکمت ما

دد و دمان عشق و وصل یار چیت  
دد ما آن دد کو بشناخته  
داروی ددم هر آنچه او بگفت  
ما ز خود خالی از او پر کشتایم  
ما ز دل تسلیم حکم او شدیم  
وین اطاعت هم برای حق بود  
در وصالش واصل حق کشتایم  
وصل او تنها نباشد دیدنش  
چون قبول درکش افتاده‌ایم  
کر که دد عشق داری این دوا  
«بند، مضتم»

کر که خواهی تو شناسی رهبرم  
من ز وصف او چکویم که زبان  
او مگر خود قدرتم بخشد که راز  
یا دهم من گسترش با انجلا  
او رانیده ز نطمت ما

رهنمون قدرت و امر خدا  
در جهان بر قوم انسان رهنمون  
راه انباء بشر یکتا کند  
وین حقایق جلوه‌های جان اوست  
در وجود پاک او در انجلاء  
طالب حتی اگر اینک خدا

تا ببیند آدمی نور خدا  
کشف اسرار نهان و معرفت  
راه یابی و بینی حق عیان  
از سر صدق و صفا این ره پوی  
هم به سوی ذات بی‌همتا برو  
فکر باید جمع گردد ای رفیق  
غیر نقش بی‌ریای روی یار  
چشم بگشا دم ببند از گفنگوی  
دیدگان حیران و خیره بر دش

حشمت السلطان عشق است و هدی  
وحدت نو مکتب آن رهنمون  
وحدت ادیان حق بر پا کند  
حکمت نو دانش و عرفان اوست  
قدرت مخصوصی از نور خدا  
کر که درد عشق داری این دوا  
«بند، ششم»

او به امر حق پا کرده بنا  
مکتب روحی برای تربیت  
وحدتی شو تا دین دیر مغان  
بی‌شک و ریب و ریا این ره پوی  
وحدتی باش و ره یکتا برو  
شد تمرکز شرط این راه دقیق  
پاک باید دل ز هر نقش و محار  
با تمرکز نور روی او بجوی  
جسم و جان سوزان ز سوز مجمرش

جان مشتاق تو را در بر کشد  
طالب حقی اگر اینک خدا

در تحیر دیده غرق سیر او  
از طریق عشق حق بیرون شوی  
ظلمت آید بر سر کائنات  
حاصل شک است و ریب و کثرت است  
سیم برق دل که گشته متصل  
بی‌خبر از یاد و از فرزند و زن  
چشم تو حیران و خیره چون گهر  
گر روی بر درکه حق با شعاع  
نور شمس حق نیابت شود  
در عبادت کردنش کامل شدی  
طالب حقی اگر اینک خدا

در عبادت می‌شود بر تو عیان

منظر تا در گشاید سر کشد  
گر که درد عشق داری این دوا  
«بند نهم»

جسم بی‌حس بی‌خبر از غیر او  
یکدم آنی کر بخود خودمین شوی  
بگسلد گر سیم برق خازات  
انقطاع و انفصال از غفلت است  
روشنی خواهی اگر کن متصل  
مست و حیران بی‌خبر بی‌خویشتن  
جسم تو بی‌حس چو مرده بی‌خبر  
با چنین اخلاص قلبی و خضوع  
متصل با روح حق جانت شود  
تو به او وصلی ولی غافل شدی  
گر که درد عشق داری این دوا

«بند دهم»

وحدت خلق و خدا و این جهان

از عبادت نیک یابی تو ثمر  
کی شود مقبول درگاه خدا  
فکر و دل باید کنی پاک از هوس  
با تعادل طبق قانون زمان  
بی تعادل کی اثر مینی ز ذکر  
عارفان روشن و آگاه حق  
نفس را کشتند در راه خدا  
این بود کاری عجیب و ناصواب  
کی طریق اولیا بودی چنین  
طالب حتی اگر اینک خدا

احتیاج فطری روح است و تن  
طبق قانون طبیعت یا خدا  
وین تعادل موجب نیل کمال  
حکم فطرت هم بود قانون دین  
مجری فرمان حق رسم زمان

کر شود تطهیر و تمیز متمر  
بی طهارت این عبادت‌های ما  
کی طهارت شستن جسم است و بس  
تقویت کن جمله حس‌های روان  
وین تعادل خود بود تطهیر فکر  
کر شنیدی سالکان راه حق  
با ریاضت‌های سخت و جاگزدا  
ترک زن گفتند و مال و خورد و خواب  
کی سلوک انبیا بودی چنین  
کر که درد عشق داری این دوا  
«بندیاروهم»

خوردن و خوابیدن و فرزند و زن  
رفع این حاجات شد واجب به ما  
لیک باید با حدود و اعتدال  
اعتدال نظم عالم را بین  
سالک حق تابع نظم جهان

عاشق خلق است عاشق بر خدا  
تا رضای دوست را حاصل کند  
با تعادل چون بود مینای حق  
بشو از من غافل و گمراه  
گشکن جان را تو آب دین بده  
طالب حقی اگر اینک خدا

کعب روحی وحدت شد با  
عیسی دوران به عالم جلوه گر  
ز امر حق با دست شمت رخ نمود  
بهر ادیان به عالم شد عطا  
دین اسلام از خرافه پاک کرد  
در قبول دین حق، صلح و ووداد  
وحدت ادیان حق گشته شعار  
روز و شب کوشد به همراه شهاب  
او مطیع رهنمون قدرت است

او کی از مردم شود دور و جدا  
خدمت مردم ز جان و دل کند  
بهره جوید او ز نعمت‌های حق  
پس تو هم ای جان من این ره برو  
وین حواس نفس را تمرین بده  
کر که درد عشق داری این دوا  
«بند دوازدهم»

اهل درد و بجز و غم را الصلا  
رحمت حق شامل قوم بشر  
راز وحدت که نهان در پرده بود  
در ره اجرای فرمان خدا  
چون ز شمت حکم حق ادراک کرد  
شد بشر آماده بهر اتحاد  
وحدت نو در جهان شد برقرار  
اشرف حگلو دین راه صواب  
ناظم جمع و دبیر وحدت است

او سخنجوی نوین وحدت بشد  
طالب حقی اگر اینک خدا

تا ریاضی پیرو حشمت بشد  
کر که درد عشق داری این دوا

ترجیح بند

«بند اول»

گر طالب حقی سخن از حق بسرایم  
من سالکم و رهبر من لطف شه عشق  
من طالب حق بودم و حق گشته عیانم  
مأمورم و گویم به جهان راز حقیقت  
داد از کرمش ساغری از کوثر وحدت  
مستم دگر و بی‌خبرم از هوس نفس  
آن رهبر عشاق جهان پیر دل‌آگاه  
مردان و زنان وحدتی راه خداپوی  
عشاق وفادار همه بی‌شک و بی‌ریب  
تطهیر دل و فکر ز هر عیب و رذیلت  
چون صدق و صفا عشق و وفاز صفت اوست  
تا نور خدا بینی و اعجاز و کرامات

ای گذشته بازآ که تو را ره بنایم  
من خود شده‌ام راه‌نمایی به ره عشق  
روشن شده از نور هدایت دل و جانم  
کوینده می وحدت شدم و ناشر حکمت  
با لطف خدا ساقی روشنگر وحدت  
از آتش می سوخت همه خار و خس نفس  
در کوی خرابات مغان داده مرا راه  
جا داد مرا در صف رندان خداجوی  
یاران فدایی هم و پاک ز هر عیب  
کار هکلی دانش و تقوی و فضیلت  
صدق است و صفا شرط ورود حرم دوست  
با صدق و صفا آبی در این کوی خرابات

وین درکه ناز است نه درگاه نیاز است

محرومی از الطاف شه دادرس خویش  
گمره شوی و دور تو از کعبه می معبود  
اندر حرم قرب رخ دوست نیدی  
در سجده به باطن همه را تو به شکستی  
اطفاء هوس حاصل تو هست به فرجام  
آلوده مکن تو حرم حرمت داور  
آخر تو چرا دور ز درگاه الهی؟  
بایاد تو را هست بسی وصلت و پیوند  
بر چشم تو افتاده حجاب من و مانی  
اندر طلبش زحمت بسیار کشیدی  
از دین خدا بهره می لازم تو نبردی  
بر جان تو تابد به خدا نور حقیقت  
وین درکه ناز است نه درگاه نیاز است

ای گمشده بازآ که در میکده باز است

«بند دوم»

تا چند تو از دست هوس و هوس خویش  
بی راهنا چون رسی آخر تو به مقصود  
تطهیر نکردی و ره کعبه گزیدی  
بی عشق و توجه سر سجاده نشستی  
عمری است که در راه دیانت بزنی کام  
بی توشه می تقوی چه ثمر از حج اکبر  
از چیست که در غفلتی و مانده ز راهی  
نزدیکتر از توست به تو ذات خداوند  
مجوی تو کی بود از قطع و جدایی  
گفتی که برفتی ره و آن یار نیدی  
افسوس که بی معرفت این راه سپردی  
گر باز بیایی به در خانه می وحدت  
ای گمشده بازآ که در میکده باز است

«بند سوم»

بی علم و عمل حاصلت از دین شده حرمان  
بشناس تو روح خود و بشناس خدا را  
بگذر که تو را هست چه بیماری و آزار  
دراهِ حقیقت همه چون خار و خس ای دوست  
بر چهره می آینه می دل کرد و غبار است  
خود را تو از این ورطه به ساحل نرسانی  
می جوی طیبی که بود عیسی دوران  
بس خار مغیلاں و خطر هست در این راه  
بزوای ز دل جمله به آداب شریعت  
از لذت افراط هوس سخت سپرینز  
باید همه آداب شریعت بشناسی  
وجدان که بود حجت یزدان به نهانی  
وین در که ناز است نه درگاه نیاز است

دراهِ خدا را، نمون باید و عرفان  
بشناس ره و رهبر و تقوی و هوی را  
زیرا که هوساست فریبا و فوکار  
افراط به هر کار بود از هوس ای دوست  
گر چشم دلت کور و یاتیره و تار است  
بیماری دل را که تو دمان توانی  
از درد چو آگاه شدی از پی دمان  
زنهار مرو بی مدد رهبر آگاه  
بشناس حجاب دل و آفات طریقت  
از بهر علاج مرض نفس پانخیز  
خواهی اگر آفات طریقت بشناسی  
بشناس تو نفس خود و حسامی روانی  
ای گمشده باز آ که در میکده باز است

«بند چهارم»

افراط همان حرص به هر چیز به هر جا

بیماری نفس است هوا و هوسا

سوزد همه جا کشن تقوی و فضیلت  
حاصل شود و در نظرت دوست، چو اغیار  
مانع شود از دیدن انوار حقیقت  
پای دل از این دام هوسها برهانی  
تا نور بتابد به دل از شمس حقیقت  
تا نور بگیرد ز جمال مه جانان  
تا از رخ معشوقه تو را پرده کشاید  
همت بکن و کوششی از روی دل و جان  
جان در قدمش افکنی از عشق و تویی  
صد جلوه بینی تو ز یک جلوه می رویش  
از ورطه می جهل و هوست هست ربانی  
وین در که ناز است نه درگاه نیاز است

تا جلوه کند شمس دل افروز ولایت  
واجب نبود رفتن در کوه و به صحرا  
نور از شجر حس پرستش تو بینی

بخل و حسد و کبر و ریا، آتش شهوت  
از سوءظن و کینه، پریشانی افکار  
آفات و حجابی که شنیدی به طریقت  
اینها بود ای طالب حق که تو بدانی  
بشکاف ز رخساره می دل پرده می شهوت  
آئینه مصفا بکن از کرد گناهان  
گفتم که تو را رهبری آگاه باید  
از بهر شناسایی آن حجت یزدان  
کر دک کنی لذت شناختش را  
کر طالب دیدار خدایی تو بجویش  
کر دست تو گیرد به یکی دست خدایی  
ای گمشده باز آ که در میکده باز است  
«بند پنجم»

با سوز دل از حق بطلب راه هدایت  
اندر پی آن خضر ره عشق چو موسی  
کر طور دل از بهر عبادت بگزینی

آسمگاه شامی تو ره و راهمون را  
سالک شوی و راه حقیقت تو پیوی  
افوس که تسلیم نشد موسی عمران  
ای موسی عمران چو نکردی تو اطاعت  
هرگز تو نیننی بخدا روی خدا را  
ای وحدتی سالک حق در ره جانان  
زان بنده‌ی صالح که به حق روشن و میناست  
طاعت کن و اجزای او امر ز دل و جان  
او حجت حق ساقی صهبای حقیقت  
ای گمشده باز آ که در میکده باز است  
«بند ششم»

با امر خدا پاک کنی رنگ دون را  
تسلیم شوی خضر و خدا را تو بجویی  
بر بنده‌ی صالح تو بخوان گفته‌ی قرآن  
از بنده‌ی صالح که تو را کرد هدایت  
زیرا نسپردی تو ره عشق و وفا را  
زنهار مبادا که شوی موسی دوران  
کو خضر طریقت بود و رهبر و مولاست  
زیرا که بود طاعت او طاعت یزدان  
معشوق همه بانی میخانه‌ی وحدت  
وین در که ناز است نه درگاه نیاز است

برخیز و بیا بر در میخانه‌ی وحدت  
در مکتب روحی که بود دیر خرابات  
تطیسیر بکن بامی وحدت دل و جان را  
گر نوش کنی ساغری از باده‌ی وحدت  
آسمگاه بسینی تو مگر ذات خدا را

دل یک دل کن در ره جانان‌ی وحدت  
دل ساغری کن که شوی مست عنایات  
تا پیر خرابات شوی دیر مغان را  
از قید علایق برهی از غم کثرت  
و ز جان بگزینی تو ره عشق و وفا را

بی بال و پر و زرف و جبریل و وسایل  
عالم همه وحدت بود و ذات خدایی  
پشیمی که بنیند ره حق احول و کور است  
حق روح روان باشد و پنهان و عیان است  
بی معرفت از دین و ز ایمان تو مزین دم  
اسحق که بود طاعت بی معنی و بی جا  
با امر خدا در کتب مکتب وحدت  
وین درگه ناز است نه درگاه نیاز است

از حکمت نو دانش وحدت تو بیاموز  
یابی تو به اشراق و به کشف و به فتوحی  
کاین مکتب عشق است و صفا جلوه‌ی وحدت  
با درس از آن راه خدا را بگزینی  
بی دانش و ایمان تو نیندی رخ جانان  
با عشق، خرد را تو بده جوهر حکمت  
با خیره‌گی چشم تمرکز بده آن را

هر سجده تو معراج کنی کامل و اصل  
وصلی تو به او از چه زنی دم ز جدایی  
بگر همه جا حق به تجلی و ظهور است  
حق جان جهان باشد و این جسم جهان است  
دین هست همین فهم یکی بودن عالم  
یزدان شناسی و عبادت کنی او را؟  
باز آبی و بین حکمت و عرفان و حقیقت  
ای گمشده باز آ که در میکده باز است  
«بند، منضم»

از وحدت نو درس دیانت تو بیاموز  
اسرار خدایی همه در مکتب روحی  
در مکتب روحی تو بخوان درس حقیقت  
جز دانش و عرفان به کتابش تو نیندی  
مقصود یابی تو از این دانش و ایمان  
با عقل ره عشق پوی و ره وحدت  
نیروی حواس و خرد و برق روان را

در ورزش روحی که بود روح عبادت  
باید که شود فکر و خیالت همه یکتا  
واحد چو شود قدرت و افکار و روایت  
آنگاه بینی تو تجلی روان را  
سیاله بتابد که ز امواج روان است  
ای گمشده باز آ که در میکده باز است  
«بند هشتم»

این قدرت خلاقه همان فیض ولایت  
روح القدس عیسی و جبریل و محمد  
آن معجز داوود و سلیمان ید مینا  
اینها همه از قدرت سیاله و روح است  
خواهی اگر این قوه تجلی کند از جان  
با خوبی کنوکاری و تقوی و امانت  
با تغذیه و ورزش و تأمین سلامت  
با صبر و تحمل به تمتا و به تکرار  
در تقویت قدرت امواج و خیالات

آرامش دل صبر و سکون است و متانت  
در نقطه می وحدت که بود قبلات آنجا  
وحدت چو شود ذکر دل و ورد زبانت  
بی پرده کنی کشف تو اسرار نمان را  
روشنگر و نافذ چو کی برق جهان است  
وین در که ناز است نه درگاه نیاز است

سیاله بود قدرت اعجاز و کرامت  
تورات و صحف معجز تشریل محمد  
هم جاذبه می یوسف و اناس میجا  
وین قوه تو را موجب اکشاف و فتوح است  
باید که تو را دین بود و دانش و ایمان  
با حفظ تعادل که بود روح دیانت  
تمرین تفکر به مناجات و عبادت  
نیرو طلب از قدرت مافوق به اصرار  
سیاله می روحی که بود فیض و عنایات

فیاض بود حق و کند فیض عنایت  
روشن شوی و فهم کنی وحدت خلقت  
روشن تو بینی ره توحید و مراتب  
ای گمشده باز آ که در میکده باز است  
«بند نهم»

یک صف تو بینی همه ی راهروان را  
جمع کتب و سلسله ی پاک نبوت  
بی رنگ و ریا کردی و پاک از همه عیبی  
عافل شوی و عاشق و عالم به دقایق  
در جسم همه جلوه ی یک روح بینی  
آسمگاه شوی وحدتی و طالب حکمت  
با بهکر ادیان و دبیر کل وحدت  
در خانه ی دل جز الف قامت آن یار  
در جذب زنی بانگ انا الحق ز وصالش  
چون قطره ی باران تو به دریا بریدی  
نقش رخ او شد الف لوحه ی وحدت

روشن شودت جان و دل از نور هدایت  
یعنی که بود خالق و خلقت همه وحدت  
هم فهم کنی وحدت ادیان و مذاهب  
وین در که ناز است نه درگاه نیاز است

با مقصد وحدت همه پغامبران را  
در یک صف واحد همه کونده ی وحدت  
در عین یقینی و تو بیننده ی غیبی  
سالک شوی و واصل و عارف به حقایق  
عاشق به همه کردی و وحدت بگزینی  
در طی طریقت بشوی پیرو حشمت  
بگام شوی همچو سخنو به حقیقت  
دیگر تو نینی چو بینی همه انوار  
زیرا که تویی آیت کامل ز کمالش  
ای آب بجز آب تو در بحر چه دیدی؟  
وین نقش طبیعت همه انوار حقیقت

ای حق طلبان اینکه حقیقت به عیان است  
ای گمشده باز آ که در میکده باز است  
«بند دهم»

پی در پی این وحدت نو راهروان باش  
در کسترش حکمت نو کوش به هر جا  
مین دو جهان پرده برافکاد و عیان گشت  
چون پرده برافکاد بدیدیم که وحدت  
یکتا بر او نیست جدا ذات و صفاتش  
یکتا بود و وحدت مطلق همه عالم  
آن قدرت یکتا که بود خالق اشیا  
یک قدرت مطلق بود و دانش کامل  
آنچه تو بینی ز عیان و ز نهان اوست  
چون گشت عیان بر تو حقیقت به صراحت  
سرچشمه می این وحدت نو هست در ایران  
سرچشمه می او عالم بی حد و نهایت  
ای گمشده باز آ که در میکده باز است

از قدرت انکار میجای زمان است  
وین در که ناز است نه درگاه نیاز است

پیرانه سراندر پی آن بخت جوان باش  
با لطف خدا مکتب روحی شده بر پا  
اسرار نهان فاش بر سپر و جوان گشت  
در عالم جسم است ملک روح قیامت  
زیرا که صفاتش بود از جلوه می ذاتش  
از کثرت و تثلیث و دوئیت تو مزین دم  
آن وحدت عظمی که بود عالم یکتا  
خلقت همه از دانش و خلقت شده حاصل  
وین نقش طبیعت بود از حسن رخ دوست  
گویم به تو ای دوست من از بانی وحدت  
بنیان نکویش بود از حشمت السلطان  
بر فکر نمیش ز خدا گشته عنایت  
وین در که ناز است نه درگاه نیاز است

«بند یازدهم»

با حکمت نو کرده مؤثر همه افکار  
او پاره کند پرده می اوام و ریا را  
گلکشته دلان را کند از لطف هدایت  
بر پاکند او وحدت ادیان خدا را  
از جانب او کشته عطا بهکر ادیان  
با زحمت بسیار عطا مردم دوران  
اسلام شده پاک ز موهوم و خرافات  
تلفیق شده دانش و دین از ره حکمت  
اخلاق نکو رایج و گردد بهجانی  
یک رکن دگر اشرف نیکو سیرمات  
او عاشق حق است و محب است به شمت  
آن مرد فداکار که با صدق و ز ایمان  
ای گمشده باز آگه در میکده باز است

«بند دوازدهم»

در دایره می وحدت نو هست چه بسیار  
مردان و زنانی همه حق جوی و فداکار

قصه دگری نیست ز بهگامی وحدت  
سر لوحه ی برنامه ی این راه یقینی  
تشکیل شود با مدد قدرت یزدان  
ادیان و مذاهب که شود کشف حقیقت  
بی جهل و تعصب بشود بحث مسائل  
با دانش و حکمت همه بر پایه ی وحدت  
در ملک جهان رایج و اصلاح خصائل  
نادانی و خودخواهی و بیماری شهوت  
با وحدت کامل به پرستیدن یزدان  
اعضای یکی پیکر و دارای یک آئین  
ز آن روی ریاضی شده کوینده ی وحدت  
وین در که ناز است نه درگاه نیاز است

جز وحدت دین صلح جهان نشر حقیقت  
تشکیل یکی گنگره ی وحدت دینی  
این گنگره از راهبران همه ادیان  
تحقیق شود روی خرد دانش و حکمت  
احکام کتب وحی رسل جمع رسائل  
یک راه گزینند برای بشریت  
اخلاق نکو صلح بشر دین و فضائل  
دیگر نبود این همه تبعیض و دویت  
در یک صف واحد همه ی امت ادیان  
خلفی همه عاشق به هم و سالک یک دین  
بنیان نوین وحدت دین است ز حشمت  
ای گمشده باز آ که در میگرد باز است

که امی جان و دولت با عقل و دین جنت  
یقین دارم که از حق هستی آگاه  
صفتی که حجاب و مانعت بود  
چه کرداری خطایا که صواب است  
ز که باید بجویم علم و عرفان  
که تا کوشم ز جان هم روز و هم شب  
دل از خویش و ز بیگانه رمیده  
وجودم خوار و بی مقدار گردید  
دم عیسی خریدارم خریدار  
به هر راهی روم پویای حتم  
کجا یابم طیب عیوی دم  
نذیدم رهبری از راه آگاه

شنیدم سائلی با عارفی گفت  
تو که سالک شدی در راه الله  
بگو کا ندر طریق عشق معبود  
که این نومی انسانی حجاب است  
چگونه طی کنم این راه ایمان  
اگر درسی بود کو درس و مکتب  
که جان از گمراهی بر لب رسیده  
دل گمراه من مردار گردید  
حیاتی نو طلبکارم طلب کار  
به هر در سر زخم جویای حتم  
دلیم بیمار و عمری غرقه می غم  
بلی هر چه که کوشیده به هر راه

### طلب

در این حالت که در شونت اسیرم  
به دست نومی حیوانی گرفتار  
چرا نومی اینسان غافلانه

از آن ترسم ابل آید بمیرم  
اسیر قید و بند نفس غدار  
جوابش گفت عارف عارفانه

کزین جرم و خطا دلها تباہ است  
ز درگاہش نگردد بنده ای رد  
برای امر خاصی کرده بر پا  
کسی را که بود از خویش قدرت  
و یا در پیش قدرش اعتباری  
بداده بار عام حکم فطرت  
که حق را جستجو کن تو شب و روز  
بگیر از این نوا تو درس عبرت  
که این حس پرستش نای دلها  
فروزان کرده در جان تو آتش  
بود او متصل با برق کامل  
ز سیم حس دینی راه او پوی  
بجز حق در جهان چیزی نیستی  
شده وصل از حقیقت دوری آخر  
دین حالت ز حق مجبور کردی  
به چه موضوع مشغول است اغلب  
به راه حق همان دان مشکلات را

که یأس از رحمت حق خود گناه است  
که حق بر روی کس درنا نبندد  
سرشت و سرنوشت هرکسی را  
همه مقهور حکم جبر خلقت  
نباشد هیچ کس را اختیاری  
ندارد از کسی او قهر و نفرت  
ندائی از دلت آید به صد سوز  
بود این ناله می دل حکم فطرت  
بود از حس دین آوای دلها  
غریزه می دینی و حس پرستش  
بود این حس چو سیم برق در دل  
ز برق منبع کل روشنی جوی  
اگر آزاد باشد حس دینی  
و گر این حس به احساسات دیگر  
چو غفلت آید از حق دور کردی  
بین افکار تو در روز و در شب  
چو بشناسی که چه برده دلت را

همان خود انحراف است از ره راست  
به آن میل و هوی 'کردند سازش  
دگر کی حق شود بر ما پیدار  
که عقل و دل شده مشغول بازی  
که این عالم نباشد غیر وحدت  
مجازی هم بجز از سوی حق نیست  
کنون گویم چه راهی را پوئی  
بود اول قدم از بهر دیدن  
که در حکمت همان علم الیقین است  
همان حسی که حق جوید یقینی  
بود نورش ز روح کل و کامل  
ز هر عیب و خیالات هوسناک  
نبینی در چنین آینه رخسار  
که تا بینی جمال حق به ادراک  
که این دیدن بود به از شنیدن  
چگونه در پرستش ره گزینم  
که دوم مرتبه در راه دین است

هر آنچه که برد دل، آن بت ماست  
که یعنی عقل با حس پرستش  
چو عقل و حس دین آمد گرفتار  
بود این مرحله عشق مجازی  
مجازی و حقیقی یک حقیقت  
چو این حالت به تقدیر خدائست  
اگر باشد مقدر حق بجوئی  
بگوش جان ندای دل شنیدن  
شنیدن اولین منزل ز دین است  
بود ای جان من دل حس دینی  
بلی حس پرستش دل بود دل  
برای دک حق دل بیدت پاک  
اگر آینه پر کرد است و زنگار  
برو آینه می دل پاک کن پاک  
که این ادراک هست از نوع دیدن  
علی فرموده که حق را بنینم  
که خود این مرحله عین الیقین است

که هر کس کمی شناسد این ره راست  
 گروهی راز حق گردد عنایت  
 یصل من یشاء گفتار حق دان  
 و یا عطش قوی است و شریف است  
 که نقاشش چنین نقشی کشیده است  
 قوی باشد بیلد حق به کوشش  
 طریق انبیاء کو راه تقوی است  
 و کرب تشنه و جویای آبی  
 مزین بی معرفت چکش به هر در  
 مجو امید از درگاه دیگر  
 در اینجا مقصدم از راه یابی است  
 خداجویی به یک فکر و به اصرار  
 حقیقت روشن و چون شمس تابان  
 چو محبوبی تو خود حق را نیابی  
 ایا ای جان من در دل بجویش  
 دماغی تر کن از گل یا گلآبی  
 که تا آنگه شوی از حال نفست

ولی ای جان من ناکفته پیداست  
 به حکم جبر عالم این هدایت  
 که هیدی من یشاء آمد به قرآن  
 کسی که حس دین او ضعیف است  
 خدا او را بدینسان آفریده است  
 اگر ظرقت حس پرستش  
 ولی باید بکوشد از ره راست  
 اگر خواهی حقیقت را بیابی  
 چرا بیسوده بر هر در زنی سر  
 بجز درگاه پاک رب داور  
 اگر چه وحدت است و غیر حق نیست  
 تمرکز باید و وحدت به افکار  
 خدا کی گم شده کی گشته پنهان  
 تو خود پنهان و در زیر حجابی  
 اگر خواهی که ره یابی به کوشش  
 اگر خواهی به گلشن ره بیابی  
 نظر کن بر دل و احوال نفست

به چه بندی دلت پیوسته گشته  
 صفات شرک و کفر را چه نامست؟  
 توانی ره بیابی تو به ذات  
 شناسی خالق خود را هویدا  
 که تا جلوه نماید روی آن یار  
 نمانی پاک دل از خوی زشت  
 بگویم تا شناسی بی کم و کاست  
 که این حکمت اساس وحدت نو  
 از این دام هوسها بیدار رست  
 دگر کفر نهان و منجلی است  
 چو بشناسی تو از ره وا نمانی  
 به روی دل جابجایی بس عیان است  
 چه کفر آشکارا و چه پنهان  
 که تا آنگه شوی از ره تو جانم  
 نباشد در ره وحدت، بد و نیک  
 چو او وحدت بود جمله از او دان  
 اگر در تو بود حق را نیابی

بین تا دل به چه دلته گشته  
 حجاب چشم جان و دل کدامت؟  
 شناسی که تو اخلاق و صفات  
 اگر خود را شناسی، گفت مولا  
 بکن آینه پاک از کرد و ز مکار  
 هدایت کرد بود در سرنوشت  
 صفاتی که حجاب چشم دلماست  
 بود گفتار من از حکمت نو  
 حجاب چشم دل شرک است و کفر است  
 یکی شرک خفی دیگر جلی است  
 صفاتی که بود شرک عیانی  
 دگر آن خوی کو شرک نهان است  
 حجاب کفر یعنی نفی یزدان  
 بود با منطق سابق بیانم  
 و گرنه کفر و شرک دور و نزدیک  
 چو در عالم نباشد غیر یزدان  
 بود از هشت نصلت هر جابجایی

نشاید رفت با این هشت خصلت  
"غرور" است و "تکبر" از شقاوت  
از این عادات زشت از ره بانی  
که نبود حاصلش جز نفرت و تنگ  
به روی چشم دل پرده ی سیاه است  
سپهریز از صفات زشت حیوان

چو بشناسی به خود تو دل بندی  
خدا را کی تواند یاد آورد  
دل خودمین ز حق پروا ندارد  
که یعنی این صفت بر تو عیان است  
ز خود بهتر د آن مجمع نینمی  
ولیکن بیات تو بی نظیر است  
به قید خودپندی سخت بندی  
بجز خود بر کسی تو دل نبستی  
به دل خودمین اگر گشتی همان است

که یعنی راه توحید و حقیقت  
یکی "عجب" و دیگر "بخل" و "حسادت"  
"ریا" و "موءظن" یا بدگمانی  
خصومت با خلائق، "کینه" و جنگ  
بلی این هشت خصلت سد راه است  
اگر نزدیک خواهی شد به یزدان  
عجب (خودبزرگ بینی)

کنون گویم ز عجب و خودپندی  
چو خودمین خویشان را دوست دارد  
چو دل جز یک محبت جا ندارد  
برای خودپندی صد نشان است  
چو در بین جماعت می نشینی  
به چشمت دیگری خوار و حقیر است  
هر آنچه داری آن را می پندی  
که این خصلت ز عجب و خودپرستی  
بلی شرک نفسی، عجب نمان است

## بخل و خست نفس

که پندی باشد از بهر تو شاید  
همه بخل و خسی پیشه گیرد  
کند خود داری از حرص فراوان  
ز هر چه سود خود را برگزیند  
به هر جا بذر سود خود بکارد  
که بخل است و خسی شرک ظاهر

کنون شرحی ز بخل و خست آید  
چو عجب و خودپندی ریشه گیرد  
بخل آن کس که از خدمت به یاران  
ز بخل و خست او جز خود ننیزد  
محبت جز به خود با کس ندارد  
از این آلودگی شو پاک و طاهر

## حسد

حسادت در دل وی ریشه گیرد  
وجود و خانانش را بسوزد  
بخوان تاریخ دنیا تا بدانی  
سقوط ملک و ملت با از آن شد  
حسد از لطف حق در قمر آید  
حسد از هر دو قلباً هست بیزار  
بدی را جای نیکی برگزیند  
حسد شرک عیان کفر نهانی

کسی کو بخل و خست پیشه گیرد  
حسد چون آتشی گر بر فروزد  
نه، بلکه سوزد این آتش جهانی  
جنایت با از این خصلت عیان شد  
چو حق بر بنده ای لطفی نماید  
کسی گر با کسی یار است و غمخوار  
بود بدین به هر چه نیک میند  
حسد بخل شدید است و عیانی

شود مزمن به دل چون نومی و عادت  
بود خودمین و از حق می شود دور

بگویم تا بری بر حق پناهی  
شود او تهرمان ماجرا  
قبول خاطر مغرور نماید  
نماید او که باشد از دناست  
نماید او بود کمتر ز حیوان  
به راه خیر و نیکی گشته چون سد  
که مغرور از هوی مست است و شیدا  
نبیند چشم مغروران خدا را  
به سر کبر آید و فکر خدائی

بلی کبر ادعای کبریاست  
ز حق یکباره بنیرار و جدائی  
بجز با خود نداری تو محبت

چو این بیماری بخل و حسادت  
غرور آرد پدید و شخص مغرور  
غرور

نشان شخص مغرور از بخواهی  
به هر کاری کند او ادعای  
اگر هر کس به او خدمت نماید  
غور خویش را خواند مناعت  
سیمبر گفت هر کس ردّ احسان  
غور است آنکه احسان می کند رد  
غور از خودپندی گشته پیدا  
غور آمد چو کفر آشکارا  
چو افزون شد غرور و خودنمایی

کبر  
تکبر فکر و احساس خدائیت  
چو کبرت آمده بر سر خدائی  
نبینی غیر خود در این طبیعت

چو بت گشت نمودی حق تو انکار  
ز تو دوری کنند از بهر عبرت  
فاده آتش دوزخ به جانت  
تمنایت بود از خلق بی جا  
پی جلب نظرها ره بریدی  
که کبرت همچو آتش آن ریا دود

ندانی واقعاً خود را فریبی  
به هر رنگی دو صد نیزنگ داری  
دمی گوشه نشین، که مرد میدان  
گهی با دین و ایمان، گاه اوباش  
در آئی تا تو را در بر بگیرند  
که سالوس و ریا از کبر زاید  
ندانی عاقبت از ره بانی  
کجا آکه شوی از عشق و از راز  
ریا صد وسوسه بر دل فزاید

پرستش خواهی از مردم به اصرار  
چو دلها را بود از کبر نفرت  
بسوزد آتش کبر استخوانت  
پرستش داری از مردم از تمنا  
چو بنیازی و نفرت با بیدری  
ره دیگر گزیدی کو ریا بود  
ریا

به سالوس و ریا دلها فریبی  
چو بوقلمون هزاران رنگ داری  
گهی خندان گهی گریان و نالان  
زمانی زاهدی که رند و قلاش  
به هر رنگی که مردم می پذیرند  
ریا کبر تو را اطباء نماید  
ز تمجید خلایق شادمانی  
چو غرقه در خودی با کبر و با ناز  
پی کبر و ریا سوءظن آید

### سوء ظن یا بدگمانی

به هر کس بدگمان باشد ریاکار  
نه مذهب دارد و نی عقل و وجدان  
کشتی خورده چون از راه کج او  
به دل عقده گرفته از جهانی  
وجودش را سراسر ترس و نفرت  
به چشمش یار جانی دشمن آید

### دشمنی و کینه توزی

پس از کبر و ریا و بدگمانی  
بود او بی سبب دشمن به هر کس  
ز کینه غیبت و تمتمت به مردم  
هر آنکس کینه دارد آدمی نیست  
سراسر زندگیش رنج و آه است

### حجاب های هشگانه

شردم این صفات هشگانه  
ز عجب و بخل و از نخوی حسادت  
که بشناسی تو خود را زین میانه  
غرور و کبر و از ایگونه عادت

یکی کینه که خصم جان و تن بود  
که شرک و کفر نامش شد در اینجا  
همی باید کز اینها رو بتابد

دگر خوی ریا و سوءن بود  
بود اینها حجاب عقل و دلها  
هر آنکس خواهد ایمان را بید

### تقوی

بشود فکر و دل از این صفتها  
هدی للمحسنین از قول یزدان  
برای متقین گردد عنایت  
چراغ عقل و جان گردد موز  
خدا را می توان با چشم سر دید  
چو بشاسم من آن زود آشنا را  
طریق عشق حق یا دین کامل

کند او شستشو با آب تقوی  
هدی للمتقین گفتا به قرآن  
که یعنی حق شناسی و هدایت  
به تقوی دل شود پاک و مطهر  
چو عقل و دل ز بند آزاد گردید  
علی فرموده من ینم خدا را  
چو از عارف شنید آن مرد سائل

### درمان دده

گفتی دده بر گو تو درمان  
ولی شناسی راه مداوا  
تو ای عارف چگونه خود برستی؟  
بیا بشنو تو از من این معارف

گفتا ای طیب دردمندان  
کنون من می شناسم دد خود را  
ز قید و بند عجب و خودپرستی  
گفتا در جوابش مرد عارف

بجوید او طیبی دود بردار

چو بیمار از مرض گردد خردار

طلب

طلب منجی سالک از ممالک  
نباشی طالب ار تقوی نذاری  
کند پرهیز از هر چیز و هر کار  
پس آنکه پانند در راه ایمان  
کند او را به راه دین هدایت  
کند آگه دلش را از ره عشق  
که غیب است و ز غیب او هست آگاه  
کند چشمی حقیقت مین عنایت  
بگیرد از طیب حق دوا را  
مکربند به خدمت از دل و جان  
رود بیرون غرور و کبر از دل  
چو از خود بگذرد حق را گزیند

طلب نامیده شد این حال سالک  
طلب را شد نشان پرهیزکاری  
چو شد از حال خود آگاه بیمار  
پوشد جامه ی تقوی چو میکان  
ز حق خواهد به سوز دل عنایت  
شناسد خضر راه آگه عشق  
بجز حق کس نباشد آگه از راه  
چو حق خواهد کند او را هدایت  
که تا بشناسد او مرد خدا را  
ببندد به طاعت عهد و پیمان  
اطاعت چون کند از مرد کامل  
چو او رهبر ببیند خود نبیند

تمنا و نیایش

بخوان ای طالب حق این دعا را

بخوان روز و شب از دل تو خدا را

الهی خضر حق آئین عطا کن  
 به ما بنا ره عشق و وفا را  
 همان راهی که رفتند اولیای  
 ره پیران روشن رای کامل  
 ره مردان دل آگاه وحدت  
 بجز حق در جهان چیزی ندیند  
 به حق حالت مشتاقی عشق  
 به حق ساقی روشنگر عشق  
 به مستان ز پا افتاده می عشق  
 به عالم وحدت ادیان عطا کن  
 مدد فرماید افتاده ز پا را  
 بود بنیانگذار وحدت عشق  
 که او شد نادی مادر ره راست  
 مرام وحدت نو در شریعت  
 به دلها می دهد ایمان حق را  
 تو یزدانی و شمش آفرینی  
 پاست گویم ای یزدان من از دل

الهی دیده می حق بین عطا کن  
 خداوند هدایت کن تو ما را  
 طریق عشق جمله انبیاست  
 ره مردان روشن بین عاقل  
 طریق سالکان راه وحدت  
 ره آنان که حق را برگزینند  
 خداوند به حق ساقی عشق  
 خداوند به حق سائر عشق  
 خداوند به حق باده می عشق  
 مرا با وحدت نو آشنا کن  
 بگیرد شمش الله دست ما را  
 چو او شد رهنمون قدرت عشق  
 به راه عشق تو او رهبر ماست  
 به عالم او علم کرده حقیقت  
 کند او متحد ادیان حق را  
 خداوند تو وحدت آفرینی  
 به شمش داده ای نیروی کامل

به چشم طالبان حشمت عیان شد  
 تجلیایی ز لطف و رحمت تست  
 جهان فرمان او را کرده سنگین  
 محب حشمت آن پاکیزه جانان  
 بنای وحدت ادیان نهادند  
 که تا آیند بشر روی سعادت  
 جهان از وحدت نو چون جان شد  
 که او روح مقدس پاک و داناست  
 که طی کرد ره مثل به آسان  
 به حشمت با عطا و اشرف ما  
 به همگان وحدت پیرو عشق  
 عنایت کن تو حکمت، علم و عرفان  
 بخوان بر دگمت دل را مکن رو  
 نباشد جای دیگر روشن و حق  
 بجز تو دیگر امیدی ندارم  
 بجز روی تو دیگر دلبری نیست  
 شده آتششان آب و گل من

چو اسم اعظمت وحدت عیان شد  
 که حشمت جلوه ای از وحدت تست  
 چو شد بنیانگذار وحدت دین  
 عطا و اشرف آن وحدت پژوهان  
 به راه وحدت نو در جهاند  
 فشانده حشمت الله بذر وحدت  
 عطاء الله بهر باغبان شد  
 دبیر کل و ناظم اشرف ماست  
 خداوند بده قدرت به آمان  
 بیخشا قدرت ای یزدان دانا  
 دگر وحدت پژوهان رهرو عشق  
 الهی تو عطا کن نور ایمان  
 مرا چون عیسی و موسی، محمد  
 بجز درگاه تو ای نور مطلق  
 مرا کر رد کنی رو بر که آرام  
 که غیر از تو وجود دیگری نیست  
 ز شوق وصل تو سوز دل من

## از شری تابه شریا- راه یابی

---

ز نور خود تو عشم را بیافزا	نظر کن بر دلم ای یار زیبا
بده قدرت دل آگاه حق را	مدد کن رحروان راه حق را
فدای وحدت ادیان ز جان است	ریاضی حاکم پای رحروان است
رساند امر حشمت بی محابا	سختنوی نوین وحدت به دلها
بگوش طالبان آواز وحدت	عیان گوید به عالم راز وحدت
فدای راه حق فرجام حشمت	بود او فانی اندر نام حشمت

الهی سپاسی ز تو بر تو باد  
 بجز تو کسی در جهان کی بود  
 یا مقدر حاکم کائنات  
 زبانی به پهنای عالم بده  
 که با قدرت فرد والای تو  
 یا مهربان خالق مقدر  
 تو ستاری و پرده پوش گناه  
 پناهم بده از پناه جهان  
 گناهم بود بس بزرگ و عظیم  
 که ما را نباشد ز خود اختیار  
 ز تو عفو و بخشش سزای کریم  
 به انوار مهر رخت کن عیان  
 به راه حقیقت هدایت نامی  
 بده قدرتی تا که امر تو را  
 مریضان مضطر تو بهبود بخش  
 ز زندان رها کن تو زندانیان  
 سفرهای مردم همه بی خطر  
 دل و جان ما از سپاس تو شاد  
 که او در سپاس تو ره بسپرد  
 توئی کل و کامل به ذات و صفات  
 بیان را تو نور دمام بده  
 ستایش کنم ذات یکتای تو  
 که در نام تو عالمی مستر  
 توئی بر کنه کار مضطر پناه  
 توئی روح عالم توئی جان جان  
 یخشا تو ای ذات پاک رحیم  
 توئی ذات مختار و با اقتدار  
 خطای ما هر چه باشد عظیم  
 همه رازهایی که باشد نهان  
 ره راستی را به ما برگشای  
 به نام تو اجرا کنیم ای خدا  
 دوا می شفا بخش و پر سود بخش  
 همه نا امیدان بی خانمان  
 گمگم دار جان همه در سفر

برآور تو حاجات ما از کرم  
عطا کن به ما قدرت جسم و جان  
الهی مدد کن که افکار ما  
به سود بشر، خیر خلق جهان  
الهی به آن حامیان بشر  
که ما را به راه حقیقت برند  
به آن کس که ابلاغ امر تو کرد  
تو نیرو بیخشا عنایت ما  
الهی محبت به دلها گذار  
تو لطفی بفرما محبت کنیم  
تو رحمان و از رحمت عام تو  
نظر کن که دارای رحمت شویم  
به دلهای اهل جهان مهر ما  
بیاناز بلکه ز ما امر تو  
مدد کن به ما تا که خدمت کنیم  
الهی به ظرفیت مغز و جان  
ز نیروی مخصوص و انوار عشق

به شادی مبدل نا نرج و غم  
به مردان و زنها به سپر و جوان  
قلم ها و گفتار و کردار ما  
شود جاری و از خطا در امان  
به آن ره نمایان جان بشر  
طریق صفا راه وحدت برند  
که در رهبری در جهان هست فرد  
مقامات عالی کرامت ما  
تو ما را به هم با محبت مدار  
همیشه به هم لطف و رحمت کنیم  
همه خلق بینند انعام تو  
که نسبت به هم با محبت شویم  
به قلب همه بندگان مهر ما  
پذیرند و گیرند با امر تو  
به مردم ز جان ما محبت کنیم  
به وسعت و قدرت بی کران  
ز امواج نافوق و اسرار عشق

که سازد مرام تو را نشر و پنخش  
که خلق جهان بهره از او برند  
که او را اطاعت کنیم از وفا  
اطاعت نایم و تکریم او  
که بی غفلت امر تو اجرا کنیم  
بغیر از رضای تو ره نسپریم  
سرافراز گردیم و حاجت روا  
به دگانه ممرت پناهنده ایم  
عنایت کن و یاری دمدم  
ایا مستدر حاکم دادگر  
به لطف تو کونده می وحدت است

به مأمور ابلاغ امرت بنخش  
نگهدار او را تو از هر گزند  
به ما نیز توفیق ده ای خدا  
همه امر و فرمان و تعلیم او  
که وحدت ره و رسم دنیا کنیم  
ره حق پیویم و فرمان بریم  
چو راضی شوی تو ز اعمال ما  
توئی خالق و ما کین بنده ایم  
مدد از تو خواهیم و فضل و کرم  
که جز تو امیدی نباشد دگر  
ریاضی ز دل پیرو حشمت است

حق بگویم تا بفهمی چون و چند  
 هموای نای عشق حق بود  
 از زبان نی همه راز شما  
 «و ز جدائی؛ شکایت می‌کند»  
 گویم اسرار شما را بالعیان  
 بشو از نی کر توئی جویای حق  
 منعکس سازم به تو انوار عشق  
 شمس حتمم پر توم انوار دین  
 تربیت مینی ز من دانا شوی  
 بهر هر کس که کند حق جستجو  
 مولوی شو تا دهم نور شعور  
 در زمان آتش و خون آدم  
 کیرم و سازم به راه حق روان  
 بر ملا گویم حقیقت سرفراز  
 مرد عارف کی بود از حق جدا  
 بر خداکاران بگیرم من سبق  
 میروم خندان به قربانگاه عشق

کوش دل بکشا و دیگر کوش بند  
 بانک من آوای عشق حق بود  
 کفتم مولانا به الهام خدا  
 «بشو از نی چون حکایت می‌کند»  
 نای مولانا منم در این زمان  
 نای مولانا منم گویای حق  
 نی منم کونده سی اسرار عشق  
 همچو شمس الدین تبریزم بین  
 ای جوان کر همچو مولانا شوی  
 مرده‌ای دارم به حق جویان بگو  
 شمس تبریزی نو کرده ظهور  
 من دگر از پرده بیرون آدم  
 آدمم تا کوش این نا بخردان  
 پرده را یکسو زخم از روی راز  
 از کسی ترسی ندارم جز خدا  
 پس چو حق گویم ترسم من ز حق  
 چون حسین بن علی در راه عشق

اندر این وادی چو شتر بر تن است  
من همه عالم بهنم یک، صنم  
پس نباشد این تحول بتلا  
وحدت است در تار پودم نیز هم  
تا شود گلشن جهان حاکدان  
کس نوزد غیر ملت بی‌امان  
کی شود دیده از این تهدید تر  
کشور ایران شود آرام تر  
این سخن گویم که شادانت کنم  
چون بود گفتار حقش دلپذیر

نیک می‌دانم که این سهم من است  
گر رود سر بر سر دارم چه غم  
چون نباشد دو به عالم آشنا  
تا ابد من بانگ یکتایی ز نم  
دعوت وحدت کنم از مردمان  
ملک ایران سرسر آتش نشان  
بانگ من خاموش سازد این شرر  
گر خدا خواهد کند زیر و زبر  
ذکر وحدت بهر ایامت کنم  
از ریاضی بشنو و آرام گیر

اجازت ز ما فوق نیروی حق  
 ز نیروی خالق، گشاینده راز  
 سپاسم به یزدان داننده باد  
 که بر دل در رازها بر گشود  
 بخواهم ز رب نور وحی خرد  
 "الله" عزیزم بهین دخرم  
 به دستم رسیده دوم نامهات  
 تو در سن عقلی، فزونی ز بیت  
 که تا سن سی جای آموختن  
 اجازت بخواهم که در تربیت  
 نه تنها پدر هستم و اب تو  
 پذیرفته‌ای سن هفده ز من  
 تعدد نمودی که سالک شوی  
 مرا قطب و رهبر نمودی قبول  
 فضولی ز حد پای بیرون شدن  
 به شک مبتنی گشتن و غفلت است  
 که در پانچ نامه سی اولین  
 بخواهم ز حق قدرتی بر فلق  
 بخواهم که پرده رود بر فراز  
 به نیروی خالق، شکافنده باد  
 به ظلمت فلق یا ظهورش نمود  
 که تا دخرم نیک بهره برد  
 درودم به تو ای همین مادرم  
 بنامم به فکر و به خوش خامهات  
 تویی کامل، اما در اینجا نیست  
 بود بهر زن بشنو از من سخن  
 بگویم سخن ها ز حق موبیت  
 که آموزگارم به حق رب تو  
 که پیمان طاعت بستی علن  
 به مکتب چو پرتوجویان ره روی  
 که طاعت بری و نباشی فضول  
 ز ایمان به وسواس مضمون شدن  
 به پوچی رسیدن که وا حسرت است  
 بگفتم بیانی من از کاملین

میان امید است و بیم ای متین  
 که خوف از خطرهای هلاک بود  
 که خود خوف بیم است از قهر دوست  
 مکن بی ادب از کنارش گذر!!  
 که آینه گردد کدر با هوا (هوی)  
 نمان حسن حق پشت پرده رود  
 حذر کن مکن اینها از وی قبول  
 مطیع حق از مملکت خوش برست  
 که اسب خرد پا به گل آمده  
 به نور یقین جان و دل شاد کرد  
 ز جهل و ز ظلمت تو را می رهم  
 باید جوابش ز حق خود بسی  
 که پاسخ به پرسش خدایت بداد  
 سؤال تو را آمده پاسخی  
 فضولی فاضل نه از غافلی  
 فضولی تو را ره دهد بر همی  
 نشانی ز ایمان که راهی گشود

که خطی دقیق است ایمان و دین  
 که خوف و رجا حال سالک بود  
 رجا هست امید بر مهر دوست  
 چو ممشوق نازک دل است انحر  
 بود قطب آینه می حق نما  
 به یک «ه» آینه تیره شود  
 ز غفلت، ز تروید عقل فضول  
 که در عشق و ایمان اطاعت خوش است  
 کنون که تو را شک به دل آمده  
 باید تو را نیک ارشاد کرد  
 به دانش تو را روشنی می دهم  
 چو آمد سؤالی به فکر کسی  
 پس آماده باش ای خداجوی راد  
 طلب کردی و در طلب راسخی  
 فضولی نمودی ولی فاضلی  
 طلب خود بود فضل و لطف خدا  
 فضولی تو حاصل عشق بود

طلب بود در تو برای کمال  
تو را شک به دل آمد و خوف و بیم  
شده قطب تو منحرف از اصول  
بریده ز حق سوی باطل رود  
تو را این تخیل همه رنج بود  
که حق با تو باشد در این درد و غم  
که انسان کامل، شود کج مدار؟!  
که انسان کامل، که قطب جهان  
به صلاح، به مصلح، فساد و شرور  
کمال که بود دافع هر فساد  
مصیبت بود گر بکند کمال  
بلی دخترم این تصور هلاک  
بلی مرگ بهتر بود زین سقوط  
که من در جوانی چنین حال را  
بت من شکست و شدم بی هدف  
کنون که سخن رفته از بگتری

نه گمراهی و نی ز وهم و خیال  
که سپر تو گمراه شده بهر سیم  
به طاغوت داده ندای قبول  
سوی نقص، آن مرد کامل رود  
سقوط بت تو به دل غم فزود  
نباشد از این سخت‌تر غم و هم  
که فخر بشر خود شود تنگ و عار؟!  
مدار حقیقت، نماند امان؟!  
شود غالب از حرص و کبر و غرور؟  
شود فاسد و مضد هر رشاد؟!  
رود بوی کند از زمین بر فلک!!  
کند آدمی را کم از ممت خاک  
که آدم کند بر زمین خود هبوط  
بیدم غم و درد این حال را  
به پوچی رسیدم چو خالی صدف  
بگویم بیانی که ز ان ره بری

بخشی موجز و مفید پیرامون موضوع انسان  
کامل و علت عشق و عاشقی و انگیزه‌ی  
مريد و مرادی و پیروی انسان از قهرمان‌ها  
درون بشر هست طرح کمال  
که هر کس ز دوران نوباوگی  
که این الگوی حق چو مطلق بود  
بود نقش انسان کامل به دل  
به دل نقش انسان کامل بود  
به عرفان به این طرح و الگوی حق  
بگفتند: مرآت و آینه‌اش  
فواد است و صدر است و سر نهان  
که موسی ز رب شرح این صدر خواست  
الم نشرح صدرک به قرآن بخوان  
همین دل که جام و پیاله بود  
که نی گفت در شوی، مولوی  
بگفتند: که بشو ز نی تو سخن

یکی الگویی که ز حق شد مثال  
شناسد خدا و ره بندگی  
یکی نقش کامل خود از حق بود  
که فطرت بود در دل آب و گل  
که طرحی ز حق در دل دل بود  
بگفتند: آینه‌ی روی حق  
و یا لوح و قلب و دل و سینه‌اش  
سویدا، ضمیر است و لوح بیان  
که تا در رسالت بشد کار، راست  
که صدرت بود الگوی حق، به جان  
به دیوان حافظ، مقاله بود  
به انسان کامل، دل معنوی  
حکایت کند او ز عهد کهن

بود دل همان حس عرفان دوست  
 که حشمت به حکمت نوین گفته است  
 در این عصر او رهنمون جهان  
 خلاصه کنم بحث این آیه را  
 بدان علت عاشقی این بود  
 اگر طرح انسان کامل، به دل  
 که این آیت حق که در آدمی است  
 دمیده خدا روح خود در بشر  
 به قرآن و تورات و انجیل هست  
 که کربوبیان سجده بر آدمی  
 دمی که ز حق گشت الغاء به گل  
 اگر مرد کامل ببیند کسی  
 بود این تطابق به طرح دلش  
 تصور چو کردد تنخیل، عیان  
 چو مصداق الگوی کامل بید  
 بواقع چو تطبیق کردد، خیال  
 ظهور حقیقت ز غیب جهان  
 که حس شناسای عالم هم اوست  
 در این معانی چه خوش نفته است  
 بود در ره حق شناسی عیان  
 پنجم به تو سود و سرمایه را  
 که انگیزه‌ی مذهب و دین بود  
 نبودی نبود عشق، در آب و گل  
 همان روح نردان و از حق دمی است  
 که معبود شد آدمی بر بشر  
 در اینباره بحثی که بر دل نشست  
 نمودند چون بود از حق، دمی  
 بود الگوی حق و قلب است و دل  
 شود عاشق و خواهد او را بسی  
 که دیده عیان، آدم کاملش  
 به تصدیق آید، تعقل، بدان  
 شد عاشق به او حق و راشد پدید  
 همان طرح دل آید اندر مثال  
 بود دیدن مرد کامل، عیان

تجلی کند عشق از دیدنش  
 ارادت به دل آید و عشق دوست  
 اگر عاشقی تو عزیزم به من  
 بود این ظهور حقیقت ز غیب  
 به واقع مرا آدم کاملت  
 به آرامش روحی و جسم و جان  
 که ذکر خدا راحت جان بود  
 شدم بت پرست و به راه خدا  
 کنون که به این بت شکست آمده  
 زبان حال تو ای عزیز دلم  
 که ای وای آن حق مطلق چه شد؟  
 چرا من به تشخیص حق، اشتباه  
 پدر را سوپر من چو پنداشتم  
 میدش شدم از سر صدق دل  
 فقاد او به زندان و گردیده خوار  
 کنون مینم او شد به طاغوت رام  
 چرا کمالی راه نقصان برفت؟

شود طالب، عاشق ز بگزیدنش  
 مرید است طالب، مرادش هم اوست  
 تو مصداق الگو بیدی، علن  
 عیان شد به تو غیب بی شک و ریب  
 بیدی که عاشق شد عقل و دلت  
 رسیدی چو حق شد به قلبت عیان  
 که آدم همان ذکر سبحان بود  
 گرفتی تو حجت ز حق بر ملا  
 غم و رنج وافر به دست آمده  
 بگویم که حل گردد این مشکلم  
 چرا منحرف گشت از حق، چه شد؟  
 نمودم که شد روزگام، تباه؟  
 ورا مرشد کامل امکاشتم  
 شدم عاشقش چون بتان چگل  
 شده روز ما تیره چون شام تار  
 سوپر من شکسته فقاد به دام  
 چرا هادی من به نیران برفت؟

چرا خضر گمراه شده ای خدا؟  
تخل چگونه کنم ننگ و عار  
شدم زین شکست عاقبت تلخ کام  
چنین است که گفتم ز احوال تو

کسی را که شد دوتش بر زوال  
فرو ریخت کعبه به یک گفتگو  
شود نهیلت، عاقبت بت پرست  
که میند جهان را، فنا در فنا  
که مانده ز راه و ز هر جستجو  
به کرد خودش کردد او روز و شب  
که جز خود نیند به عالم، خدا  
نه مولا و مرشد نه فریاد رس

سکندر به ظلمت فرو شد چرا؟  
مانده به من راه جز انحرار  
دگر زندگی بر من آمد حرام  
بلی ای "الله" زبان حال تو  
شرح حال کسی که معبود و معشوق و انسان  
کامل وی خلاف انتظارش در  
آزمایشات زندگی مردود شده و بت وی  
شکسته است و نتایج این بت شکنی

بلی ای "الله" چنین است، حال  
کسی را که بر باد رفت، آرزو  
چنین کس به پوچی رسد زین شکست  
بود نهیلت شخص پوچی گرا  
جهان را همه بی هدف میند او  
نه حق را شناسد نه دارد طلب  
به خود مبنی او می شود مبتلی  
نیند ز خود برتر او هیچکس

کسی جز بتش، کو به پوچی رسید  
 بجز خود مانده کسی در دلش  
 نیند دگر برتر از جان خود  
 نباشد دگر کالی از همان  
 بود نسیلیم، حال و اقوال او  
 دلش تیره گردد خرد ناتوان  
 بیاند، دل مرده و بی صفا  
 که گویند: هست ابحون فون  
 ولی نام آن در همه خود یکی است  
 شده خصم مردم نه دانش نه دین  
 به آزار مردم، خوش احوالشان  
 همه تشنه خون، کلابی شوند  
 بین ای عجب فاسدان، صاحبند  
 ولی خود همه فاسد و گمبند  
 همه مدعی لیک هستند، هیچ  
 از اینها بود هر چه کید است و شید  
 ز خودخواهی آنها همه گج و گول

چرا، زانکه جز خود به عالم ندید  
 کمون که شکسته بت کاملش  
 چو آگاه باشد به نقصان خود  
 بود حکم عقلش که در این جهان  
 کسالت بود سخت این حال او  
 چو او بی خدا گشت و بیمار جان  
 کسانی که این حال و امراض را  
 بود حالشان مختلف، گونگون  
 جنون بین افراد یک جور نیست  
 گروهی به طغیان و عصیان و کین  
 که سادسیم نامیده شد حالشان  
 که بعضی به نام، انقلابی شوند  
 نه صلح نه خود ساخته، مصلحنند  
 دم از صلح و اصلاح و پاکی زنند  
 به دل عقده‌ها و روان پتچ پتچ  
 از اینها خیالات آید پدید  
 گروهی دگر گوشه گیر و ملول

جدا گشته از اجتماع جهان  
 ز درویشی و از تصوف، ز حق  
 ز خودخواهی از خلق دوری کنند  
 بسین خانقه پر شد از این قبیل  
 شده صومعه جایگاه فساد  
 به اسم رشاد و هدایت بسین  
 مخور گول ظاهر، مشو بت پرست  
 سخن‌های زیبا، فریبا بود  
 همه صورت دین بیاراستند  
 "الله" یقین دارم ای پاک دل  
 ولی خواهم از درکه ایزدی  
 تو هم کن دعا از برای پدر  
 شو تا بگویم بیانی در  
 که افکارشان خویش آزارست  
 مواد مخدر پناه گاهشان  
 ز خود گشته بیگانه آن بدگر  
 برای فرار از خود است این امور

شود منروی چون کسل شد روان  
 ز مولا و عرفان، نوشته ورق  
 عبادت، ریاضات صوری کنند  
 همه جاهلانند جز یک قلیل  
 به جاسوسی و کج روی بی رشاد  
 به بیگانه خدمت کند بی قرین  
 بسین باطن و پشت پرده چه هست؟  
 فریبا، همین روی زیبا بود  
 به سیرت همه زشت و ناراستند  
 دقیقی، شناسی تو کوهر ز گل  
 که روشن شوی، پاک از هر بدی  
 که جز حق ننیزد نخواهد در  
 از این گوشه گیران بی پا و سر  
 که این حال از سستی و خواریت  
 که تحذیر اعصاب شد راهشان  
 حیاش به تحذیر و مستی گذر  
 خاری و مستی ز کبر و غرور

## از شری تا به ثریا - نامه پدری به دخترش

کروبی دگر غرق شہوت شوند  
ز پوچی بہ راہ ہوس می روند  
بہ لذات جنسی پناہ آورند  
برای ہوس، از ہمہ بگذرند  
کہ میتل از این رھگذر آمدہ  
فروید، رہبر راہ اینا شدہ  
کروبی دگر راہشان اتحار  
جان تنگ در چشم بی تنگ و عار  
کہ "خسرو"، "ہدایت" از این زمرہ بود  
کہ از ناامیدی نقادی بہ رود  
کتبش ہمہ دسی از خودکشی  
بدآموزی و یأس از بی ہوشی  
چو بی عشق و بی آرزو شد کسی  
حیاش چو حاری، جان چون کسی  
بہ این حال گویند آزرده کی  
کہ دل مردگی است و انسرده کی  
چو بی آمانند و عشق و ہدف  
نہ مؤول باشند و نی باشرف  
ہمہ بی تفاوت بہ امر عموم  
برای جوامع بدتر از سموم  
پدر بیچ و مادر نہ فرزند و زن  
نہ دانش نہ حکمت نہ صنعت نہ دین  
کہ پی گیری جلوه سی این مرام  
نہ دانش نہ حکمت نہ صنعت نہ دین  
بہ قانون و سنت شکستن خوشند  
امید آن کہ ای دختر پاک من  
نہی نیی مرا از حقیقت بہ دور  
نگردی تو بی عشق و ایمان و دین

همیشه تو از حال خودکو به من  
 ز خود رفیع کن سوءظن پاک شو  
 پدر را بین راست در راه حق  
 کنون که بدام تو را پانخی  
 بگویم به وصف همین مادت  
 هر آنچه به شمرت در آن نامهات  
 یقین دارم از صد هزاران، یکی  
 بماند بگویم به وقت دگر  
 "ثریا" به حق آیت رحمت است  
 خصلش همه وحدتی، بی‌قرین  
 مرا آن صلاحیت و قدر نیست  
 بگفتا به او رهمنون: فاطمه  
 تعادل به هر کار دارد تمام  
 خدایا بده اجر و پاداش او  
 اگر چه ز شرت بود بیمناک  
 که تا او شود الگوی دختران  
 "الهمه" عزیزم نخواهم سخن

اگر چه به زندان اسیرم، به تن  
 بشو روشن و عین ادراک شو  
 که او رهمنون است و آگاه حق  
 به تأیید آنچه به آن راسخی  
 همان یار من بهترین سرورت  
 به وصف "ثریا" گنکشته حامدات  
 گفتمتی ز اوصاف او بی‌شکی  
 ز اخلاق پاکش هزاران خبر  
 که او بهترین پیرو خشت است  
 که در رهروی ثابت است و متین  
 که مدحش بگویم بگویم که کیت  
 در این عصر چون پاک شد از همه  
 به صدق و به پائی کند اهتمام  
 به دنیا و عقبی کند فاش او  
 خدایا بکن شمه آن جان پاک  
 به پائی و عفت، به حق این زمان  
 که پایان پذیرد تو بشو ز من

اگر بشنوی از من ای خوب چهر  
 کفون که به زندان اسیرم، چرا  
 پدر هستم و مرشد و رہنمون  
 نه زنجیر و دیوار زندان سد است  
 بود حق تو تربیت از پدر  
 که بیش از دو سال است محروم شدی  
 که این دوری از پدر هم، بدان  
 که حق رب ارباب عالم بود  
 نه حق از خدایش غافل شود  
 سپاس بگویم که زندانیم  
 که زندان مرا هست دانشده  
 شوم تربیت بهر کار بزرگ  
 تو هم ای "الله" اگر سالکی  
 بدانی که این دور هجران ما  
 چرا دنجوری، ای عزیز دلم  
 تو دو سال هستی جدا از پدر  
 رضاشاه کشته چو باب مرا

بگویم سخنی چون در، به مهر  
 بگویم به تو راه حق، با هدی  
 نباید که خاموش گردم، کفون  
 نه تکلیف ساقط که حق بی حد است  
 که من شرمسارم از این رهگذر  
 مقدر چنین بود، مظلوم شدی  
 بود تربیت از خدای جهان  
 کجا حق ز یک بنده اش کم بود  
 نه از تربیت سست و کابل شود  
 نه فاسق نه حائن، فی جانیم  
 که از رب مرا نیک و حق آمده  
 چنین است فرمان رب سترگ  
 به نفس خود ار آمر و مالکی  
 بود بهترین پرورش از خدا  
 که حل شد ز حق بگلگی مشکلم  
 ولی من ندیدم ز باجم اثر  
 چو طفلی بدم من ندیدم ورا

به فقر و به سختی نمودم گذر  
 چه رنجی که مادر به راهم کشید  
 دمی شاد او را ندیدم که او  
 ولی او به حق خود توکل نمود  
 مرا اعتقاد به غیب جهان  
 چنان مقتضی شد قضای خدا  
 پس از آن به سن جوانی برفت  
 بود سال سی از دم رحلتش  
 ولی بیچ دم من به حق خدا  
 عزیزم چرا تو شدی غمزده  
 بکن درک باطن نه ظاهر بین  
 به ظاهر همه رنج و درد است و غم  
 به حق خداوند پاک و دود  
 همه خیر محض است این رنج و درد  
 بین چهار فصل زمین را عیان  
 که هر یک تحول، محال بود  
 زمستان اگر سرد و مرک و فاست

ز دوران نوباوگی بی پدر  
 همیشه به اشک و به آهم کشید  
 به رنج و غمش دم به دم روبرو  
 به روح امان توّل نمود  
 ز مادر شد القاء، شادش روان  
 که از او جدا ماندی سال ها  
 به شادی از این دار فانی برفت  
 که پایان پذیرفت غم و محتش  
 نبودم ز تقدیر حق نا رضا  
 کزین سرنوشتی تو ماتم زده  
 به معنی گرا، نی به صورت چنین  
 ولیکن به باطن خوش است این الم  
 که این رنج ها بر مقامم فزود  
 به شادی گذر تو از این گرم و سرد  
 زمستان، ریج است و صیف و خزان  
 چه فصلی بد و زشت و باطل بود؟  
 بهارن بین زین فادر بقاست

صفای بهاران بود از شتا  
کفون که من و تو در این زندگی  
کرفقار گشتیم با لطف دوست  
"الله" بدان ای عزیز دلم  
تو گفتی سوپر من شوم در جهان  
که جز راه حق، خیر خلق و صلاح  
مباش ای عزیز دلم دل غمین  
ره وحدت دین و خیر بشر  
خطر! به جان می خرم، صابرم  
ز خود دور کن این توهم که من  
هانم که بودم همینم که هست  
"ریاضی" به حق راهی وحدت است

مکامل از این فصل باشد با  
به فصل زمستان به دمانگی  
بهار آید و این شتا مهر اوست  
تعمد عجین شد به آب و گلم  
ما عهد باشد به خوردی، بدان  
زرقم، بند راه من جز فلاح  
که کج ره نیم من ز حق و ز دین  
بود راه من زین سبب پر خطر  
که تسلیم تقدیر حق، ساکرم  
شوم تلخ مردم حق سنگن  
ندانم کیم هر چه هستم که هست  
به راه خدا پیرو خشت است

علی ذات یزدان، علی حق مطلق  
 علی اول است و علی آخر است  
 چه کوئی که کفر است؟ این اعتقاد  
 مرا دین و ایمان علی بود و هست  
 امام است و حجت، علی آدم است  
 چه گویم ز و صفش، سخن نارساست  
 مرا ذات حق، از علی شد عیان  
 به حشمت رسیدم، ز کوی علی  
 ز حشمت به وحدت شدم رسپر  
 ز سیر من الحق، به خلق آدم  
 بقا یافتم از نفای خودی  
 شدم نی چو خالی ز خود گشتی  
 بنینم بجز ذات یزدان پاک  
 ز اسماء و انوار بگذشتم  
 ز اسم و ز فعل و صفت رستم  
 که تقوای اهل حقیقت همین  
 ز دل رنگ کثرت بشوند سخت

علی راه ایمان، علی حق حق  
 که برتر ز انسان که او دیگر است  
 نه کفر و نه شرک و نه باشد عناد  
 مرا علم و عرفان علی بود و هست  
 تجلی که حق، ز حق او دم است  
 که ملج ذاتش، کتاب خداست  
 مرا علم و عرفان ز حق شد بیان  
 جالش بیدم ز روی علی  
 فنا در بقاء و ز خود بی‌خبر  
 که بی‌قید دستار و دلخ آدم  
 انا الحق شنیدم ز بانگ هدی  
 ز کثرت به هر رنگ بگذشتمی  
 به عالم که عالم از او تابناک  
 ز ذات خفی اش بسر گشتم  
 فنا گشته با ذات پیوستام  
 بریدن ز الوان کثرت بین  
 به سوی حقیقت کشاند رخت

ز توحید والاتر است و حق است	حقیقت همان وحدت مطلق است
بر اهل تحقیق گوهر بسفت	سختگوی وحدت حقیقت بگفت
شنید از دل و جان پیام علی	به زندان چو دم زد ز نام علی
به بزم ولایت به عرفان بیا	که ای حامد ذات یزدان بیا
بیا دامن آل عمرت بگیر	که ایمن شوی از عذاب سعیر
به امرش بکن رازها را تو فاش	حسین زمان را تو مدح باش
به نشر حقایق بکوش و بجوش	به افشای اسرار غایب بکوش
به تبریک نوروز شعر و سرود	"ریاضی" بگفت این سلام و دود

پیام دل یک زندانی  
به همی بنیان و آزادگان جهان  
سپاس بیکران بر داور پاک  
خدای صلح و جنگ و ضعف و قدرت  
خدای بنیان، آزادگان است  
چو جسم حبس و جان آزاد باشد  
دین زندان که گور زندگانست  
ز قول یوسف است این بحث قرآن  
ندامتگاه هر بد فکر و بدکار  
نکو بشگاه دشمن هست زندان  
بود زندان بهین حمام تطهیر  
خلوص یت و قرب خدائی  
ز زندان هم به کوی دوست راهی است  
صفای باطن از زندان بیابم  
خاوندان بدین لطف و عنایت  
مرا با ذات پاک خود خدایا

خدای خالق ذات و افلاک  
خدای مهر و قمر و ذل و عزت  
خدای حبس و آزادی جان است  
دگر کی حبس من بیداد باشد  
سپاس حق که جانم شادمانست  
برای زندگان گوریت زندان  
بکان توبه بهر نفس خدار  
که زندان آزمایشگاه یاران  
که شوید از دل و جان چرک تزویر  
ز زندان حاصل دل شد صفائی  
اگر چه محبس من قعر چاهی است  
چرا زین لطف حق من رو بتابم  
سپاست گویم و نخواهم هدایت  
بکن نزدیک تر ای یار یکتا

رسانم تا بود از من نمونه  
رسالت دارد و بشو ز من همان

سلامی و پیامی در سرودی  
نواکیرد ز عقل و عشق و از دین  
بیا بشو پیام از دلتانی  
روا نبود ستم بر یار دیرین  
بکن تطهیر دل با حق در آمیز  
چه فرمانی دهد بنا تو اقدام  
مدارا کن، محبت کن به دشمن  
که یار از جور تو اغیار گردد  
که دین آمد برای مهر و الفت  
چه کردند با ما پهلوی‌ها  
چه طرفی بست طاغوت و چه ما دید؟  
بقای ملک و دین بر داد باشد  
نگویم با تو بکشایم نوین فصل

نمی‌دانم پیام خود چگونه  
پیام من برای جان پاکان  
«پیام یک زندانی»

به زندانبان رسان از ما دودی  
سرودی کز دون قلب خوش بین  
ز روح پاک یزدانی بیانی  
به عصر انقلاب و دولت دین  
دین دوره ز کین توزی سپرینز  
بین قرآن کتاب دین اسلام  
علی گفتا: پسر با قاتل من  
که دشمن با محبت یار گردد  
مخالف را به مهرت کن هدایت  
برادر جان بین بگذشته می ما  
ز قتل نفس و جس و زجر و تبعید  
که کلخ نظم بی‌بنیاد باشد  
همان بهتر که از طاغوت بد اصل

روش‌های کهن از بیخ برچین  
 تو خالی کن ز عتده قلب و سینه  
 ز دشمن کو اسیر است و پشیمان  
 قبول توبه خود امری ضرور است  
 امید زندگی بخشد به انسان  
 شراب تلخ از من نوش می‌کن  
 هدایت کن مخالف را به قرآن  
 محبت از صفات حق که نیکوست  
 بخوانم شرحی از یوسف به قرآن  
 عزیز پیر کنگان یوسف را  
 بدانم حال او دیدم چو بهتان  
 توکل می‌کنم بر حق دین دیر  
 فقط از ذات حق همت بگیرم  
 که من آزادم از بند قیادت  
 که هر چه حق کند مطلوب و نیکوست  
 مصیبت کمی بود باشد عطفوت  
 که عادل باشد و غفار و سبحان

دین فصل نوین آزادی و دین  
 سپهریز از غرور و کبر و کینه  
 نگیرد انتقام خود مسلمان  
 پذیرد توبه چون یزدان غفور است  
 زداید وحشت از قلب پریشان  
 اکنون با مهربانی گوش می‌کن  
 مکن تو سلب آزادی انسان  
 محبت کن به دشمن تا شود دوست  
 ز احوال عزیز پیر کنگان  
 به زندان عزیز مصر افتاد  
 به تهمت بتلی گشت و به زندان  
 اگر یوسف توکل جست بر غیر  
 ز شرح حال او عبرت بگیرم  
 که زندان بهر من دیر عبادت  
 منم یکتاپرست و بنده می دوست  
 من از یزدان بدانم این مصیبت  
 ستم نبود روا از ذات رحمان

که این حالم بداد استاد تعلیم  
 نباشد غیر حق از زیر و بر سر  
 میان گلشن و زندان چه فرقی؟  
 یکی باشد چه هست از جانب دوست  
 چه آگاهی بود جز متن قرآن  
 بخوانم تا به دل آمد رضایت  
 نه چند و چون کند بر کار آقا  
 سلوک راه حق صدق و رضا بود  
 که امر خود را کردم به یزدان  
 سعادت مندم، ایمان کامل آمد  
 شود حاصل به شرط علم و ایمان  
 برای مرگ آماده، روانم  
 نباشد، می روم من جانب کل  
 دین سیر است بینم روی محبوب  
 به شادی تا کنم سیر همکمال  
 که بنیاد جهان جز بر بقا نیست  
 بده مرگی ولی پر از شرافت

دین دم شادم و راضی و تسلیم  
 بگفتا وحدت است عالم سراسر  
 چه در بحر وجود حق تو غرق  
 غم و شادی بر عارف چه نیکوست  
 مرا از حکمت و اسرار یزدان  
 به قرآن درس تسلیم و اطاعت  
 که بنده بیدش طاعت ز مولا  
 چرا این شد چرا آن شد؟ خطا بود  
 رضا دادم شدم تسلیم فرمان  
 مرا آرامش دل حاصل آمد  
 که اطمینان قلب از ذکر یزدان  
 ندای ارجعی بشنیده جانم  
 که مرگم جز تحول یا مکمال  
 بود مرگم سفر بر کوی محبوب  
 خدایا از تو خواهم این تحول  
 مرا بیی ز مرگ و از فنا نیست  
 روا کن حاجتم را از کرامت

اگر راضی شوی بتان تو این جان  
 بیا از کوی قلب من گذر کن  
 نخواهم زندگی دیگر به دنیا  
 برون رفته چو یاد توست در جان  
 که تو هستی و هستی هست یکتا  
 بخوان یکدم ستان جانم تو صد بار  
 هوای تو کند گلشن کمانم  
 سپاس از این همه نعمت خدایا  
 مخلوقیت شده مفروق رحمت  
 از این تقدیر گردد شاد و شیدا  
 که بهتر زین مکان درد هر جانیت  
 خوش است آنجا بر عاشق به جانان  
 ز هر چه هست حق را می‌گزیند  
 که از حق باشد و دل عاشق او  
 ز مهر و لطف حق من با صفایم  
 مرا زندان کند و ضرتم زد  
 به محبوبم، خدا دمان هر دو

رضای تو شرافت باشم بن  
 که مشاقم لقایات را، نظر کن  
 مرا با خود بیر ای یار زیبا  
 ز دل عشق زن و فرزند و یاران  
 به هر جا می‌روم هستی تو آنجا  
 خدایا عاشقم، مشاق دیدار  
 دین زندان که باشد گلستانم  
 خوشم آنسان که رقصد جمله اعضا  
 بگو با شمت آن استاد حکمت  
 که آن پیر حکیم پاک و دانا  
 خداوند چه زندان خوش کمانیت  
 غلط گفتم که هر جا هست یزدان  
 که عارف جز صفات حق نبیند  
 سرشت و سرنوشتم هست نیکو  
 خدا با من بود من با خدایم  
 دعا گویم به آن کس تهتم زد  
 دین زندان مرا نزدیک‌تر کرد

بگو جانم ساند تا بمیرم  
دعا گویم به زندانبان و قاضی  
ریاضت شرط راهست و محال

که در زندان تن حبس و اسیرم  
که هستم بر چنین تقدیر راضی  
"ریاضی" راضی از مرگ و تحویل

سخت از آن علم و دینم برگزیده من نخل  
 کریم و از دوره می جهلم پیمان و فکار  
 با پریشانی اسیر نفس دون، آمال دل  
 تابه پیری دل چنین نخلت زده از وی نبود  
 شرمسارم از رخ جانان و غرق دلتهم  
 زین عنایتش نخل تر شد دل پر درد و غم  
 این همه الطاف بگر جلوه‌ها بنمود غیب  
 دیده می آلوده می من روشن از انوار کرد  
 کی حو من آلوده‌ای بوده دین عالم کسی  
 دل تشنگین‌ها نمودم با زبان پر شرر  
 او مرا محکوم کرده چونکه روشنتر شدم  
 پانخ او را چه گویم تا نوامی حق بود  
 هر که دقت کرد میند آنچه باشد توی ظرف  
 کی توانی باطنی را حق کنی با این زبان  
 منطق و برهان عینی دانش یزدان بجوی  
 تا که حال نفس خود را قلب یا وارون کنم  
 ثبت گردیده در عالم سرسبز رفتار من

آتشی از عشق جانان شعله ور در جان و دل  
 تا که من روشن شدم بر غلظت دل زار زار  
 عمری از حق دور بودم غافل از احوال دل  
 کاشکی در نوجوانی یک محاکم می نمود  
 آه آه از بار سنگین گناه و غلظتم  
 من کجا و این همه نعمت که داد او از کرم  
 با من آلوده می سر تا با پزشتی و عیب  
 پرده را یکو زد و لطفی دگر دلداری کرد  
 نالم و کریم به غلظت‌های بگذشته بسی  
 سخت مغرور و ز خودخواهی بسی پرخاشگر  
 پانخ وجدان خود را چون دهم مضطر شدم  
 این ندای برتر وجدان ندای حق بود  
 من چلویم تا که نفریم دل خود را به حرف  
 راستی با با سخن تبدیل کی گردد بدن  
 سلف کمتر بکن روشن بین و حق بگوی  
 هر چه هستم، هستم و اینم که هستم چون کنم  
 حال من، افکار من، گفتار من، کردار من

بر گذشته چون نظر اندازم و کردد عیان  
 من پس از مردن چگونه با خدا و انبیا  
 زار و مضطر اشک ریزانم نمی دانم کیم؟  
 هر چه هستم ذات حق اینسان مرا خلقت نمود  
 قادر مطلق بود داند که بهتر آفرید  
 پس چرا منجر مرا اینگونه حق ترسیم کرد  
 وای بر من این سؤالم اعتراضی بر خداست  
 این گناه تازه ام خود سخت تر از هر گناه  
 تو که باشی ذه می بی قدر کانداز کار حق؟  
 لب کزان خاموش باش و کار خود را پیش گیر  
 حق تو را از بهر امری بس مهم خلقت نمود  
 کرد تو بر اسرار او آگه نی خاموش باش  
 ذه ای هستی دین عالم چو ذرات دگر  
 کردشت جبری بود بر یک مداری چون کرات  
 کرد توئی آتش، دهی گرمابه جبر و سرنوشت  
 نور روشن می کند، کار دگر از وی نخواه  
 مولوی گفته اگر مادم کند زهر افکنم

کار و بامم شرمسارم دیده کردد خون نشان  
 روبرو کردم، نمی دانم چکویم ای خدا  
 دیو، هتم یا فرشته یا که انسانم، کیم؟  
 اینقدر دانم که کارش جمله بی حکمت نبود  
 او ز سنگ و گل بسین یاقوت و گوهر آفرید  
 از چه در عالم بدینسان کار را تقسیم کرد  
 اعتراضم بر حکیم راز دان زشت و خطاست  
 زشتی این فکر باطل می کند جان را تباه  
 چون بگوئی یا چرا، ایراد بر کردار حق  
 حاکم مطلق تو را میند به دل تشویش گیر  
 آفرینش را بنا بر دانش و حکمت نمود  
 دم فروبند و دین محفل سراپا گوش باش  
 سخت در سیر و محاپو لیک از خود بی خبر  
 می تراود این صفات تو ز جوهر یا ز ذات  
 که تو را اینسان بداده ذات حق ذات و سرشت  
 از تکبر دل شود تاریک و افکار ت سیاه  
 یا اگر از نادر خلقت کرد من آتش زخم

گفت من چون ککک، هم در میان اصبعین  
 معنی این حرف مولانا اگر خواهی بدان  
 چونکه یک نیرو بود یک امر است و پیش نیست  
 یا تو هستی معتقد بر قدرت و امر خدا  
 یا خدا حاکم بود بر روح و جسم و جان تو  
 کر تو را بر حال خود کرده رها یزدان پاک  
 اختیار را اگر داده به دست وای تو  
 و اگذارای مرد ره بر دست یزدان امر خویش  
 بنده می حق غیر حق را کی بسید در جهان  
 چشم حق بین برکشا و روی جانان را بین  
 کر که خواهی رمز حق بینی بدانی آشکار  
 چون طلب راشد نصاب و حد معین در دلت  
 شد طلب در دست تو هم چون کلید مشکلات  
 این طلب باید طبیعی چون نیاز جان و تن  
 این طلب کر هست در جانت و لیکن گاه گاه  
 در طلب باید یکی خواهی و آن هم ذات حق  
 آیت حق مال و اولاد است و جاه و مکن است

نیتم در صف طاعت پیش حق من بین من  
 گفت یک نیرو بود حاکم بر این نظم جهان  
 بین امرین از چه کوئی؟ تو دین شک و ابیست  
 یا که کار خویش را از امر حق دانی جدا  
 یا بود او بی‌خبر از علم و از ایمان تو  
 راستی باید که باشی سخت بر خود بیناک  
 در امور هست محرز خود شکست وای تو  
 کن توکل بر خدا در کارایت پیش پیش  
 چونکه غیر از حق نباشد چند کوئی زین و آن  
 عقل را مجذوب ساز و نور ایمان را بین  
 طالب مشتاق باش و مایل دیدار یار  
 بی شک و تردید حل گردد به آسان مشکلات  
 کر بخواهی صادقانه حل کنی تو معضلات  
 در تو پیدا گردد و شعله کشد در خواستن  
 کی شوی نائل به مطلوب و کجایابی تو راه  
 چشم پوشی از همه اشیاء و از آیات حق  
 که حجاب چشم حق بین است و جمله کثرت است

کر که از آیات حق از بهر ذاتش بگذری  
 این همه اسباب دنیا و تعلق‌های آن  
 کی وسایل آخرین اهداف و آمال دل است  
 از چه بهر حاذی خستی کنی عمری تباہ  
 بهر چه تو خلق گشتی فکر کن ای مرد دین  
 تو که عمرت را برای جمع مال و کفنتی  
 کر به دنیا آمدی از بهر این محنت بدان  
 مقصد از این آفرینش جمع اسباب ار بود  
 مقصد یزدان ز خلق آدمی عرفان بود  
 معرفت شد مایه از بهر عبادت در دلت  
 بندگی کن ذات یزدان را که تا کامل شوی  
 کفتمت باید طلب در جان و دل پیدا شود  
 همچو آن مادر که طفلش گم شده مضطر شده  
 هر طرف نالان و گریان می‌دود بر سرزنان  
 مال اگر او را دهی ضحجه کند خشم آورد  
 او فقط یک چیز خواهد در نهان و در عیان  
 حال طالب این چنین باشد نظر کن بر دلت

چشم از کثرت فروبندی به وحدت بنگری  
 هست اسباب و وسائل در رفاه جسم و جان  
 منزل آسایش دل کی دین آب و گل است  
 آخرین آمال تو از چه شده نشت سیاه  
 مقصدت از زنده ماندن چیست در روی زمین  
 صرف کردی و نیدی غیر رنج و محنتی  
 آفرینش خود عبث باشد تفر کن در آن  
 سخت باشد بیده پس مقصد دیگر بود  
 معرفت بر خویش و یزدان مقصد انسان بود  
 در عبادت نیز عرفان و یقین شد حاصلت  
 واره‌ی از نقص و گمراهی به حق واصل شوی  
 دل ز اسباب و وسائل کنده و شیدا شود  
 در طلبکاری طفلش بی دل و بی سر شده  
 طالب محبوب باشد کی ببیند این و آن  
 یا مقاش کر دهی شیون کنان جامه درد  
 مقصدش آن طفل گمشته بود در این جهان  
 کر تو را این حال باشد حل شود آن مشکلات

والذین جاهدوا فینا به قرآن گفت حق  
گفت یزدان من هدایت می‌کنم خواننده را  
این طلب یا اشتیاق حق به هر دل کی رسد  
جمله مشتاق وسائل طالب مال و مقام  
طالب ناقص بنالد که ندیم روی حق  
این چه تبعض است و ظلم از جانب ذات اله  
او چه گفته که نکرودم در رهش از جان و دل  
کویم اکنون پانخ آن طالب خام و جور  
تو بین در دل بجز حب خدا و راه دوست  
کر تو یک خط به کثرت رو کنی دوری ز حق  
فی المثل کر چشم را از نقطه برگیری دی  
گفت او غافل مشو از من تو یک دیده زدن  
کر که از رخسار معشوقتمی غافل شوی  
طالب یار است دائم خیره و در جستجو  
ذکر یارش روز و شب مشغول دارد جان و دل  
او نداند کی بهار آمد زمستان چون گذشت  
مات و حیران بی خبر از دیگران و حال خود

یعنی آنکه کوشد و خواهد بگیرد او سبق  
در طلب مشتاق باشد ره نایم بنده را  
از هزاران تن یکی را دیده‌ام در این رسد  
طالب حق کم بود کر هست خام و ناتمام  
منکه مشتاقم چرا دورم ز راه و کوی حق  
ره نداده حق مرا در پیشگاه بارگاه  
از چه محرومم چرا پای دلم مانده به گل  
آنکه از فرط تکبر گشته از محبوب دور  
خواهی دیگر بود سد و حجاب تو هم اوست  
چونکه رو کردی به غیر حق تو مجوری ز حق  
آن زمان آن را نینی کر چه خود صاحب دی  
چونکه در آن چشم بستن تو نینی روی من  
عاشق خامی تو کی بر وصل او نائل شوی  
غیر یاد دوست نارد در دل و در گفتگو  
در طلب کوشد به جان و بی خبر از آب و گل  
یا چه بگذشته بر احوالش چه درامون گذشت  
طالب حق هم چو مرده غافل از احوال خود

غیر حس دوستیابی باقی بی حس شده  
 قدرت روحش به یک نقطه تمرکز یافته  
 هر چه میند در جهان میند در او رخسار دوست  
 که طلب انسان بود یابی تو مقصود امی عزیز  
 چونکه دیده واکنی از خواب نوشین صباح  
 در همه ساعات بیداری اگر جز یاد دوست  
 شب که در بستر روی در فکر جویای حبیب  
 خوابانی که بینی در خداجویی بود  
 طالب استاد روحانی طیب درد دین  
 با چنین حالی یقین دارم هدایت می شوی  
 حق تو را ره می نماید رهبر راهت عیان  
 رهنمای راه حق آید برای رهبری  
 انبیا را حق چنین کرده هدایت در جهان  
 شرحی از احوال ابراهیم در قرآن بین  
 خاتم پیغمبران آن رهنمای راستین  
 کی کسی او بی طلب ره یافته بر سوی حق  
 نکته ای گویم تو را باریک کرد دقت کنی

گوئیا در خواب زفته دیده چون نرگس شده  
 نور جان در جستجوی دلبرش بر تافته  
 هر صدائی بشنود پندارش آوای اوست  
 فکر کن در گفته ام ای با خرد ای با تمیز  
 اولین فکر و خیالت کرد بود بهر فلاح  
 جز طلبکاری حق ناید به فکر ت بس نکوست  
 طالب ره باشی و مایل به دیدار طیب  
 سیر تو در خواب و رؤیا راه حق پویی بود  
 در طلب خونین جگر جویا به الکاف زمین  
 سالک مجذوب در راه ولایت می شوی  
 می شود بر دیده ات روشن هم اسرار نمان  
 تا تو با عین یقین سوی خدایت رهبری  
 اولیای حق بدیشان دیده اند انوار جان  
 که چنان کرده طلب استاد عشق و راه دین  
 حق طلب بنمود ربع قرن تا یابد یقین  
 بی طلب کی زفته کس یک گام او در کوی حق  
 بهر حق جوی بکوشی روز و شب همت کنی

گر نخواهد او نیاید در دل کس میل و خواست  
کی هدایت می‌شود دل کی بساید ره‌نما  
اشتیاق دل بود از حق مخوان اوراق را  
او بتاباند به قلب محرم اسرار حق  
نور حق او را هدایت می‌کند در این جهان  
نور حق او را در آن ره هست نادی، ره‌نمای  
نور حق او را بسوی ذات یزدانی کشید  
آن قریحه می‌کشد او را به سعی و کوششی  
ذوق شعر و شاعری در زندگیش رهبر است  
سرنوشت یعنی بشر بر فطرتش ره بسپرد  
بر اساس آن سرشت و ذوق فطری مستقر  
برتر از امیال دیگر صرف دین شد همت  
نا خودآگاه و به جبری سوی یزدان می‌روی  
بر اساس فطرت و جبر است کار ما بحق  
در سرشتش کم بود کی بسپرد راه یقین  
چونکه بهر کار دیگر دارد او برک و نوا  
او نه محروم است از لطف خدا و از رشاد

میل حق جوئی و رویایی به توفیق خداست  
تا که میل و خواش حق ناید اندر جان ما  
حق هدایت می‌کند با نور خود مشتاق را  
گفت مولا علم نوری باشد از انوار حق  
هر کسی از بهر کاری خلق گشته بی‌جان  
هر کسی را بهر کاری آفریدی خدای  
آن که را از بهر دینداری و ایمان آفرید  
هر کسی را هست استعداد و ظرف دانشی  
گر که استعداد شعری در نهادی برتر است  
او به راهی جز مسیر ذوق فطری کی رود  
ذوق فطری از سرشت است و مسیر هر بشر  
گر که حس و ذوق دین خواهی بود در فطرت  
تو به تحریک همان حس رو به ایمان می‌روی  
کارها انسان شده تقسیم در دنیا بحق  
آنکه ذوق علمی حق جوئی و ایمان و دین  
او براه دین ندارد سهم و توفیق از خدا  
سرنوشتش را به کاری غیر امر دین نهاد

این بود توفیق یزدان هر که را بر سرنوشت  
در تو پیدا شد هدایت در نهادت منطوی  
که نهاده در نهادت بهر حق میل و طلب  
سرنوشت تو بگیرد بر دیانت پایه‌ای  
سرنوشت تو بحق جوئی و ایمان می‌کشد  
از چه شد مخصوص جمع اندکی آئین حق؟  
جمله‌ی خلق جهان رانی به هر علمی ره است  
دانش یزدان شناسی را به دلہائی نهاد  
برقرار و با تعاون جمع دلہا مؤتلف  
تا نیاز جامعه تأمین شود با وحدتی  
عاشق و مجذوب و واصل غرقه در وحدت ہم  
واصل و مدغم به یزدان با دل آگاه عشق  
واله و شیدا و عاشق در طلب نائل شوند  
کی نیاز جامعه تأمین شود در این جهان  
با دو جنبه‌ی مختلف که توأم است و هموا  
لازم و ملزوم ہم وحدت بود در کثرتش  
کثرت دانش به عالم جلوه‌گر از وحدتی است

پس هدایت بسته بر امر سرشت و سرنوشت  
که طلب با آن نصاب و ذوق سرشار و قوی  
این طلب را دعوت حق دان و توفیقی زرب  
در سرشت تو برای دین نهاده مایه‌ای  
ناخودآگاه این سرشت سوی یزدان می‌کشد  
که بگوئی که چرا شد انحصاری دین حق؟  
گویمت هر دانشی در این جهان ایگونه است  
هر گروهی را ز علمی و ز فنی بهره داد  
تا بدینسان جامعه با این فنون مختلف  
هر کسی با فن مخصوصش نماید خدمتی  
که براه دین روند افراد یک ملت ہم  
بی خبر از کفر و ایمان بیخود اندر راه عشق  
که ہم افراد یک ملت چنین واصل شوند  
سخت مادیات مردم در خطر افتد از آن  
زندگی این جهان با صد هزاران رنگ؛  
معنویات است و مادیات هر دو صورتش  
این دو جنبه هر یکی را دانشی و حکمتی است

بمچو جسم و جان انسان واحد و توأم بود  
چون همه محتاج علمند و فنون از مرد و زن  
یا که بر اسرار پنهان عالم و واقف شود  
هر زمان جز دل یک عده ناید آن یقین  
بر مراد دل به توفیق خدا نائل شوند  
پیرو آنان شده از نور ایمان بهره مند  
از همه لذات بگذشتند و روحانی شدند  
با تخیل کردن ناکامی و هر گرم و سرد  
ترک کثرت های دنیا رو به یکتا کرده اند  
نازنینان را هدف آسودگی تن بود  
ترک سرکردند و گفتند این نه لایق بهراوست  
کارهای این جهان جمله بر این آئین بود  
راه عشق حق چو والاتر بود از حد برون  
در سرشت او همان ذوق و طلب را حق نهاد  
بهر نیل بر هدف کوشش ناید هر کسی  
وصف مشتاق خدا از حد من بیرون بود  
کی شوی آگه کجا ادراک آید زین سخن

دانش جسمی و روحی کی جدا از هم بود  
هر کسی خود بهره مند از بهره ی هر علم و فن  
لیک هر کس کی تواند عالم و کاشف شود  
پایخ خود را شنیدی که چرا در علم دین  
یک گروه طالب و حقیق به حق واصل شوند  
ما بقی مردمان از علم آنان بهره مند  
طالبان حق بمرند و به حق فانی شدند  
با ریاضتهای جامگاه و قبول فقر و درد  
در طلب ترک همه لذات دنیا کرده اند  
کی در این ره هر کسی را طاقت رفتن بود  
رحروان راه عشق حق برای وصل دوست  
رنج و محنت نی فقط مخصوص راه دین بود  
کار هر چه برتر و والا بود رنجش فزون  
هر کسی را ظرف کاری شد مقدر در نهاد  
در ره ذوقش برد رنج و کند کوشش بسی  
ابتدا گفتم که حال طالب حق چون بود  
تا تو را حال طلب ناید به دل از وصف من

کودکی را از بلوغ و حال دوران شباب  
 صبر باید کرد تا بالغ شود با رشد تن  
 وصف این احوال خود بر مقتضای سرنوشت  
 ورزند کس را تا نباشد سرنوشت از این بیان  
 زین سبب با رمز و با ایجاز مردان طریق  
 معنی گفتار عارف، نزد عارف روشن است  
 پس چه فهم مرد عامی از مقالات طریق  
 آنکه راه حق زرفته‌گر که او علامه است  
 کر بخواند او پیام انبیاء و عارفان  
 علم عشق و حکمت و عرفان نه در دفتر بود  
 کر شوی تو ره‌نمایی بر ره مردان حق  
 حکمت نو را گزینی که کتاب حق بود  
 حشمت السلطان شود در راه حقت ره‌نمون  
 چون مظهر کردی و واصل به حق چون اولیا  
 اصل علم و نفس دانش می‌شوی ای حق پرست  
 وحدتی گشتی ز کثرت جان تو بی‌جاذبه شد  
 از سخنوی نوین وحدت ریاضی حق نیش

با سخن کی می‌شود آگه نمودن با شتاب  
 نیست بهر درک این حالش نیازی بر سخن  
 شد وظیفه هر کسی احوال خود را برنوشت  
 کی تواند ره رود در راه عشق حق بدان  
 گفته‌اند از حال خود یا شرح دوران طریق  
 ارزش هر صنعتی، روشن بر اهل فن است  
 یا کسی که ره زرفته از مقالات طریق  
 بی‌خبر از معرفت باشد ز جنس عامه است  
 کی کند درک معانی از مقال و از بیان  
 کی ز راه خواندن دفتر تو را حاصل شود  
 راه یابی تو به توفیق خدا ایمان حق  
 وحدت نو را گزینی راه تو روشن شود  
 مکتب روحی بسینی می‌شوی تو ذوفنون  
 قلب تو روشن شود از حکمت و عشق خدا  
 چون دلت پیوست با حق از همه کثرت برست  
 جان تو برگردد شمع جان حق پروانه شد  
 امر حشمت از زبان من شنو با کوش هوش

ازثری تابه شریا- دربارہ جبر و سرنوشت

---

دیدہ می حق بین کشا بکنر تو راه و رہنما  
وحدت نو کرده گلشن سرسر روی زمین

جلوہ می یزدان عیان و راه حق شد بر ملا  
وحدت ادیان با کردہ محیط صلح و دین

یا که خون دل بارو ابر غم  
 شب سیاه و خفته مرد راهبان  
 دایه را کم کرده سرکردان شده  
 چون گیس ومانده بر سر می زند  
 جای گل خار و بهاران شد خزان  
 داغ جگر گل به دل خاشک به سر  
 خند جای بلبل و دستان گرفت  
 هر کسی از خوبی خود اندر عذاب  
 نی دل بلبل ز غم پر داغ بود  
 گر که باغ و خانه و کاشانه است  
 کلخ بانس غیر دیوانه مخوان  
 دل بنند بر جهان آزاده‌ای  
 حله بسته بر سر باد صبا  
 خط بروی آب کی خوانا شود  
 این جنون شد جلوه‌گر با صد فنون  
 زمره‌ای دیوانه می خمرند و بنگ  
 دسته‌ای عاشق به شهرت یا به نام

ابر غم بارو به سر خاک الم  
 نور امیدی نتبد در جهان  
 کودک نو پای دل ویلان شده  
 مرغ جان در دام پر پر می زند  
 نه بهار آید نه گل در گلستان  
 بلبل غمیده سر در زیر پر  
 جای قمری زاغ باغستان گرفت  
 باغ و راغ و باغبان گشته خراب  
 این خرابی نی به باغ و راغ بود  
 چشم انداز بشر ویرانه است  
 سر به سر ویرانه‌ای کلخ جهان  
 این جهان را کو خراب آواده‌ای  
 آن که دل داده عروس دهر را  
 کی سرپل عاقلان را جا شود  
 از جنون است عشق دنیا از جنون  
 شد جنون اهل دنیا رنگ رنگ  
 یک گروه دیوانه می مال و مقام

در ره عشق مجازی پا به گل  
گشته پا بند هوی ایمان دهد  
در نفاق و در خصومت پا بجا  
کی بود حیوان چنین بیداد کرد  
مهر و ماه مهربانی شد نمان  
تیرگی بگرفته جان شیخ و شاب  
در بیابان طعمه‌ی گرگان بین  
شد نفس حبس و دو دیده نم گرفت  
پاره کرد از دل همه بند امید  
بحر بخشایش بجوشید از کرم  
گفت کای بست‌شنه‌ین جامی بنوش  
بی‌خود و مخمور گامی نه به پیش  
تا که عالم را بسینی دلگشا  
از چه کردی پنبه آنچه رشته‌ای  
دین و ایمانت شود زین ره تباه  
کاخ ظلم مردمان ویران شود  
قوم فرعون غرقه در دیا کند

زان کی را بند شوت پای دل  
دیگری بر روی زیبا جان دهد  
جمله دل تا بنده آرز و هوی  
آه آه از ظلم و بیداد بشر  
دود کینه تیره کرده آسمان  
شد فروغ دین و دانش در حجاب  
گله‌ی بی صاحب انسان بین  
باز راه سیزام را غم گرفت  
دیو یاس آمد گریبانم کشید  
تا که یاس آمد ز رحمت بر دلم  
نیمه شب بر کوش دل آمد سروش  
از خودی خود را شو امی پریش  
چشم سر بر بند و چشم دل گشا  
از چه نومیدی چرا گلگشای  
یاس و نومیدی ز رحمت شد گناه  
بحر غیرت جوشد و طوفان شود  
موسی عمران ید و یسنا کند

غم بهل شادی نا دستی نشان  
بازگو راز دل افسرده ات  
آه آه ای صاحب عصر و زمان  
اللان و اللان و اللان  
تا که فرش راه تو جانها شود  
دل قوی دار ای "ریاضی" و بگوی  
صد سلام و تهنیت بر جملشان  
ای گروه مسلمین با صفا  
اللان و اللان و اللان

روز میلاد شه صاحب زمان  
برگشا آن غنچه ی پشمرده ات  
ظلم شد از حد فزون در این جهان  
رخ نا بر ما تو ای صاحب زمان  
دوره ی صلح و صفا پیدا شود  
با گروه مسلمین نیک نخی  
در شب میلاد مولای زمان  
جملگی با من بگوئید این دعا  
پا بنه بر جان ما صاحب زمان

سپاس بیکران بر ذات یزدان  
 خدایا با امید وصل و دیدار  
 روانم را فروغی پر تجلا  
 تویی وزنی عطاکن جسم و جان را  
 شوم آزاد من از بند کثرت  
 شوم از قید جسم حاکمی آزاد  
 ز سیر روحی خود من سلامت  
 دود حق به حشمت رهنمون باد  
 "ریاضی" اختیاری من ندارم  
 به تو عاشق شدم در راه وحدت  
 به نیرو مرا از من جدا کن  
 تو پرتو بخش جمع و عال عشق  
 مرادل یایل ادغام و وصل است  
 به تو تسلیم و بی اختیارم  
 ز تو آموختم من دین و دانش  
 به امر تو بنجامم تا بنیم  
 بکیرم درس عشق و صلح و وحدت

لطیف و الطف است و جان جانان  
 دو چشمان خیره با فکری شرربار  
 ز نور اعظم وحدت بیخشا  
 که روشن مینم اسرار نمان را  
 نایم سیر در گلزار وحدت  
 روان ما را بنیم روشن و شاد  
 بیایم با دلی روشن ز وحدت  
 دمام قدرت جانش فزون باد  
 به الطاف خدا امیدوارم  
 که تا آزاد کردم من ز کثرت  
 دلم را با خدا تو آشنا کن  
 که پرتو جویم و من یایل عشق  
 که با وصل تو جان از جسم من رست  
 به جز وصل حق آملی ندارم  
 کنون خواهم وصال حق و مینش  
 همه اسرار حق روح الایتم  
 به امر تو کنم پنخش محبت

که پیمان بتمام با عشق و ایمان  
که با یکتاپرستان من بجوشم  
محیط پر سعادت و وحدت نو  
نگویم با کسی ز اسرار وحدت

وفادارم به وحدت از دل و جان  
برای وحدت ادیان بگویم  
که تا گردد جهان با حکمت نو  
تعهد می‌کنم این راز وحدت

ز عنایت خدایم چه بگویم ای عزیزان  
 همه علت اسارت که کتاب من بخواند  
 نه خبر زحانه دارم که کلاس من معطل  
 که نه نور روز مینم نه به شب ماه نمیرم  
 همه قوم و خویش گریان زن و بچام پریشان  
 غم مرتضی ز یکو شده حال او دگرگون  
 همه خون دل از این غم ز دودیده اش جهنده  
 دل داغیده می او شده چون ز من بمیرم  
 همه رنج وحدتی با غم و درد رهنمون شد  
 به قضا رضا دهم من همه دم سپاس گویان  
 همه شکرش از دل و جان که خداست حامی من  
 که سرشت و سرنوشتم همه پاک از معایب  
 دل من ز عشق روشن که نصب گشته حکمت  
 چه بگویمت ز حالم ز صفا و عشق و رحمت  
 که اسیر بودم آنجا که چه جای باصفا بود  
 همه غم ز دل ستروم به خدا پناه بردم  
 چو به بزیشان نشستم همه حرف دین شنیدم

ز کلاس درس وحدت چو بیدم به زندان  
 شده ام اسیر بندی که بجز خدا نداند  
 نه گناه من مسلم نه خطای من مسجل  
 چه کنم چه چاره سازم که به محبمی اسیرم  
 همه شاد دشمن من همه دوستان هراسان  
 تو مپرس حال آصف پدرم نغمین و دهنون  
 پدرم ز درد دوری شده چون مرده می زنده  
 چه بگویمت ز خشمت ز مربی کبیرم  
 چو عطا مریض گشته غم خشمم فزون شد  
 ز خدای خواهم ای دل دهم قدرت ایمان  
 چو بود خدای رحمان ز عذاب هستم ایمن  
 بگر تو سرگذشتم که پر است از عجایب  
 چه به حبس یا به گلشن چه به خواری چه به عزت  
 دلم از صفای زندان شده خالی از کدورت  
 به دو هفته در مکانی که ندانمش کجا بود  
 چو به جای ره نبردم دل و جان به حق سپردم  
 چو به محبسم رسیدم همه مرد حق بیدم

همه غرق ذکر یزدان همه کالان واصل  
 که بود مکان زندان شده معبد دل من  
 ز صفای مرد عرفان شده روشن و ضیا جو  
 همه بحث عشق و عرفان شده او به بزم گویا  
 به مکان تازه رقم به سیاه چال ددشت  
 مگر از قضای یزدان شده ام به جرم محکوم  
 همه جا خدای باشد چه به باغ یا به زندان  
 که بجز خدا بنیم به عیان و یا نهانم  
 به سیاه چال آید سر ته می لویزان!!  
 نه کسی بود در اینجا من و دل نشسته تنها  
 به غنوده گرم رویا که بجوید او پناهی  
 به صفای حال عرفان به فضای رحمت حق  
 که بجز کمال مطلق ذکر از جهان نجویم  
 چه به وصف تو بگویم که محبی و دادی  
 که دود بر تو ای جان که به حبس شادکامم  
 همه عاشق امامم همه ذکر حق سرودم  
 که به بند حق اسیرم نه به بند زندگیم

همه عاشقان بیدل همه فاضلان کامل  
 مگر این محبس روشن که چو جنت است و گلشن  
 دلم از حال نیکو که ضیاست نام و خوشخو  
 شده نعمتی در آنجا چو یکی است پیر دانا  
 اسفا که دور شادی به چه سرعتی که بگذشت  
 چو به چشم بسته بودم ره من نکشت معلوم  
 چه خیال و خاطر است این چه تفاوت است با آن  
 همه از خدای مینم چه غمین چه شادانم  
 هدای غم زدگانم همه شاد و پای کوبان  
 که دین سیاه چالم شده بزم عشق برپا  
 که رفیق محبس من چو به خواب صبحگاهی  
 بگر عجب سکوتی من و دل به خلوت حق  
 به خدا که شاد شادم سبک و فرشته خویم  
 هله صد دود بر تو که مرا به حبس دادی  
 تو به پاسبان زندان بفرست این پیامم  
 به مخالفین سلامم به موافقین درودم  
 چو ز بندگان حتمم مطلب تو بندگیم

شده ام بنده یزدان تو میخواه بنده باشم  
بسان تو زندگی را ز من ای حاکم جابر  
تو برو به فکر خود باش که خداست با صبوران  
بو شتم این چکامه چو نوای حق شنیدم  
بخدا که راضیم من همه عمر من به زندان  
تو ز لذت عبادت چو خبر نداری ای دل  
عجب از غفلت انسان که نبیند او خدا را  
که هوای نفس سرکش شده بر دلش جایی  
ز هوای نفس بگذر بدر این حجاب از جان  
چو رسی به ملک ایتان شودت عیان حقیقت  
به "ریاضی" این مبارک که به بند غم فزوده

منم عاشق حقیقت که نه بنده می معاشم  
که من از خدا گرفتم همه مزد مرد صابر  
ز چه از خدای دوری که خداست در دل و جان  
بسرودم این ترانه چو جمال حق بیدم  
بدرون این سیه چال گذرد بیاد یزدان  
پی لذت هوس ها شده ای ز دوست غافل  
نمود خدای پنهان نهد از سر هوی را  
که نه نور حق ببیند نه ز حق رسد خطابی  
بشنو خطاب رحمان بنگر تو نور یزدان  
به وصال روی جانان برسی به علم و حکمت  
ز جهان همه بریده دل و جان به حق بداده

ای جوان از سپر پخته این سخن در گوش کن  
 کشور ایران نه جای فکر و اندیشیدن است  
 هر چه ناحق بینی و جور و جفا بر تو رود  
 من ندانم شاید این حال جهان باشد همه  
 گر همه جای جهان چون کشور ماد نیست  
 من به جرم فکر کردن یا مرام و ایده ام  
 دوره می طاعوت دیدم رنجها از حد افزون  
 ناروا دیدم ز مردم اقتراء بر من زدند  
 ای جوان گر راحتی خواهی تو اندیشه مکن  
 در پی پول و مقام و شرت منفی برو  
 نه نگویی چون که من گفتم پریشان گشتار  
 بر سردار ابروی بس افتخار است ای جوان  
 چونکه بد نامت نماید مرگ خوشتر باشد  
 بان برادر سرنوشت دو شهید نامدار  
 دو معلم دو مربی آن علی این مرتضی  
 تمت کفر علی پچید در سطح جهان  
 سرنوشت طالقانی را بسین عبرت بگیر

این شراب تلخ پندم را بگیر و نوش کن  
 سینمای فیلم زشت و ناروا دیدن است  
 بایدت گوئی که حق است و صفا بر تو رود  
 حال مردم در زمین و در زمان باشد همه  
 وای بر حال بشر چون فکرش آزاد نیست  
 تاکنون هژماد و اندیست زندان دیده ام  
 دوره می اسلام از چه بینم این زندان دون؟!  
 تا زیاده دولت و ملت به جان و تن زدند  
 بی عقیده زندگی کن راه حق پیشه مکن  
 هر که هر چه گفت «آری کو» برو هر دم جلو!!  
 هر که نه گفته به ظالم رفته او بر روی دار  
 لیک اول آبرویت را برند تمت زنان  
 زندگانی را نخواهی زندگی عار آیدت  
 هر دو در عصر تو بودند و تو خدمتگزار  
 آن شریعت را مروج این مطهر باصفا  
 مرتضی را بی گنه کشند در شب بی امان  
 تا شوی تو بی مرام و بی عقیده ناکزیر

خلق ما خودخواه و بی فکر و مخالف با مرام  
 پنجاه و هفت سال ملت بار طاغوتان کشید  
 خصم ما طاغوت خود یک تن نبوده بیشتر  
 مردم ما طالب ظلمند و ظالم پرورند  
 گر بگوئی پس چه بود این انقلاب پر خروش؟  
 کویم این امواج را نسل جوان ایجاد کرد  
 سال های پیش هر کس که قیامی می نمود  
 آزمودم سال ها من خلق ایران را بسی  
 انقلاب پاک اسلامی ما لطف خداست  
 فکر ما فردی و خودخواند و مادی بود  
 فکر نهضت کی ز مغز مردم ما بگذرد  
 در دگرگونی احوال جهان رازش بجوی!  
 هر پدر با کودکش می گفت این فکر سخیف  
 راستی را پیشه می خود کر کنی زندان روی  
 طالب عزت اگر هستی تو ذلت پیشه کن  
 بی مرام و دین و ایمان زندگی کن ای پسر  
 ای جوانان این بود فرهنگ ملی وطن

دشمن هر کس که دانش دارد و نبود عوام  
 یار دشمن بود و یاران را همه زندان کشید  
 ملت ما خود به رگهای خودش زد بیشتر  
 هر که حق گوید به سمت پرده اش را بردند  
 کز نوایش برک ما خون سرد آمد بجوش؟!  
 کی پدر یا مادری از ابتدا امداد کرد  
 او محرب نزد مردم مفید فی الارض بود!  
 مستعد از بهر نهضت دیدمی کمتر کسی  
 دست تقدیر و قضا چیزی بجز افکار ماست  
 با چنین فکری تم در نزد ما عادی بود  
 انقلاب از جنبش افکار راهی بسپرد  
 تا بدانی من چه گفتم دیگر از ملت گموی  
 گر که خوابی زنده مانی دور باش از هر شریف  
 گر دست و پاک باشی خاک بر سر می شوی  
 با تعلق زندگی کن قطع هر اندیشه کن  
 ورنه چون مردان حق در معرکه بازی تو سر  
 تجربه آموختم عمری ز فکر مرد و زن

زین سبب در مطلع این شتوی گفتم چنان  
 طفر گفتم حال مردم را برای آگهی  
 خواستم تا هوشیارت سازم و درسی دهم  
 حال خوددانی کزین جمله کداین بهتر است  
 من که راه مردمی را طی نمودم سال با  
 من پیمان نیتیم از پاکي و مردانگی  
 زندگی در این جهان جاوید نبود غم مدار  
 زندگی را با عقیده با جهاد راستین  
 آنکه گوید زشتی از نیکی بود، بهتر بدان!!  
 عقل سالم نیکی و حق را پسندنی فساد  
 آری آری حق پرستی رنج دارد بی شمار  
 نازنینان جهان را این روش مطلوب نیست  
 درد خوشتر باشد ز درمان پیش آن مردان راه  
 او برای خدمت خلق آمده در این جهان  
 راحتی مرد حق در راحتی مردم است  
 او به کام دیگران و بهر عیش مردمان  
 این سخنها را بگفتم نیک پند زان بگیر

پند دادم پند منفی بهر عبرت امی جوان  
 پند منفی را بیان کردم نه بهر کمبری  
 تا پیامم را بگیری پای در راهی نهم  
 شیوه‌ی مردان و یانامردیت خوشتر است  
 شیوه‌ی نا مردمی محکوم کردم بارها  
 بلکه نامردی بود در نزد من دیوانگی  
 بگذرد این عمر کوتاه راستی را کن شعار  
 بگذران هم چون حسین و در جهان جز حق مبین  
 او بود پیار روحی فاتحه بر او بخوان!!  
 هر که جز حق می‌پسندد در جهان نابود باد  
 سخت باشد راه حق سر می‌رود بالای دار  
 مرد حق هم بر جمال راحتی مجذوب نیست  
 خدمت مردم کزین روی تخت و قعر چاه  
 راحت خود را نخواهد خیرخواه دیگران  
 او بنیند خویشان را بین مردم او گم است  
 زندگی آرد بسر در رنج لیکن کامران  
 در جهان نبود فزوت‌تر بر جوان و هم زپیر

ظالمان را باشد آخر زشت نامی روبرو  
نام نیکت گر باند منجلیت می دهد  
تا بگوید بر جوانان یار نامنیران نشد

حرف حق گوید ترسد از جفا و جور او  
چون بمیرد موسی و فرعون تفاوت می کند  
این سخن گفتا "ریاضی" در خلال حبس خود

حال که وقتم فراوان است در زندان بسی  
 شکر یزدان را که در زندان به فکر مردم  
 مردم دوران همیشه سه‌گروهند ای جوان  
 خودپرستان خلق را جله فدای خود کنند  
 زانکه آنان را عقیده خودپرستی حرص و آرز  
 دیشان دینار باشد خودپرست و حیل زن  
 نه مرام و نه عقیده نه تفکر نه جهاد  
 اجتماع خویشان را نیک بنگر ای پسر  
 آنچه استعمار و استثمار بینی در جهان  
 دست‌ای دیگر ز مردم مقصد بین دور راه  
 زندگی را با تعادلی کنند و اقتصاد  
 این گروه مقصد با دین و ایمان آشنا  
 قاعدین گفتا به قرآن نام این پاکیزگان  
 گفت قرآن برتری داده خدا بر قاعدین  
 آیت یزدان مجاهد برتر از خیل ملک  
 پس سه دست مردمان هستند در روی زمین  
 یک بشر باشد دگر انسان و سه آدم بود  
 آن مجاهد آدم است و آیت رب جلیل  
 آنکه قاعد گفته قرآن هست انسان در جهان

بحث در مردم‌شناسی آورم بهر کسی  
 نی به فکر خویشان زیرا که در یزدان کم  
 خودپرست و مقصد سوم فدای دیگران  
 اکثریت این روش را دین برای خود کنند  
 دین آنها هم غرور است و حسادت، کبر و ناز!!  
 ریشمان جور و ستم آئیشان فکر است و فن  
 از اصول مردمی بیگانه و دور از و داد  
 خودپرستان برگرفتمدی وطن را سرسرسر  
 حاصل کار همین دست بود از مردمان  
 نه فساد و نی فداکاری از این دست نخواه  
 نه فدای دیگران کردند و نی غرق فساد  
 مردمان پاک و صالح طالب صلح و صفا  
 که مجاهد برتر از قاعد بود در دین عیان  
 هر مجاهد را که کوشد در ره حق، نشردین  
 حجت یزدان، حلیفه در زمین و در فلک  
 نشان را گویم اکنون بگر آمان را بسین  
 اکثر مردم بشر هستند، آدم کم بود  
 برتر از انباء خود، بالاتر است از جبرئیل  
 که بشر کمتر از حیوان است جانا این بدان

چون زیانکار است و خودخواه و شیریر و بدکمر  
 یک انسان گفت قرآن گاه طغیان می‌کند  
 وصف آدم فوق توصیف ملائک کرده رب  
 جود حق را کی سبب باشد کرم دارد کریم  
 سعدی آن عارف به وصف آدمی گفته بجا  
 آدمی را گفت قرآن برتر از کروبیان  
 روح حق در ذات انسان جلوه‌گر شد در زمین  
 منظر خیل بنی‌آدم که کل و کامل است  
 شرح حال انبیاء و اولیا را در کتاب  
 اولیا و انبیاء آدم صفت آیات حق  
 مقصد از خلق جهان پیدایش آدم بود  
 از دم حق روح آدم جلوه در انسان نمود  
 شد معلم آدمی و شد مربی در جهان  
 حمله از قرآن بگفتم شک مکن در گفته‌ام  
 سگر زردان کاین فراغت شد نصیم این زمان  
 راضیم از سرنوشت و ساگرم بر ذات رب  
 فکر خان و مان و دس و مدرسه رفقه زیاد  
 کودکان من خدا دارند و صاحبشان خداست  
 خود چگونگی این چهل و پنج سالم طی شده

گر سلامت طالبی از این بشره‌ا بخذر  
 از تعادل می‌رود بیرون که عصیان می‌کند  
 او وجودش از صفات رب نهاده بی سبب  
 آدمی را حجت خود کرده آن رب عظیم  
 که رسد آدم بجائی که ننیزد جز خدا  
 منظر ذات عظیم و سجده گاه انس و جان  
 آدم آمد در تجلی شخص است و بی قرین  
 شد محمد خاتم پغمبران چون واصل است  
 که بخوانی آگه از احوال آدم می‌شوی، راه صواب  
 نومی آنها از صفات حق بود جلوات حق  
 میوه‌ی باغ جهان آدم که از حق، دم بود  
 ففخت فیه من روحی خدا تبیان نمود  
 چونکه زردان داده تعلیمش به اسماء و بیان  
 گوشه‌ی زردان نشتم بهر تو در سفته‌ام  
 تا سرایم وصف آدم بهر این زندانیان  
 کرم عشقم فارغ از دنیا و مافیها به شب  
 در گذشته نیز فکر خانه‌کی کردم زیاد  
 غم نباید خورد از این دوری که سخت و نارواست  
 من ندانم شادی و غم چون شده یا کی شده

در سن هفت ماهگی از دست دادم من پدر  
زندگی کردم به لطف رب خود با افتخار  
موسی عمران به دنیا آمد و در رود نیل  
رب موسی پرورش در دامن فرعون داد  
کس نباشد آگه از اسرار حق خاموش باش  
نال از تقدیر کم کن تو نئی واقف به راز  
راز هر پرده چو روشن می شود شادان شوی  
تو چه دانی حبس تو بهر چه باشد ای عمو  
هر چه پیش آید بدان خیر است از سوی خدا  
نوزده روز است در این چاه ویل افتاده ای  
تجربه اندوختی و در شناسائی خود  
گر عیال و کودکانت رنج بردند و عذاب  
بعد هر خنده بدان گریه بود در این جهان  
شادی و غم توامند و بهر جسم و جان ضرور  
کاظم آل محمد گر به زندان جان بداد  
خواهم از یزدان ریاضی به دل ایمان دهد  
من که عمری از شکیبائی و تسلیم به رب  
آن دل یکتا پرست و بنده می یزدان شناس  
این نفس از بهر جسم است و نه زندان روان

او به دست پهلوی شد کشته من هم در بدر  
بی پدر بودم که مادر هم به دوری شد دچار  
مادرش انداخت او را خود به امر جبرئیل  
رفت کلخ او به دست موسی عمران به باد  
راضی و تسلیم و سر تا پا تو چشم و گوش باش  
پرده های زیر و بزم بسیار دارد حق بساز  
از چه ای دل بهر اسرار نمان گریان شوی  
صبر کن تا پرده براقند ز راز تو به تو  
شر نباشد در جهان غافل شو در ابتلا  
بیشتر از جمله عمرت تو به حق دل داده ای  
دانش تازه پیفزودی به دانائی خود  
تو یقین می دان که خیر است و شود چون شهد ناب  
دیده می گریان شود خندان به امر حق عیان  
بعد غم شادی بود جانا ز غم آید سرور  
صبر او بر شیعیانش درسی از ایمان بداد  
چون امام هفتم شیعه به زندان جان دهد  
درس کفتم با جوانان صبر باید در تعب  
صابر و تسلیم باشد در بلایا بی قیاس  
روح من آزاد و در سیر است در این بیکران

مرد روحی کی به زندان اوقد با جسم و جان  
عاشق حتم که در زندان شدم نوپای دوست  
گفت مجنون هر چه بینم چهره می لیلایکی است  
وحدت ادیان مرامم، بینشم نو حکمتی  
در ره یکتاپستی در همه عمرم بین  
گر خدا را او شناسد جنگ و کینه عار اوست  
وارث پهنمبران و در جهان حق گو شوید  
مهربانی‌ها بدیدم زین جوانان وطن  
جز دعا از من چه آید رو به آن یکتاکنم  
او چون زندانی است و دور از فرزند و زن  
پیر مرد است و ندارد تاب رنج بیکران  
که تو را آرامشی داده به دل او پر صفا

مرک نبود آدمی جاوید باشد در جهان  
جان من آزاد باشد در فضا جویای دوست  
عاشقان را باغ و زندان، خانه و صحرا یکی است  
شیعه می آل علیم من مسلمان، وحدتی  
من سخنوی نوین وحدت برای صلح و دین  
تا بشر آدم نکرودد کینه‌توزی کار اوست  
پس بکشید ای بشر تا آدم و حق جو شوید  
باز هم از من دودی نو به زندانبان من  
از خدا خواهم که جبران محبت‌ها کنم  
وقت دیر است و رفیقم خسته شد از شعر من  
ای خدا او را رهائی بخش زین بندگران  
تو پاس تازه بگو ای "ریاضی" بر خدا

بگر از عشق تو دل را در جنون  
 گوشه ی زندان بیادت لاله زار  
 کلختم از عشق تو گل هدم  
 داد جامه تا پوشم بر صواب  
 تا اثر بخشد سخن در انجمن  
 تا مدد فریادت روح سروش  
 ای خدای قلب و ای مقصود من  
 کی رسد بر من همه غفران تو  
 خواب و بیداری چه صبح و چه مسا  
 لطفی از تو باشد و خود رحمت است  
 تا شوم بر دگه حق داد خواه  
 قدرت یزدان بدل در جسم و جان  
 هجر تو دل را سوی یزدان کشید  
 شکر لله جان و دل در دست اوست  
 ینمت ای رهنمون بی هر سبب  
 حق تو باشی با تو من ملحق شدم  
 شمس من کشتی در آن شب های تاری

حشمت ای صدر جهان ای رهنمون  
 عاشق و مجنون تو معبود زار  
 گلشن است این نیست زندان غم  
 دیدمی مولاناهت را بنواب  
 گفتمت این جامه پوش و دم بزن  
 آبروی تو ست این جامه پوش  
 حشمت ای صدر جهان معبود من  
 هشت سالم بس بود هجران تو  
 وعده دادی روز و شب ینم تو را  
 دانم این هجران ظاهر حکمت است  
 تا ز غم رو آورم سوی اله  
 داد خواهی کردم و دیدم عیان  
 وصل حق گشتم چو هجرانت رسید  
 هشت سال است تا که وصلم من به دوست  
 لیک خواهم با تو باشم روز و شب  
 با تو باشم کی جدا از حق شدم  
 تو به من حق را نمودی آشکار

تو مرا از ظلمت جهل و کنه  
خواهت بینم عیان در هر دمی  
گر چه دانم این جواب آید مرا  
خواهی از بینی مرا خود را بین  
مین ما با تو مگر وحدت نبود؟  
سالک کوی خدا با هم بدیم  
پس چرا دم از جدایی میننی؟!  
نی شدی خالی شدی از خود چو من  
تو سخنگوی منی من نایم  
ای سخنگوی نوین وحدت بگو  
حشمت السلطان تویی و رہنمون  
تا از این رویا پریدم شد سحر  
چون شدم آرام و خوشحال و صبور  
چون "ریاضی" راضی از قیمت بود

وارنایدی به حق دادی پناه  
رهنمونی رهنهای آدمی  
من تو هستم، تو منی نبوم جدا  
کن نظر در آینه خود را کزین  
کی جدا بودیم یکدم در صعود  
واصل حق یک زمان با هم شدیم  
تو نی و من نایم بشو زنی!!  
من دمیدم در تو آهنگ و سخن  
تو فناگشتی بین من باقیم  
عاشقان را از نوین حکمت بگو  
وارسیدی از غم چهر و جنون  
جلوه یارم بدیدم سر به سر  
این سخن آمد مرا از بانگ دور  
کار عالم جملگی حکمت بود

سلامی و کلامی و پیامی  
 که در این انقلاب افتاده در دام  
 بود الطاف حق ارحام رحمان  
 که با قمر خدا در هم شکسته  
 نصیب ما از او جز بد نبوده  
 گرفته رنج ما از قبل میله  
 بود آموشی بر لطف و ایمان  
 اگر فریبگ ما پاکیزه تر بود  
 حکومت کرده و می داد سلمان  
 نمی داد این وطن را ریشه بر باد  
 کجا سر بر در زندان بودی  
 گناهی کی بود بر تو پریشان  
 مگر اندک شاری شاذ و نادر  
 همه بکار هم، شاه و امیرش  
 کنار هم همه سرگرم کلاش  
 مگر تاجر، مهندس، پیر و برنا  
 مگر آنها رهی دیگر گشودند؟

به هم زنجیر من از من سلامی  
 همه زندانیان عصر اسلام  
 بدانند این بود تقدیر نیردان  
 رژیم زشت و منحوس گذشته  
 برای ما چنین راهی گشوده  
 نذاریم از بلا اینک گلایه  
 اگر در دوره می گذشته ایران  
 اگر شاه و حکومت دادگر بود  
 اگر بر جامعه ترویج ایمان  
 فساد و این تبهکاری و بیداد  
 اگر تو ای برادر پاک بودی  
 تو را بد تربیت کردن آمان  
 همه ملت در آن دوران مقصر  
 رژیم بود و یک ملت اسیرش  
 گدای کوچه و سرمایہ دارش  
 مگر فریبگان از شیخ و ملا  
 همه مسؤول این کشور نبودند؟

که ما از آن ره نیکان نرقیم  
 تفکر لازم و انصاف و ایمان  
 اگر قاضی بود از ملت ما  
 بی با تو سخن دارم فراوان  
 اگر با تو نگویم با که گویم  
 بیا با هم بگرییم و بزاریم  
 بیا از دست خود زاری نایم  
 منافع را همه بیگانه برده  
 به استعمار افونگر چه کردیم  
 چرا با خویشان در جنگ و در کین  
 به بیگانه کسی چیزی نگوید  
 خمینی گوید ار جگیم با غرب  
 ولی آیا همه از مرد و از زن  
 خداوند از این سر پرده بردار  
 ما هم دین من آورده زندان  
 من و او هر دو در زندان اسیریم  
 به زندانی که استعمار خونخوار  
 بدی کردیم و با خوبان نرقیم  
 نه قاضی که دهد حکمی شتابان  
 ندارم عرض دیگر با تو اما  
 چو با من هستی اکنون کنج زندان  
 که درد دل مرا باشد چه گویم؟  
 از این میهن از این ملت که داریم  
 چرا اینسان خود آزاری نایم  
 ولی از قهر ملت دوست مرده  
 چه بی خون و چه بی جان و چه سردیم  
 که این رفتار دور از دانش و دین  
 که ملت انتقام از خویش جوید  
 به استعمارش زخم بس لطمه و ضرب  
 بخوبی واقفند از کید دشمن  
 که عظم قاصر است و چشم من تار  
 نه بیگانه، نه کافر، بل مسلمان  
 دگر تقصیر از هم چون بگرییم؟  
 به عصر پهلوی او کرد پادار

اگر بگذر رفتم، بهتر من؟!  
بگو بگذر رفتم، من بمیرم!!!!  
که انسان بسته شد دست و زبانم  
شدم زندانی و گشتم گرفتار  
ولی این بار در اسلام و لاهوت  
که چون من دشمن بیگانگان نیست  
ز دست اجنبی دل گشته پر خون  
بگیر ای قادر مطلق تو دستم  
که ایرانی فقیر است و تهیدست  
خلاف میل تو راهی نپویم  
کجک می کردی و یاری به آنها  
که با آنها شدم از بیخ دشمن  
نباید کرد اینجا جستجوی  
خدایا خشک کن سر چشمه می او  
هر آنکس شد خبر شد بی سرو جان  
چو من در گوشه می زندان نشیند  
چگونه محضر یارم بجویم؟

مگر بگفته آن زنجیر دشمن  
اگر رفتم چرا بازم اسیرم  
مگر من نوکر بیگانگانم  
اگر رفتم چرا هشتاد و سه بار  
که هشتاد و دو بارش عصر طاعونت  
اگر بگذر رفتم جس من چیست  
به حق ذات پاک رب بی چون  
خدایا ضد استعمار هستم  
که دشمن بس قوی و هوشمند است  
خدایا لال کردم تا نگویم  
نباشد آن که تو با دشمن ما  
اگر انسان بود پس وای بر من  
ندارم زین مقوله گفتوئی  
بلائی جان ما این نفست بدبو  
جوانان بی خبر از قفسه ایشان  
اگر گشته نشد بهتان ببیند  
هزاران درد دل دارم چه گویم

ز فاش راز پنهان رو نتابم  
اگر چه می رود از دست جانم  
که این دیوار خاز لانه موش است  
خبر چنان همه دور و بر ما  
که دست او دین غوغا نینیم  
نزاع کرد و ترک و سرکامان  
ببینم دست دشمن روشن و خوب  
در این سوراخ خود چون موش بنشین  
تو کی هستی برو خاموش بنشین  
مطیع امر دین تعلیم حق باش

اگر توفیق دیدارش بیابم  
بگویم آنچه از دشمن بدانم  
که دشمن در کمین است و به گوش است  
پر از جاسوس باشد کشور ما  
نباید غافل از دشمن تینیم  
به کردستان و خوزستان و ترکان  
به قحطی و به بیکاری و آشوب  
"ریاضی" بس کن و خاموش بنشین  
خدا دارد همه این ملت و دین  
به زندان راضی و تسلیم حق باش

قضاء

که بنامم ز سر کبر و ریا را  
شدم از من شو این ماجرا را  
چو بزودم ز دل حرص و هوی را  
چو دیدم نور ذات کبریا را  
چو بسپردم ره عشق و وفا را  
چو رفتم راه تسلیم و رضا را  
گذشتم دیده ام نور هدی را  
مگو قطره بگو دیا تو ما را  
بیا بنگر تو حسن حق نما را  
که تا بشناسی آن زود آشنا را  
یکی نیرو بپا کرده فضا را  
یکی ینم خدا و ماسوی را  
ز حق بیرون من جانا تو پا را  
اگر بشناسی آن بی انتها را  
مجو تو انتها و ابتدا را  
ز جان خدمت بکن خلق خدا را  
چو بساری ره صدق و صفا را

سپاس از جان و دل ذات خدا را  
به دست نادمی دوران هدایت  
هدایت گشتم و دیدم حقیقت  
شدم بر طالبان، شمس هدایت  
بتابم بر دلت من پرتو عشق  
دل از انوار ایمان گشته روشن  
چو از خود بینی و خودخواهی خویش  
یکی قطره چو شد ادغام در بحر  
انا الحق گویم و پرتو فغانم  
که تا بینی تو آن پیدای پنهان  
تو در او هستی و از تو جدا نیست  
نه ما و من، نه تو نه او بگویم  
مشو قائل جدائی در طبیعت  
چکویم کی بود بیرون و داخل  
بود او بی بدایت بی نهایت  
چو دانستی که عالم غیر حق نیست  
که این خدمت بود عین عبادت

طیبی و تو بشاسی دوا را  
که برستی به دل عقد خدا را  
درون خود نگه شمس و ضحا را  
کجا بیرون و داخل هست ما را  
کمی و کمتری ناید ثنا را

چو دک وحدت عالم نمودی  
چنین آید تو را آرامش خوش  
خدا گویم، نه در خارج بیانی  
چو در یک عالم و هستی قرار است  
ریاضی هر چه از یارت بگویی

در عشق حکم عقل بود مطلقاً خطا  
 محکوم گشته عقل شده جهل متدا  
 گوید ز عقل و عشق بیانی خوش و رسا  
 با حرف صوفیانه بسج از ره صفا  
 هر چیز در جهان که خوب است یا خطا  
 گوید به چشم دل که بین روی مدلقا  
 عاشق شود به یار همان یار دلربا  
 با عشق و سعی و جهد سپارد ره وفا  
 بی چشم عقل، چشم چه بیند؟ رود کجا؟  
 این یک حقیقت است ولی اسم او دو تا  
 با عقل و عشق ره بطلب سوی حق هلا  
 ایمان ز عشق زاید و دین می شود با  
 چون عشق و عقل واحد و بهره ز ابتدا  
 آمد بدست نیست یقیناً بجز هوی  
 آن عشق نیست بلکه بود درد بی دوا  
 ای مرد راه بین کن اینها ز هم جدا  
 دیوانه است جاہل و بیگانه از وفا

گویند عقل و عشق دو جوهر بود جدا  
 همپای عشق هست جنون نزد صوفیان  
 وحدت که هست منطبق او حکمت نوین  
 این اعتقاد حکمت نو در بیان عشق  
 عقل است جوهری که ادراک می کند  
 زیبا و زشت بیند و او حکم می کند  
 چون چشم دید عقل پسند رخ نکوی  
 و امگاہ بهر وصل، خرد ره طلب کند  
 پس عقل عاشق است که میناست بر طریق  
 عقلند و عشق بهره و همراز و وحدتی  
 با آن حکیم و صوفی و درویش این بگوی  
 حاصل ز عقل بهر بشر علم و معرفت  
 ایمان و علم در ره حق یک حقیقتند  
 ایمان اگر که بی خرد و علم و معرفت  
 عشقی که آیدت به دل از راه غیر عقل  
 ایمان و علم و عشق و خرد یک حقیقتند  
 عاشق اگر که بی خرد و علم و معرفت

## از شری تا به ثریا - عقل و عشق، علم و ایمان

---

عشق پاکباز همه اهل علم و فضل  
حشمت بگفته راز حقیقت به اهل دل  
از عقل و عشق دوست، "ریاضی" تونوبکوی  
عاشق که عارف است بود منظر صفا  
وحدت ره خداست مرو جز ره خدا  
عصریست نو که وحدت نوگشته رهنا

شبى سرد است و تاریک و دلم با غم به یک جاست  
 به هر سوئی که کردم رو ندیدم جز غم و محنت  
 به هر یاری شدم هدم چو ماری نیش بر جان زد  
 به راه هر کسی دادم دل و جان از وفا آخر  
 بجز سودای دل پختن به غیر جلب نفع خویش  
 نکویم مردمان چشم از منافع جمله برپوشند  
 تنازع بین ابناء طبیعت فطرتاً جاری بود  
 تنازع یعنی آنکه هر کسی سازد فدای خود  
 ولی غافل ز قانون تعاون هم نباید شد  
 نظر کن سرگذشت مردمان پاک عالم را  
 که هر یک زین بزرگان را بشر از روی دشوئی  
 اگر چه آن بزرگان خود فدائی بشر بودند  
 ولی طاع طمع این بشر بر رهبران خود  
 محمد آن مهین پنجمبر محبوب و حق کتر  
 بیدى چون بدست جاهلان گردید آواره  
 چه زحمتها بید آن شه پوشد مولای اسلامی  
 خلاصه گویم اى جانم از این ناله که بردارم  
 "ریاضی" جان من می گو سخن از وحدت عالم

\*\*\*\*\*

نه این غم از شب است و نی ز بیم سوز سرامت  
 به هر کوفی شدم ره جو بیدم دشمنی آنجاست  
 وفا از کس ندیدتم که این رسم کهن دنیاست  
 حنا کرد و خطا کرد و لوای دشمنی آراست  
 ندیدم از کسی در این زمان که پیروگر برناست  
 که از طبع بشردور است و بیهوده نباید خواست  
 که این قانون ایجاد و بدست هر کسی اجراست  
 همه ابناء عالم را اگر چه مرشد و مولاست  
 جوامع روی این قانون به عالم باقی و برپاست  
 ز ابراهیم و خضر و یوسف و موسی و کر عیاست  
 به ظلمی بتلی کرد و ز غمناشان به واویلاست  
 که بز نفع بشر دیگر نکردند از جهان درخواست  
 نکرده شفقت و تاریخ بر جورش چنین گویاست  
 که منجی بشر از جهل و عالم را به عدل آراست  
 به هجرت ملقزم گشت او خدیجه شاهد آنجاست  
 به سلم کرده اود عوت که یادش اینچنین برجاست  
 همه جنگ و نفاق و شک که دگیر خلائقهاست  
 که لطف و مهر بر بندى که تضمین مکالمهاست

\*\*\*\*\*

جهان و هر چه در او هست قدرتی یکتاست  
 اراده است و همه قدرت است و دانش و عشق  
 به هر چه بگری از علم و قدرت و عشق است  
 اگر که از تو بپسند ذات یزدان چیست؟  
 به نظم و جبر بگرد جهان و هر چه در او است  
 اگر چه جبر بود حاکم جهان گویم  
 چو وحدت است دگر ما و تو کجا گنجد؟  
 هر آنکه خالق و مخلوق را جدا داند  
 یگانه قدرت هستی که با تحول و سیر  
 درون بحر همه وحدت است و یگرنگی است  
 اگر که موج به هر رنگ و شکل جلوه کند  
 به چشم مردم حق بین حقیقت این باشد  
 اگر که طالب حقی از من سخن بشنو  
 به عقل و عشق طلب کن حقیقت از یزدان  
 قدم قدم چو مراحل به امر او طی شد  
 حال یار بینی عیان به جلوه گری  
 چو نوشتن بنشانی خدایان شوی

که مطلق است و قدیم است و وحدت عظمت  
 به علم و قدرت و عشق این جهان همی برپاست  
 که ذات این سه مظاهر حقیقتی یکتاست  
 بلکه قدرت محض است و علم و عشق و صفات  
 ز اختیار من دم که شرک و فکر خطاست  
 که رحمت است ز تو، غفلت و گنه از ماست  
 خیال ما و تویی در جهان ز کثرت هست  
 ز معرفت بخدا بی خبر که نمانست  
 که نقش خلق به هستی چو موج در دریاست  
 به چشم ماست که هر موج یک و تنه است  
 ز بحر و باد بود قدرتش که در غوغاست  
 که هر چه هست در عالم ز جلوه های خداست  
 که نور رهبری از حق به جان و دل اعطاست  
 که رهنمون بنشانی و بسپری ره راست  
 به کوی وحدت حق رهبری که حق آنجاست  
 که حسن روی نکویش طبیعت زیباست  
 تویی چراغ مرو ره که صعب و ناپیداست

به عقل و عشق ز دل کن عبادت یزدان  
 قدم به عشق و وفازن به راه حضرت دوست  
 چو رهروان ره حق دست پیمان باش  
 چو جلوه کرد به تو رهنمون بشو تسلیم  
 پس آن زمان تو نینمی بجزر جمال جمیل  
 به راز وحدت ادیان و اتحاد بشر  
 ظهور طلعت غایب طلوع وحدت نو  
 خلاصه می هدف خیل انبیاء، وحدت  
 دین طریق حقیقت هر آنچه می خواهی  
 صفا و صلح جهان است و مکتب روحی  
 دگر گویی دو عالم، بگو تو وحدت محض  
 بیا به مکتب روحی مطهر و مشاق  
 ز معجزات همه انبیا نشان مبینی  
 ز سیر روح و ز معراج گفته اند سخن  
 شنیده ای که رجالی کنند طی الارض  
 به یک تمرکز روحی و حال بی وزنی  
 تویی که قطره می بحر بیکران وجودی

که بی فروغ معارف عبادت بی جا ست  
 وصال روی نکویش ز راه عشق و وفا ست  
 که زاد و راحله در این طریق صدق و صفا ست  
 که شرط سیر و سلوکت اطاعت و تقوی است  
 که دیر و کعبه و بتخانه جلوه گاه خدا ست  
 شوی تو آگه و مبین بدیع و بس شیوا ست  
 که حکمتی است نون یا حقیقتی گویا ست  
 سعادتی است درخنده پاک و بی بمتا ست  
 بجوی تا که بیانی که ذات کل اینجا ست  
 حجاب بین دو عالم به دست حق برخواست  
 جهان غیب و روان ها عیان به دیده می ماست  
 که نور حق متجلی به دست عقده کثا ست  
 ظهور قدرت ما فوق و جلوه می عیاست  
 تو درک وحدت حق کن که فوق عرش علا ست  
 به هر نماز دین راه سیر ارض و سما ست  
 به زیر بال و پر مرغ عشق اوج فضا ست  
 تو غرق بحر بشو کاین فضا تن بقا ست

چو وصل نور خدائی دم از انماحق زن  
خطا نباشد اگر قطره دم زند از بحر  
جدا ز حق تو نباشی مقام خود بناس  
هر آنکه گفت خدا را شناخت توانی  
اسیر بند هوس بی خبر بود از عشق  
به گوش او برسان این پیام وحدت نو  
ز کاروان تمدن بسی عقب ماندی  
بیا بگوش ز جان در ره حقیقت و علم  
به کسب دانش و دین تقد عمر اگر بدی  
به راه وحدت ادیان و صلح نوع بشر  
خدای توست یکی، عشق و دین و راه یکی  
ندای وحدت ادیان ز رهنمون خشت  
فشانده بذر محبت زمین دلها را  
یکی گلی است سگونا به گلشن وحدت  
مکابانی و نظم چمن به اشرف داد  
بخوان تو خلق جهان را به باغ وحدت دین

تو رفتای ز میان این نوا ز حق برخاست  
که قطره جزئی از آب است و آب از دریاست  
که حق شناسی از این خودشناسی آید راست  
ز عقل و عشق بود بی خبر که بی پرواست  
به خواب جهل فرو رفتی، غرق می اهو است  
چه بی خبر تو بخوابی که عصر علم و فضا است  
عنان مرکب عقلت به دست حرص و هوا است  
به دردهای دلت معرفت دوا و شفا است  
زبان نکرده ای ای دوست بهترین سودا است  
اگر ز جان تو بگوشی به جان دوست روا است  
که اختلاف مذاهب به حق حق بی پاست  
بگوش اهل جهان، همچو صیحا ای ز سما است  
به لطف اوست که وحدت همه پر از گلهاست  
که باغبان بود و بهکر است و لطف و عطاست  
دیر کل بود و اقتصاد از او برپاست  
سخن بگویی "ریاضی" که وقت بانگ و نداشت

دلم خواهد غم زندان به شعر نو بیان کردد  
 ولی عادت بر این جاری که شعر سنتی گویم  
 به عمری راه حق رفتم به جنگ باطل و ظالم  
 جهادی سخت و جانفرا برای پنخش علم و دین  
 در این سی سال جنگیدم چه زحمتهای من دیدم  
 در این یک سال نهضت شد، بلی الحق که بهت شد  
 خمینی رهبر نهضت، امام دین و این ملت  
 در این دوران دین حق، به جمهوری اسلامی  
 ولی افسوس این ملت نیده تربیت از دین  
 شدم محسوس بی تقصیر خلاف رسم و قانونها  
 پرسیدم ز زندانبان چرا هستم در این زندان  
 بگفتا ای برادر جان به صبر انقلابی کن  
 بگفتم نیک می گوئی که من تسلیم یزدانم  
 ولی احکام دین حق عدالت باشد و رأفت  
 به عصر ظلم طاغوتی ستمها دیده این ملت  
 دین نهضت ز آزادی ز دین و داد و آبادی  
 اگر از من و یا از تو خلاف اوتاهان مان

زبان از نسل نو گیرم که مقبول جوان کردد  
 طریق مولوی پویم اگر طبعم روان کردد  
 ستمها دیدم از حاکم چگویم تا عیان کردد  
 که شاید در جهان یکسر که اسلام آرمان کردد  
 به حس و زجر و تبعیدم که دین رسم زمان کردد  
 نگون شد کلخ طاغوتی که همواره چنان کردد  
 که قاطع بود و با قدرت، که نامش جاودان کردد  
 امیدم آنکه داد و دین، خصال مجربان کردد  
 نه فرسنگی، نه آئینی، که رسم مردمان کردد  
 خلاف حکم قرآنی بسین آخر چسان کردد  
 بگو جرم و گناه من که تا بر من عیان کردد  
 علاج رنج این زندان که شاید بی زیان کردد  
 بود این سرنوشت من به امر حق جهان کردد  
 که مرد مسلم و مؤمن کجا چون ظالمان کردد  
 کفون باید ز ظلم و کین به دور و در امان کردد  
 به مردم وعده دادی چنین کرد و چنان کردد  
 ستم بینند این مردم نمی دانم چسان کردد؟

چرا پرگشته زندانها ز حس انتقام ما  
به دوران رسول حق که فتح مکّه شد آسان  
به خونخواران طاغوتی به آن کفار بد طینت  
ندیدند انتقام از او نه کینه‌توزی و خشمی  
خداوندا چه می‌بینم مگر خونریزی و کینه  
بیا ای مهدی دوران بیا در عصر صلح و دین  
"ریاضی" نغمه‌ی وحدت رسان بر گوش انسانها

مسلمان کینه جو نبود که چون طاغوتیان کردد  
محمد با ابوسفیان ببین چه مهربان کردد  
محبت کرد از رأفت که لطف حق عیان کردد  
که او از جانب رحمن به دشمن، همچو جان کردد  
صفت مردم ایران ز پیر و از جوان کردد  
علم کن پرچم یزدان که آسوده جهان کردد  
ز صلح و دین و آزادی بگو تا آسپهان کردد  
اردیبهشت ۵۸ زندان لویزان

عطا و اشرف فنا، حشمت و مسعود بود  
 بود الهی بین، عناصر ارکان دین  
 آتش و آب است و خاک، باد به فرمان حق  
 هست صد و پنج نوع، عنصر مادی طبع  
 غیر صد و پنج نوع، هست عناصر به دهر  
 لطیف تر عنصر است، ز گاز و نور و اتر  
 هست در اینها شعور تحرک و حس و نور  
 فرشتگان سپهر، ز عنصر لطف و مهر  
 آنچه در آدم بود، جمله در عالم بود  
 صرف وجود است دهر، کامل بی حد و بعد  
 جلد و مایع، بخار، مایه می جسم بشر  
 عناصر اربعه مایه می جسم است و جان  
 نفس و ضمیر است و جان، جمع حواس روان  
 اصل عناصر، روان، قوه و روح جهان  
 روح بود همچو بحر، نفس بشر موج و کف  
 جامع یک پیکر است، قلب و ضمیرش، امام  
 محمد مصطفی است، ختم رسل در جهان

عناصر اربعه، وحدت موجود، بود  
 جمع عناصر، همین، بود خداوند خود  
 کثرت اشیاء بین، نبعث از یک وجود  
 جلد و مایع، بخار، لطیف و اللف ز دود  
 نمان ز چشم بدن، به چشم جان در شهود  
 عیان به چشمان روح، نه چشم نفس نمود  
 محبت، عشق و غرور، تکبر و هم سجود  
 پاک ز اضداد طبع، فوق قیود و حدود  
 نشاط، یا غم بود، قیام یا که قعود  
 کثرت در وحدت است، وحدت کثرت نمود  
 نور حیات است، نفس، شعده می بی رنگ و دود  
 نفس چو آتش جهان پرتوی از روح بود  
 قدرتش از روح خوان، امر خدای دود  
 ازثری پر توان، پرتو شمس وجود  
 جسم چو ماهی روان، در دل امواج رود  
 زنده به قلب است جان، حجه حق، بود بود  
 به نور توحید و عشق، غبار شرکم زدود

علی المرتضی، مرید و بهکام او  
 علی و ده سبط حق، فاطمه ی بنت حق  
 جود الهی بین، مهدی موعود دین  
 ظهور ذات خدا، مظهر کشف العطاء  
 غائب و ظاهر بود، اول و آخر بود  
 نور وجود است عیان، دیده ی سرناتوان  
 پرده ز پشمان دل، پاره کن و حق بین  
 راه ولات گزین، مذهب شیعه، به دین  
 خاک بنه پاک شو، روشن و دراک شو  
 باقی بانته شو، سایر الله شو  
 سیر به حق کن ز حق، پاره بکن این ورق  
 راز بگفتا عیان، گوشه ی زندان نمان  
 روح خدائی دید، نور حسین شهید  
 رجعت انفس شده، باز بیاید حسین  
 نهضت وحدت شده، موقع دعوت شده  
 مسیحی و بودوی، کلیمی و مانوی  
 خلق خدا جو یا، رشته ی وحدت بکیر

نادمی ارباب دل، والی ملک وجود  
 نادمی و مهدی دین، مهدی موعود، جود  
 مصلح کل در زمین، رحمت حق در نمود  
 صاحب امر و ولا، فاجی ظلم و عنود  
 اطن و ظاهر بود، همچو خدا بی‌نیود  
 بین تو با چشم جان، مکن تو جهل و جهود  
 نفی صفاتش مکن، ذات خدا در نمود  
 سیر و سلوکی متین، گام بنه در خلود  
 بر سر افلاک شو، فانی بحر وجود  
 عبد مع الله شو، کاشف ستر وجود  
 نور بشو در فلق، بهره قاعد صعود  
 وحدت دین در جهان، ظهور موعود، زود  
 کرده سقوط آن یزید، نهضت اسلام بود  
 میج همراه او، کلام حق در صعود  
 ظهور خشمش شده، حکمت نو رهنمود  
 مسلم زرتشتوی، یوگی و شنتو، همنود  
 واغصموا را بنحوان، در ره حق این سرود

حکتم آئین بود، وحدت دین در شهود  
به عصر روح خدا، کلمه ی الله بود  
حشمت السلطان دین، باقی بالله بود  
بر همه عشاق صلح، ز حق هزاران درود  
رحمت روح خدا، حسین عیان در شهود  
تیرنجاه و هشت زندان لوزیان

صلح جهان این بود، حکومت دین بود  
سید مظلوم گفت، کوهر معنی بنفت  
بگهر و اشرف قرین، فانی و در حق مکین  
گفت سخنگوی حق، کلام وحدت عیان  
"ریاضی" این راز را، گفته به تو بر ملا

در فضای بیکران او را سر و سامان بود  
 حاصل سیر و سلوکت دانش و عرفان بود  
 گر تو را میل وصال دلبر جانان بود  
 یک روش باشد، طریق عشق حق ایمان بود  
 دوره می عالی حقیقت، حاصل عرفان بود  
 در طریقت نیکی کردار را عنوان بود  
 گفته و کردار و پندار نکو شایان بود  
 جمله پندارت شود نیک و دلت رخشان بود  
 حق پرستی مقصدت، مقصود تو احسان بود  
 واصل حق می شوی سایه می تو آن بود  
 دانش و عرفان تو از شمس حق تابان بود  
 رهرو بی رهنمون گمراه و سرگردان بود  
 این زمان سیر حقیقت حشمت‌السلطان بود  
 رهنمون قدرت حق منظر یزدان بود  
 در طریق حشمت‌الله وحدت ادیان بود  
 عارفان را قبله‌گاه و جلوه‌گاه جان بود  
 ذات اشیا را هر آنچه در نظر پنهان بود

آنکه را عشق حقیقت در دل و در جان بود  
 ای که در شرع و طریقت ره سپردی با صفا  
 معرفت را یافتی اکنون حقیقت را بیاب  
 گر چه می دانم شریعت با طریقت، معرفت  
 لیک هر یک را کلاسی دانم اندر راه عشق  
 در شریعت راه تو گفتار نیک و حرف حق  
 در مقام معرفت پندار نیکت شد شار  
 حس وجدان و اراده گر نمودی تقویت  
 نیت تو در همه کاری شود پاک و شریف  
 با چنین نیت اگر از حق بنجوابی راه حق  
 چون حقیقت را بیایی عارف و مینا شوی  
 هر کلاسی را که گفتم با مربی طی شود  
 گر سپرد عارفان کو دلیل حق بگو  
 نکته‌ای گفتم اگر دل داری و هوش بجاست  
 دوره می شرع و طریقت یا مقام معرفت  
 مکتب روحی او درس حقیقت می دهد  
 گفت پنجمبر الهی بر دلم بنا عیان

دک و فمی از حقیقت روشن و تابان بود  
زانکه در عصر فضا دین رحمت رحمان بود  
علم دین باستانی کی به او همسان بود  
حکمت نو می درخشد درخور دوران بود  
بر همه اهل زمین این هم سر و سامان بود

مقصد پیغمبر اسلام هنگام دعا  
مکتب روحی تو را این دک می سازد نصیب  
دانش انسان در این دوران رسیده تا فضا  
لاجرم از لطف حق شد مکتب روحی بپا  
گفتت این اسرار حق را چون "ریاضی" برملا

سر راهی شدیم دوش به دوش  
لعل نابش نشان باده فروش  
سر فروشته، زلف بر درگوش  
به خرابات و کوی باده فروش  
بداشت با من ولی زبان خاموش  
که بیا پیش ما و باده بنوش  
یاد آن بانگهای نوشا نوش  
دقتر عشق کرده‌ای مخدوش؟  
کشته خوش طعمه‌ای برای وحوش  
گفتم این پند را ز من بنیوش  
به تو، ایسان به رایگان نفروش  
نه که ملای پر نغان و خروش  
همه حسن خدا بر آن منقوش  
همه از ذکر او شده مدبوش  
زیر پایت چمن شود مفروش  
همه گل‌های ارغوانی پوش  
از تماشای وحدت و می نوش

دوش با آن مکار ناز فروش  
چشم مستش خار باده می ناب  
مره بر گشته تر ز طالع من  
می خرامید چون غزالی مست  
در مگاش هزار راز نمان  
غم زده شلوه کرد و با من گفت  
یاد کن یاد از من و ز شباب  
چه فزاده است کاین چنین شده‌ای؟  
دیدمش سخت اوفزاده به بند  
حرمت عشق و یاد عهد قدیم  
آیت حسن را که داده خدا  
گر هوای جمال و باده تو راست  
آسمان پر اختران را بین  
همه مست از صراحی وحدت  
و ر قدم در حریم باغ نمی  
باده می ارغوانیت آرنز  
لذت جادوان سپس یایی

ز عصمت و غیرت است بالا پوش  
باز کویندگان وحی سروش  
شهریار و سخنور نو، یوش  
کرده آویزه وار اندر گوش  
همه اندر تلاش و کوشا گوش  
باده می ذوقشان به جوشا جوش  
شدم اینجا غلام و حلقه بگوش؟  
جرعهای نازده شدم مدبوش  
چو "ریاضی" می گرفته در آغوش

همه با هم برادر و خواهر  
همه مجری گفته‌های رسل  
حافظ و مولوی و شیخ عطار  
همه پند نون وحدت را  
از برای نجات نوع بشر  
همه در بحر وحدت حق غرق  
تو بر آنی که گویمت ز کجا  
حشمت و وحدت نون دیدم  
همه حکمت و دانش وحدت را

کنم درد دل با رفیقان خویش  
 چه گویم ز احوال و پندار خود  
 خدایا به پندار زشتی رسید  
 به گفتار و کردار و پندار نیک  
 ولی صد اسف دارم از نومی خود  
 بگفتم چون دگذشت از چهل  
 خدایا چه گویم ز احوال دل  
 شکست نیاید ز اقرار من  
 نگفتم که ره را زرقم هنوز  
 بود درد من غفلت از حال خود  
 بگویم عیان از خطاهای زشت  
 که خشمم بود علت صد خطا  
 بود علت خشم من از غرور  
 شوم کوه آتشفشان از غضب  
 که این خود خطا باشد ای دوستان  
 ندانم مگر هر چه هست از خداست  
 منزه بود حق ز زشت و خطا

و یا با خدا ذات رحمان خویش  
 ز لغزش ز غفلت ز نسیان خویش  
 عجب دارم از فکر لغزان خویش  
 بود انتظارم ز ایمان خویش  
 وفا چون بنیمم به پیمان خویش  
 بنیمم خطا دیگر از جان خویش  
 ز لغزش ز غفلت ز نسیان خویش  
 بخندید بر یار نادان خویش  
 و یا دورم از راه یزدان خویش  
 چه گویم ز لغزش ز عصیان خویش  
 کنم آگمت از گناهان خویش  
 خدایا چه گویم ز طغیان خویش  
 بگویم ز خودخواهی جان خویش  
 خطا چون ببینم ز یاران خویش  
 خطا دیدن از یار جانان خویش  
 چرا زشت بینم ز بجان خویش  
 همه عیب بینم ز چشمان خویش

خطا دیدن از صنغ یزدان خویش  
 ببینید با بند احسان خویش  
 هدایت نمودم طلب زان خویش  
 ره وحدت و عشق و ایقان خویش  
 شدم شاد ز اقبال رخشان خویش  
 نخل هستم از حال عصیان خویش  
 که تسلیم کردم به جانان خویش  
 نه الطاف و اکرام واحسان خویش  
 هدایت بخوادم ز یزدان خویش  
 کند فاش اسرار پنهان خویش  
 کند جمع، جمع پریشان خویش  
 بکن روشن از نور تابان خویش  
 کجا رو کنم بهر سامان خویش  
 که خوادم از او راه دمان خویش  
 به این بنده می زار و نالان خویش  
 که ادغام کردم به جانان خویش  
 ز درگاه یزدان رحمان خویش

که با درک وحدت نمودن خطاست  
 بینید و این دیو نفس مرا  
 خدایا به عمری ز درگاه تو  
 عنایت نمودی به این بندهات  
 چو شحمت بهم داد در جمع خود  
 کنون از چه طاعت نیارم به او  
 بخوادم ز شحمت که خواهد ز حق  
 رانند کس را ز درگاه دوست  
 بسوز دل و اشک و آه سحر  
 که بر دارد از دیدگان پرده‌ها  
 رماند مرا زین پرالندگی  
 خدایا به نور فروزان ذات  
 اگر میش از اینم پریشان کنی  
 که جز تو نباشد کسی در وجود  
 بیا لطف کن ای خدای لطیف  
 چو من از توامم خوادم از ذات تو  
 دگر آرزوی نذارم دلم

بین بنده می سرکریبان خویش  
رسد دل به آمال و ایمان خویش  
بخواهد نظر او ز جانان خویش

تو را خواهم ای جان جانان من  
اگر وصل و ادغام کردم به تو  
"ریاضی" امیدش به حق دائم است

الهی به اصل شریعت قسم  
 به نور دشندهی معرفت  
 به شرک و دویت به توحید پاک  
 الهی به عقل و به ذوق و به عشق  
 الهی به حال طلب، اشتیاق  
 به برخورد حق جو به مطلوب خویش  
 به نور دل رهرو راه حق  
 به پرتوجوی ثابت اندر طریق  
 به صبر و رضا و به تسلیم دل  
 به حیرانی و خیرکی در دعا  
 به اخبار غیبی به عین الیقین  
 به القاء و تلقین و تسخیر دل  
 به حالی که پرتوجوی راه عشق  
 به عرفان حق الیقینی که هست  
 به حق تو ای وحدت کبریا  
 به هستی یکتای بی حد و بعد  
 الهی به کیوان و ناهید و تیر  
 به سیر و سلوک و طریقت قسم  
 به اوج یقین و حقیقت قسم  
 به احساس وصل و به وحدت قسم  
 به جذب و به ایمان و حکمت قسم  
 به حق جستن با صداقت قسم  
 به جذبات و حال هدایت قسم  
 به کشف و به سیر و سیاحت قسم  
 به صدق و به عهد و امانت قسم  
 به تطمیر جان و اطاعت قسم  
 به الهام و وحی و نبوت قسم  
 به نیروی نافذ ولایت قسم  
 به موت ارادی و وصلت قسم  
 بنیند بجز حق به وحدت قسم  
 علوم حقایق به حکمت قسم  
 به انوار ذات به کثرت قسم  
 وجود خدا، یا طبیعت قسم  
 به مهر و زمین و به ماهیت قسم

به وجدان و عفت، ظرافت قسم  
به فرسنگ و دانش به صنعت قسم  
به آنچه که دارد اصالت قسم  
به وحدت به حکمت به حشمت قسم

به روح و ضمیر و به جسم بشر  
به نظم و تمدن به قانون و دین  
به آنچه که نیک است نزد بشر  
نا این "ریاضی" به راهت فدا

ای نور تمام و ذات عالم  
 وی محور چرخ و علم محکم  
 وی علم و عقاب تو معظم  
 ای معدن لطف و ماه اعظم  
 ای منخر علم و عقل محکم  
 ای تاج سرشهان عالم  
 خورشید و فلک ز تو مرقم  
 ای دست عطا و داد اعظم  
 یک جرعه ز تو شراب اعلم  
 یک شمه ز روی تو شد آدم  
 دادش همه حسن و خلق اعظم  
 داد آن همه داد و فکر محکم  
 یک نقطه می ذات تو شد انجم  
 یک نام ز اسم تو هم عالم  
 داد این همه لطف و طبع اعظم  
 حشمت به جهان شده معظم  
 حشمت بگشود رخ به عالم

ای حق عظیم و عدل اعظم  
 ای مصدر کون و عین هستی  
 ای ذات و صفات تو همه خوب  
 ای کشور حسن و نور کیتی  
 ای نور جهان و نور انوار  
 ای سرو سہی و قامت حق  
 ای هر دو جهان ز تو مشور  
 ای کان سخی و چشمه می عشق  
 یک ذره ز تو شهاب ثاقب  
 یک جزء ز عشق تو جهانی  
 یک غمزه می ذات تو شد احمد  
 یک لمحہ می عدل تو شد حیدر  
 یک جرعه ز جود تو شد حاتم  
 یک ذره ز صبر تو شد ایوب  
 یک موج ز علم تو به وحدت  
 امواج تو خود وجود حشمت  
 ذات چو نمود از پس غیب

لولاک تو از برای او بود  
ذات تو و او ز هم جدا نیست  
جبریل امین غلام حشمت  
حشمت به جهان جداز تو نیست  
اکنون به تو ملحق است و تشنود  
چون نور خدا همیشه باقیست  
باقیست زمین او "ریاضی"

سلطان به جهان و فخر آدم  
شد حشمت تو ز تو معظم  
وحدت به وجود حشمت اعظم  
از ذات تو بود کنه عالم  
حشمت به جهان چو ذات عالم  
پس غم تو مخور عزیز محرم  
حجت به زمین و کنه عالم

شادم از تقدیر و کمتر ناله از غمها کنم  
 عاشقم، معشوق را در خواب دیدم شادمان  
 بعد دیری انتظار آمد به خوابم رهنمون  
 بیه از این مویبت این لطف حق این مکرمت  
 خواب دیدم رهنمون می‌داد درس عشق حق  
 باز آمد قدرت یزدان و نور رهنمون  
 ارتباط روحی و کشف است و الهام علوم  
 وحدت ادیان و مکتب‌ها به منطایس عشق  
 با ندای وحدت دین دعوت از قوم بشر  
 مکتب روحی وحدت جلوه‌گاه نور حق  
 آتش نمرود در دتم گل و نسیرین شود  
 همچو موسی گویم ای فرعون استعمار و ظلم  
 روشنی چشم دلها با فروغ ایزدی  
 پرده بردارم به نیروی ولایت از جهان  
 طالب حق باش و چون بوجل راه کج مرو  
 اولیا را جملگی مولا و رهبر شد علی  
 صوفیان کر صافی و در شرع احمد ساکنند

مانده در زنجیر و دل آزاد از سودا کنم  
 غم ز جان و دل برفت و روح را شیدا کنم  
 بهکر و اشرف بیدم وحدت دلها کنم  
 سکر نعمت چون گذارم؟ ذکر آن کی تا کنم  
 با دل مشتاق در عشق سر و سودا کنم  
 در دل و جانم که با نیروی حق غوغا کنم  
 حکمت نوانجلاء و جان و دل دانا کنم  
 کلخ صلح نوع انسان در جهان برپا کنم  
 ظلم و استعمار را در این جهان احکا کنم  
 عاشقان را وصل جانان مرده را احیا کنم  
 گلستان عشق حق بر پا خلیل آسا کنم  
 ساحران را کور با نور ید میضا کنم  
 هست در دتم یا تا معجز عیبی کنم  
 عالم برزخ بسین اسرار را افشا کنم  
 تا تو را با نور احمد روشن و مینا کنم  
 عارفان را آشنا با نور حق مولا کنم  
 متحد با عارفان و سالکان یکجا کنم

وحدت اسلام را اعلام در دنیا کنم  
متحد چون جسم و جان با وحدت اعضا کنم  
درس وحدت او بداد و من به تو اطلاق کنم  
بکنگر شد ره‌نمون از قول او انشا کنم  
بنده می‌حشمت بیاد حق و را گویا کنم  
تا تو را در ذات وحدت فانی و ابقا کنم

سنی و شیعه چه باشد در طریق احمدی  
جمله ادیان الهی انبیاء راستین  
حشمت السلطان اساس وحدت ادیان نهاد  
حکمت نودانش و دین هست اشراقات روح  
گر سحرگشته پرتو بخش مکتب در جهان  
ره چو مردان رو "ریاضی" در سلوک و عاشقی

ما وحدتیان از همه عادات گذشتیم  
 عادات و علایق همه از حرص و ز افراط  
 از لعل لب و دانه‌ی حال و خم کیو  
 از عجب و زبخل و ز غرور و ز حسادت  
 از سوءظن و کینه که خودخواهی محض است  
 با قدرت عشق و خرد و پای تعادل  
 با منطق روشن سخن از حق بسرآیم  
 آیات و صفاتش بگهی پرتو یک ذات  
 از مغطه و سفط و شبه و تشبیه  
 از «لا» و ز «الا» تو چه کویی همه عالم  
 ز نثار بنیدیم و ستاره نپرستیم  
 از وعظ و ز محراب و ز ناقوس و چلیپا  
 از سجه و سجاده و از خرقة و دستار  
 از مسجد و از خانقہ و کعبه کلیسا  
 در کعبه و بتخانه رخ دوست بدیدیم  
 ما در حرم وحدت حق جای گرفتیم  
 در مکتب روحی که خدا جلوه نماید

از بند علایق ز قیودات گذشتیم  
 از حرص به لذات و ز شهوات گذشتیم  
 از دام هوسها، به عنایات گذشتیم  
 از کبر و ریا رنگ خیالات گذشتیم  
 تظہیر نمودیم و ز آفات گذشتیم  
 زین راه حقیقت به ہدایات گذشتیم  
 آیات عیان شد ز روایات گذشتیم  
 ذاتش چو عیان گشت ز آیات گذشتیم  
 از بحث و جدل طرح سؤالات گذشتیم  
 وحدت بود، از نفی و ز اثبات گذشتیم  
 با جلوه‌ی ذاتش ز مساوات گذشتیم  
 از خواندن اوراد و عبارات گذشتیم  
 از جلوه فروشان کرامات گذشتیم  
 از صومعه و دیر و خرابات گذشتیم  
 از سجدہ بہ سنگ سیه و لات گذشتیم  
 از سیر و سلوک و ز ریاضات گذشتیم  
 از ہفت مراحل ز مقامات گذشتیم

ما معتقد وحدت ادیان جهانییم  
 از آدم و ابلیس و ز افزای خلقت  
 این چون و چرایی نبود درخور نیردان  
 توحید چو اسقاط اضافات ز ذات است  
 در عین یقین ذات خدا را پرستیم  
 جز حسن رخس جنت و رضوان نشائیم  
 ما طالب خشودی یاریم و بجز این  
 از دوست بجز دوست نخواهیم و دین عشق  
 از آتش دوزخ تو مترسان دل عاشق  
 با پرتو انوار درخنده می وحدت  
 حق ذات فروزنده و ما ذره ز نورش  
 جز نور نینسیم و بجز نور نباشیم  
 با حکمت نوشتمت السلطان حقیقت  
 او را، بنمون شده به عطا، اشرف و معبود  
 گفتا به "ریاضی" که سخن گوی ز وحدت

\*\*\*\*\*

از بحث روایات و حکایات گذشتیم  
 با ما تو چه کوئی ز خرافات گذشتیم  
 او وحدت محض است ز کثرات گذشتیم  
 از اسم و صفات و ز اضافات گذشتیم  
 از رنگ و تقاضا به عبادات گذشتیم  
 با بندگی از مزد و کفایات گذشتیم  
 از حور و ز قلمان و ز جنات گذشتیم  
 از نیل مقامات و ز حاجات گذشتیم  
 با گرمی عشقش ز عقوبات گذشتیم  
 از کثرت و تثلیث و ز ذات گذشتیم  
 از سایه و از عکس و ز مرآت گذشتیم  
 از گوگب و مصباح و ز شکات گذشتیم  
 اسرار عیان کرده ز طامات گذشتیم  
 ما آب حیاتیم و ز غلطات گذشتیم  
 اسرار عیان کن ز کنایات گذشتیم

بهار آمد بهار آمد بهار وحدت ادیان  
 طلوع شمس دین حق ظهور قدرت مطلق  
 غبار دیده می آدم حجاب کثرت عالم  
 زرنج و زحمت کثرت بشر در خواری و ذلت  
 غروب شمس انسانی جهان از ظلم ظلمانی  
 همه غرق تبکاری همه در جنگ و خونخواری  
 همه محتاج صلح و دین که بایک رسم و یک آئین  
 شهاب ثاقب وحدت تجلی کرده از قدرت  
 چو بذر صلح و وحدت را بپاشید او در این دنیا  
 دین گلشن بسین بهر عطا الله گل پرور  
 عطا شد بهر ادیان که گوید با خداجویان  
 ره عشق و وفاداری ره اخلاق و دینداری  
 ره عشق و وفا وحدت ره صدق و صفا وحدت  
 چو عالم وحدت مطلق سراسر قدرت مطلق  
 جهان تیره شد روشن ز وحدت عالمی گلشن  
 بسین روح مقدس را که اشرف باشد و اعلا  
 چکوییم من ز ایمانش ز تظمیر دل و جانش

بهار آمد بهار آمد بهار صلح جاویدان  
 جمال الحق جلال الحق کمال طلعت جانان  
 ز دوده گشته بایک دم، دم آن عیسی دوران  
 اسیر ظلمت و وحشت گرفتار دد و دیوان  
 نه اخلاقی نه ایمانی بشرد ظلمت حرمان  
 جفا و مردم آزاری نضال مردم نادان  
 کنند از حکم حق گلشن ز روی عشق و از ایمان  
 بدست رهمنون حشمت به دلهای بشر تابان  
 جهان شد گلشنی یکتا پر از روح و پر از ریحان  
 نموده راه روشتر برای وحدت ادیان  
 گر کنید از دل و از جان به وحدت منجی انسان  
 ره صلح و نلوکاری ره احسان، ره ایقان  
 طریق انبیا وحدت ظهور قدرت رحمان  
 ز علم و حکمت مطلق ز اسم اعظم یزدان  
 بنی آدم شده یک تن همه خندان همه شادان  
 دبیر گل شده بر ما بود او ناظم ارکان  
 مقدس روح تابانش ز لطف خالق سبحان

به راه وحدت ادیان بکوشند از دل و از جان  
میجا دم خلیل آئین بود او موسی عمران  
برای مردم حق جو همین رهبر بهین اعلان  
ز نور شمس وحدت نو حقیقت بر جهان تابان  
به نشر دانش و حکمت "ریاضی" قاطع البرهان

ز بهنگامان با ایمان زنان پاک با مردان  
محدث مجتهد دین نگو سیرت حقیقت بین  
حقیقت جو، حقیقت پو، حقیقت بین، حقیقت کو  
سخن گویم ز حکمت نو به راه پاک شمت رو  
به امر رهنمون شمت نمایم انجلا وحدت

که عشق است و لطف و صفا بیکران  
که حق بی نهایت بود مهربان  
مگر بخشم قدرتی بر زبان  
بود شکر حق خدمت مردمان  
نمائیم خدمت به خلق جهان  
به لطف و به رحمت ز ما بندگان  
بکن غالب و در تعادل روان  
که عیب و نقایص ببنیم عیان  
بکوشیم و پاکیزه تر جسم و جان  
ز حرص و هوسها همه در امان  
پرستش نمائیم در هر زمان  
به قانون وحدت سعادت نشان  
به دل تا شود روشنم چشم جان  
نمائیم گذر از زمان و مکان  
که شادند زین وحدت مردمان  
که در راه وحدت ز جان شد روان

سپاس از دل و جان به حق در جهان  
همه نور و نیروی رحمت بود  
چگونه گذارم سپاس خدای  
که شکرش نه تنها لب گفتن است  
خدایا تو توفیق و قدرت بده  
چنانکه تو راضی شوی ای خدا  
خدایا مرا بر غرور و حسد  
خدایا تو و جدان بیدار ده  
عنایت نانا تا به تطهیر نفس  
ز خودخواهی و خودپرستی به دور  
که خود را شناسیم و ذات تو را  
اطاعت ز حشمت کنم بی ریا  
فروغی ز انوار وحدت بده  
به دریای وحدت شناور شوم  
بنیم روان همه انبیا  
"ریاضی" بود حالهای کسی

\*\*\*\*\*

ز کرما بود مشرق نار و نیران  
 هوا باد سام و صبا کشته سوزان  
 نه پیدا زمستان نه فصل بهاران  
 که این سان گرفته در اینجا مکان  
 بدوزد به ما چشم آتش نشان  
 به منگله خور در این سایه بان  
 تو سایه گرفتی ایا سخت جان  
 که گفته تو آئی در این خانه میهان  
 که باشم تو را غم خور و مهربان  
 فراهم گشته در این خان و مان  
 کرم کن ز راه وفا ده امان  
 نه من میهانم نه تو منیران  
 فقام در این خطه من بی زبان  
 به این سو به جبرم نموده روان  
 در این خاک آتش ده وجان ستان  
 بجز زور دشمن که بد خصم جان  
 نه شغل و نه پول و نه سود و زیان

کفتم شده مغرب خاک ایران  
 زمین تفته از نفت خام است و آتش  
 بود ماه دی گرم چون تیر ماه  
 تو کوئی که مهر از همه جا ریمه  
 به نظاره آید به خشم و به تهر  
 به من گوید ای رنجیده چرائی  
 چرا زیر زلف من داغ دیده  
 که این خاک نفت شه است منزلم  
 تو ناخوانده همان ز من چشم داری  
 بجز باد سام و جز آتش برایت  
 بدو گفتم ای مهر فرخنده فر  
 که تا راز این آمدن باز گویم  
 ز بخت پریشان و اقبال دوان  
 گروهی ز حق دور و دین ناشناس  
 به میل و رضا آخر آید کسی  
 در این راه بر من نبود علتی  
 مرا کی بود مقصدی زین سفر

به یک باره غمید باد بهاران  
 بشاید و بر زد به طاق دستان  
 چه گسخت کوی تو با مهر تابان  
 ز دوران بگذشتات ای فلان  
 بیدم که تو فخر کردی به کیوان  
 که کس از دحامی ندیده چنان  
 غریبوی که پر کرده کر و بیان  
 بودی تو را شامل حال و اعوان  
 چه می شد حدیث مفضل بنحوان  
 اسیر اوفاده به دامی گران  
 مگردان به این اثر گفتن زبان  
 سخن کو تو تا هستی اندر جهان  
 چه کشتی تو نالان ز این و از آن  
 که آتش زده بر زمین و زمان  
 بسوز و بساز و به دم کش زبان  
 اگر سوزد از آشت استخوان  
 بدست بکیر از زبانت عنان

چو گفتم به خورشید راز نهانم  
 غباری چو طوفان نوح سیمبر  
 به سر خاک پاشید و گفتا به غرش  
 شناسم تو را خوانده ام سابقه  
 به روزی گذر کردم از جایگاهت  
 به کردت ز حرمت و قوم و مذہب  
 به هر جا داندختی صد نوا  
 کر لطف خاص خداوند پاک  
 چه گویم که وضع تو و دوستانت  
 کنون کوی از علت بی زبانی  
 عبث کوی ای دلشده این سخن  
 چو خورشید روشن ز صدق و صفا  
 بلای زبان است که آمد به راه  
 دم تند و آتش فشانست زبان  
 چنین در دلت آتشی جای داده  
 اگر خاک عالم بریزد به جان  
 ز دست زبان شکوه کن با خدا

ز چه هرز چه ژاژ آوردی بیان  
 فضولی بود کارت ای سرکران  
 از این ژاژکونی رسد صد زیان  
 چه گفتم بجز حرف حق با کسان  
 چه غوغا بپاکشته از من عیان  
 تو طوفان و طغیان کنی در جهان  
 به هر کوی و برزن تو کردی دوان  
 چو دلال زن در بر ناکسان  
 تویی مفد زشت و تیره روان  
 فرود آمد از تون تند جان  
 به خورشید که ای رازق نوریان  
 به داد و دیش از کرم حکم ران  
 تو روشن نما این رسیده جوان  
 اگر رنجت آمد از این سازمان  
 که ای یار آمده بر فغان  
 که بر می نگردد بخت بر ناتوان  
 سرفراز و آسوده باش، شادمان

به او گفتم ای بدکمر باد زشت  
 نرسیده از چه تو کوئی سخن  
 گواهی دهی کذب و تهمت زنی  
 کجا رفته‌ام راه غیر از به حق  
 چه قتلگری کردم و مفدی  
 تو آشوب سازی به بر و به بحر  
 به هر محلی راه داری و جای  
 تو راز کسان را شنیدی و بری  
 تو جاسوس بی فرد و بی اعتبار  
 چو باد بهار این سخنها شنید  
 ز بالا به پستی گرائید و گفت  
 تو داور بشو این زمان بین ما  
 بگو چون که روشن کنی روزگار  
 بگو کز زبان آمده این مهن  
 بگفتا همی خور فرخنده خو  
 چنین باشد این رسم دنیا همی  
 اگر گفته ای هر سخن را به حق

از شری تا به شریا- تبعید

---

که کرکشته کردی به دست دوان  
و کر خانه کردد بر آتششان

که کر دورگشتی زیار و دمن  
اگر آب بر تو بیند خصم

مرده بر عشق حق راه حقیقت شد عیان  
 قرنها بگذشت بر انسان که ره پیدا نبود  
 می شنیدم فیض حق از قوم انسان قطع شد  
 ظن و حدیث آمد جانشین علم و دین  
 شد روایات و قصص افاندهای بی اساس  
 هر که از دانش نصیبی یا که روشن شد دلش  
 دیو جهل و خودپرستی حاکم آمد بر قلوب  
 هر کسی دغوش به راهی غافل از حق و طریق  
 فرقه فرقه گشته ادیان در خصومت رهبران  
 هر یکی چون قطعه ای گشته جدا از پیکری  
 رنج خیل انبیا، کوشیدن مردان حق  
 بهر آزادی ادیان صد هزاران مدعی  
 حال امکارم به دل از این همه نامردمی  
 تیرگی بگرفته دلها را همه حرمان زده  
 در تعجب زین روشها در تأسف روز و شب  
 ز آتش غم شعله ور شد قلب انباء بشر  
 ای خدا بنما هدایت کن عنایت بر بشر

طالبان را مرده با دا شد هدایت رایگان  
 سد باب علم حق شد اهل دانش را بگان  
 راه وصل روی جانان بسته شد بر عاشقان  
 جای حکم قاطع حق رأی مشکوک کسان  
 مدرک اصحاب فتوی جای آیات العیان  
 چوب تکفیرش به سر مطرود فکر عامیان  
 شد اسیر اندر تعصب عقل های مردمان  
 کینه توز نوع انسان دشمن فکر جوان  
 ز اختلاف رأی آنان در تشتت پیروان  
 هر گروهی متحد در اختلاف رهبران  
 گشته بیهوده بدر تحریف شد آثارشان  
 آمدند و کارشان سربار بر بار گران  
 دود تزویر و ریایشان تیره بنمود آسمان  
 غایب آمد شمس حق در انتظارش مردمان  
 ای خدا راه نجاتی برگشا بر بندگان  
 دود آه سینه سوزش از غم دل ترجمان  
 یک محیط باسعادت، صلح و وحدت در جهان

رحمتی بنا جهان را از عنایت از کرم  
قوم انسان را مقرر سرنوشت آمد چنین  
پرده‌ها رفته به یکسو شمس وحدت جلوه‌گر  
در جهان افشاند حشمت بزر وحدت معرفت  
اشرف آن روح مقدس ناظم بزم صفا  
حکمت نو، وحدت نو، ارمغان عشق حق  
وحدت دین و طریقت حق پرستان هم صدا  
سال تأسیس در ایران یصد و بیست و شش است  
ثبت دوران شد به سال یصد و پنجاه و یک  
عصر صلح است و عدالت کشور جم چون بهشت  
ای حقیقت جو بیا راه سعادت را بین  
فیض حق جاری بود از بهر مشتاقان حق  
ترک و هند و آریایی از شمال و از جنوب  
از برهما و ز هندو، شستونی و بودوی  
از یهودی و مسیحی، از مسلمان هر گروه  
هر گروهی که پرستد قدرت مافوق را  
حریم وحدت حق بیچ دل بجان نیست

رهبنایی بهر انسان رهنمون عقل و جان  
شد دعائیش اجابت از خدای مهربان  
رهنمون قدرت حق حشمت السلطان عیان  
باغبان بهر دین شد عطا در این زمان  
او دبیر کل وحدت در ره حق جان نشان  
یک محیط پر سعادت گلستان در گلستان  
آدمیت پر تجلی زندگی رشک جان  
ابتکار از حشمت الله رهنمون رهروان  
وحدت نو، حکمت نو در صیام و مهرگان  
ز انقلاب شاه و مردم معتدل رسم زمان  
وحدت نو در تجلی رهنمای طالبان  
هر که خواهد گو باید بر سر خوان زمان  
شرقی و غربی میانه هر نژاد از هر مکان  
سیر و مانی و مزدک، آذمی، زرتشتیان  
سنی و شیعه، وهابی، فرقه‌های صوفیان  
در طریق وحدت نو عاشقانه شد روان  
در جملگی از ذات حق ایجاد و گردیده عیان

اتحاد نوع انسان وحدت دین و زبان  
راه سیر غیب عالم کشف اسرار نهان  
هم‌کنشت و کعبه اینجا هم خرابات مغان  
کارگاه نقش مانی، خلوت بودائیان  
مخزشق القمر در مکتب روحی عیان  
با تمرکز رو بوش عاشقانه پر کشان  
حال بی‌وزنی بیانی چون ملک بر آسمان  
سیر و معراجی بکن در این فضای بیکران  
حس الهامت بگیرد وحی چون پغمبران  
مصل ذات عالم همچو دیای روان  
غیر حق دیگر نیستی در عیان و در نهان  
فکر آزادی شخصی از خیالت گذران  
حاکم مطلق خدا لا حول و لا قوه بدان  
کثرت عالم ز وحدت این تحویل جاودان  
وین هدایت شد عنایت بر بشر در این زمان  
از ره وحدت "ریاضی" منطقی و خوش بیان

این ظهور قدرت حق وعده می خیل رسل  
مکتب روحی وحدت بهر تظمیر قلوب  
مسجد و دیر و کلیسا، خانقاه و صومعه  
جلوه می انوار سعه، آتش زرتشت پاک  
نور چشم پاک عیسی، دست موسی با عصا  
وحدتی شو پاک و طاهر کسب نور حق بکن  
خواب مغناطیس باید تا راه‌گردی ز خود  
با روانها آشنا شو قدرت روحی بین  
گر کنی تمرین روحی پاک و روشن بین شوی  
چونکه سیر روح کردی دک وحدت می‌کنی  
نور بر نور است عالم روشن از خورشید عشق  
فهم کن جبر و قضا را ذات جبارش بین  
عالمی مجبور امرش اختیارت از کجاست  
حق مقدر کرده وحدت، وحدت عین ذات حق  
وحدت نو راه شمت یا طریق عشق حق  
ای سخلوی حقیقت عاشقانه دم بزن

\*\*\*\*\*

چیست وحدت دیدن حق را عیان  
 در وجود خود ز وحدت صد نشان  
 همچو طبع و نفس و روح این جهان  
 کی جدا باشد ز هم جسم و روان  
 این سه بعد عالم از کون و مکان  
 عقل فعال جهان روح روان  
 نفس کل در جسم عالم همچو جان  
 وحدت است اصل سه بعد بی نشان  
 وحدت عالم چو بر تو شد عیان  
 آن ظهور حق که بود اندر نهان  
 مرده؛ دادند از آن در هر زمان  
 راز این معنی تو از قرآن بخوان  
 پس طلب کن حق ز حق چون عاشقان  
 مستی شو تا شوی از مؤمنان  
 تا شود ظاهر به تو غیب و نهان  
 تا بینی روی یار بی نشان  
 پاکتی و تقوی شود رسم زمان

چیست وحدت اسم اعظم بی گمان  
 درک این معنی اگر خواهی بین  
 جسم و جان و روح یک واحد بود  
 کی ز عالم حق بود دور و جدا  
 طبع کل و نفس کل و روح کل  
 روح کل را عقل کل نامیده اند  
 طبع کل را جسم عالم گفته اند  
 وین سه قدرت وصل و یک پیکر بود  
 کثرت و تثلیث در عالم مبین  
 چیست وحدت چهره ی حق بی حجاب  
 آن ظهوری که جمیع انبیاء  
 کر تو خواهی از ظهور آگه شوی  
 و الذین جاهدوا فینا بکفت  
 گفته قرآن چون هدی للمتقین  
 تا شناسی آن امام المتقین  
 پاک کن آئینه از کرد گناه  
 چون کند روشن جهان را نور علم

ظاهر آید آن امام مؤمنان  
طالب حق میندش دایما "هم بی گمان  
می شود روشن دلت این چنان و آن چنان  
وحدت ادیان کند جلوه الا ای عاشقان  
چون "ریاضی" می زندبانگ هدایت در جهان

پرده می غنیت برد ز امر حق  
اینکه می گویم امامت نی که در غنیت بود  
کر نایبی وحدت ادیان مرام و پیشه ات  
پس بیا مینوش جرعه ای از جام عشق  
این سخن نبود کلامی از سر بیگانگی

با همه اندوه عشقش شاد و خندانم بین  
در وفا با بی وفایان شمع دورانم بین  
گرچه دل بسته به دام زلف خوبانم بین  
طعمه کرگان کین، در چاه کنعانم بین  
کی دهد مستی به دل مخمور و پریشانم بین  
حسن وحدت حق بود دل طالب آنم بین  
چون فلک سرکشته ی عشقم، پریشانم بین  
با امید وصل رویش اشک ریزانم بین  
روشن از برق هدایت، عشق و ایمانم بین  
ره به وحدت یافتم در وصل جانانم بین  
کز وصالش صبح صادق مهر رخشانم بین  
عاشقانه در قدومش سگر گویانم بین  
با همه فضل و سخن طفل دبستانم بین  
در ره عشق خدا از پاکبازانم بین  
معتقد بر وحدت مجموع ادیانم بین  
وحدتی تسلیم حق باشد مسلمانم بین  
خوانده اند و وحدت ادیان دیانم بین

با دل هجران زده جویای جانانم بین  
سوختم در راه سود خلق بی مهر و وفا  
طره ی کام عروس دوستی نماند بدست  
عمری از جور رقیبان مگر اخوان حسود  
باده ی مال و مقام و شهرت و لذات جسم  
کثرت و رنگ طبیعت جاذب دلهای خلق  
شوق وصلش روز و شب کردانم در کوه و دشت  
نالۀ کردم ز هجران در طلب، شب تا سحر  
نا امیدم حق نکرد و کلبه ی تاریک دل  
دست ما را رهنمون قدرت یزدان گرفت  
با فروغ روی حشمت خوش سرآمد شام هجر  
دل از او راز حقیقت نکته ی وحدت شنید  
حکمت نو را از آن استاد عشق آموختم  
دین و دل را در قمار عشق جانان باختم  
من نمی دانم مسلمانم، نصاری یا یهود  
گفتند اسلام یعنی جان و دل تسلیم حق  
انیا هر یک به نحوی مردمان را سوی حق

عاشقم مسم نمی دانم چه می دانم کیم  
 از سخنیانی که در مطلع بگفتم نادمم  
 چون اسیر کثرت و در غفلت و خودبین بدم  
 خلق را بی مهر گفتم غافل از آنکه همه  
 تا شدم با وحدت نو آشنا در راه عشق  
 عشق بازی با همه عالم چون دین وحدت است  
 رهرو راه خدایم در پی آن رهنمون  
 خیره گشتم تا ببینم روی آن معبود گل  
 عالم اعظم خدای اکبر و مافوق ماست  
 انبیا با امر او از وحدت حق دم زدند  
 ابتکار حکمت نو وحدت ادیان حق  
 او بنای مکتب روحی در این دوران نهاد  
 همه اقبال بقتسیم روان سوی با  
 من پیام عشق حق گویم بر خلق جهان  
 رهنمون وحدت نو پند نو گوید به ما  
 عهد نو آمد تو بر کن جامه ی کهنه ز تن  
 وحدت نو، حکمت نو، عشق نو، عرفان نو

یک دل اندر راه وحدت بی سرو جانم بین  
 شرح حالی بوده از دوران هجرانم بین  
 بد بیدم عالمی گمراه و نادانم بین  
 جلوه ذات خدایند و پیمانم بین  
 دشمنان را دوست دارم همچو یارانم بین  
 عاشق روی همه از روی ایمانم بین  
 بهره اوتاد دوران خیل میانم بین  
 هر چه دیدم او بیدم مات و حیرانم بین  
 هر چه بینی حق بود انوار عرفانم بین  
 وحدت ادیان ره دلهای پاکانم بین  
 باشد از حشمت طلوع شمس تابانم بین  
 خاک درگاهش منم این جاه و عنوانم بین  
 چون صبا پیغمبر عشق سلیمانم بین  
 هم سخنگوی نوین وحدت به دورانم بین  
 ای بشر بشنو نصیحت حرف و برهانم بین  
 چند گوینی از کهنه فکر جوانم بین  
 دوره سیر فضا، عصر دشنامم بین

دین و دانش همه و یکتپستی راه ما  
هرزاد و دین و مسلک، هرکروه و هر طریق  
وحدتی شو پاک و طاهر دور از هر ناروا  
سوءظن را دور کن از فکر خودکاین ددزشت  
تقویت کن حس وجدان و اراده جسم و جان  
تا بینی سر بسر عالم پر از نور خداست  
دزه‌ای از ذات یزدانی بود مظلومه‌ها  
وحدتی را در جهان غیر از خدا ناید نظر  
صلح موزون، مهربانی، لطف و احسان با همه  
خدمت از روی صفا کن بر همه خلق جهان  
راه اصلاح جهان را کفتم از وحدت به دوست

هر که هستی تو بیا الطاف رحانم بین  
هم قدم در وحدت نو کل ادیانم بین  
عهد کن از بهر تطهیر و تو پیمانم بین  
منحرف سازد تو را از حق تو درانم بین  
با تمرکز خیره شو نور فروزانم بین  
بی‌نیات قدرت است و ذات یزدانم بین  
گمگشان‌ها را فروغ شمس رخشانم بین  
هر چه بیند نیک و زیبا روح و ریجانم بین  
ایده آل وحدت نو راه انسانم بین  
مهرورزی دین بود الطاف و احسانم بین  
ای "ریاضی" قدرت حشمت یزدانم بین

در عالم استغنا چون زاده می آدم شو  
 خواهی که پیت افتد هم آدم و هم عالم شو  
 چون مرد به راه افتد کو راه چو عیسی رو  
 هر جا که بود دزدی از مهر به دمان بر  
 خواهی که شود از جان دل تشنه می دیدارت  
 با کذب و ریا هرگز اسلام ندارد ره  
 زان پیش که خم کرد دقت به سپه سیری  
 خواهی که شوی مخزن اسرار الهی را  
 با تیره دلی ای جان کی زیست توان کردن  
 توان به کجی گشتن با راستروان هدم  
 خواهی که در این گلشن از لاله کنی بستر  
 یادل بکن از مندی دست به کوشش زن  
 دست از سرتن برکش در پرورش جان زن  
 با بدیشان بد کن با نیکروان نیکی  
 از جان تبعیت کن پنمبر اکرم را  
 چون نیست به جام جم نقشی ز بقا باقی  
 آن کو خشمی دارد هر روز غمی دارد

دوری ز دو عالم کن دارای دو عالم شو  
 در علم و عل رو کن عالم شو و آدم شو  
 چون زن پی بند آید کو پاک چو مریم شو  
 هر جا که بود زخمی از لطف چو مرهم شو  
 با کعبه می کوی او نزدیک چو زمزم شو  
 گر مرد مسلمانی در صدق مسلم شو  
 در سجده می او سر کن بر در که او خم شو  
 اندر حرم جانان صدق آور و محرم شو  
 چون ماه منور ز می شمع شب مظلم شو  
 این طایفه را باری آدم شو و هدم شو  
 در صافی و در پاکی همپای می شبنم شو  
 یا دگذر از کوهر یا وارد این یم شو  
 و ز تربیت روحی چون روح مجسم شو  
 اینجا همه چون شکر آنجا همه چون سم شو  
 و ز پرتو لطف او محبوب و مکرم شو  
 با یاد فنا فارغ از جاه کی و جم شو  
 هم دور ز دارائی هم دور ز ماتم شو

احکام الهی را از چشم خرد ممکن  
تا هست تو را ممکن فیضی ده و فیضی بر  
با سیم بدست آور نامی ز برای خود  
از آنچه کنی بخشش حق بیشتر بخشد  
بی بیچ هنردوران کس را نهد میدان  
از خلق جدا بودن عاری است ز شیرینی  
خواهی که به هر بابت از خلق جلو باشی  
تا چند به راه دین سستی است تو را آئین  
یا راه چو مؤمن رو یا کار چو کافر کن  
حالت چو غم و شادی جاوید نمی ماند  
چون نیست "ریاضی" را اندر غم این دنیا

در دین طلبی محکم زان پایه می محکم شو  
این باغچه را چون گل خرم کن و خرم شو  
یعنی ز پی بخشش رو سپرو حاتم شو  
گر مایل دیناری بخشنده می درهم شو  
خواهی که شوی رستم در زور چو رستم شو  
چون شیرو سگرای جان با جامه درهم شو  
در بندگی خالق بر خلق مقدم شو  
ستی چه کنی چندین بر خیز و مصمم شو  
یا رو به بهشت آور یا سوی جهنم شو  
نه شاد از این شادی نه در غم از آن غم شو  
می جوی تو آسایش عالم شو آدم شو

هستی مطلق که بی حد است و بی مبداستی  
 ذات موجد کو بود واجد صفات بی شمار  
 ذات واجب کو بود موجب به کل ممکنات  
 واجب و ممکن نباشد جمله او باشد که او  
 کر بگویی ذات واجب هست از ممکن جدا  
 کر که خالق را ز مخلوقات او بینی جدا  
 کوینی از یزدان بود از عالم خلقت برون  
 عالم او باشد محاط و ذات یزدانی محیط  
 یا که ذات حق محاط و عالمی بر او محیط  
 عالم و یزدان یکی باشد ز کثرت دم مزین  
 کر بگویی عالم خلقت بود حادث به ذات  
 پس چرا پیش از جهان یزدان ما بیکار بود  
 دیگر آن که آن عدم کو اصل خلقت دانیش  
 کر عدم در ذات یزدان شد محاط و او محیط  
 در عدم بر ذات حق باشد محیط و حق محاط  
 ذات او بی بعد و مطلق هم قدیم و لایزال  
 پس دگر از نیتی بگریز در کوی بقا

عالم بی انتهایی غیب و پیداستی  
 خالق و مخلوق و خلق و ذات بی همیاستی  
 هستی هر هستی و ذات همه اشیاستی  
 واجب و هم ممکن و هم جمع و هم تنهاستی  
 کی موجد باشی ای دل چون که او یکتاستی  
 این دو بینی شرک مطلق باشد و یجاستی  
 مشکلاتی بس شگرف از این بیان پیداستی  
 ذات حق همچون مکان از بر این دنیاستی  
 کی بکنج حق در عالم شان حق والیاستی  
 وحدت مطلق بین یکتای بی همیاستی  
 یعنی عالم را عدم مبدأ و یا مبناستی  
 زان که خالق بی خلایق اسم بی معناستی  
 در خدا بوده و یا از ذات او مجزاستی  
 این سخن یجا و ذاتش از عدم مبراستی  
 ذات حق محدود گردد این سخن یجاستی  
 هستی مطلق بود کو بی حد و مبداستی  
 زان که هستی بوده و هستی به حق پایاستی

خالق و مخلوق و هستی جملگی یکتاستی  
از ازل تا بی نهایت این جهان برپاستی  
صورت دنیای ظاهر جلوه می معناستی  
هر چه بینی در جهان از جلوه می اسماستی  
از دو بینی دور باشد مقصدش یکتاستی  
زیر کثرت وحدت مطلق بود از راستی  
موج و دریا متصل کی فزهای مجزاستی  
رهبر وحدت به عالم بهر حق گویاستی

اصل عالم هستی و عالم بود عین وجود  
عالم حادث چه کوی کفر باطل چون کنی  
ذات عالم روح مطلق روح عالم جلوه اش  
ظاهر عالم صفات حق که عین ذات اوست  
غیر حق کی در نظر آید موحد را که او  
کثرت از وحدت پدید آمد خدا واحد بود  
ذات حق چون بحر و موجودات هم امواج او  
راه وحدت دین حق باشد "ریاضی" دم مزین

ای محدث سکر یزدان واصل اندر وحدتی  
 سیر در آفاق و انفس همچو سلمان کرده‌ای  
 چونکه جوینده بید عاقبت مقصود خویش  
 هر که چون تو طالب انوار شمس حق بود  
 این همه نعمت شده از دولت قرآن نصیب  
 چون ولایت معنی و لب کتاب و سنت است  
 معنی و لب ولایت وحدت ادیان حق  
 مطعمی نو باید اکنون با یکی نو قافیہ  
 یاء مطلع جای فعل و یاء وحدت آورم  
 وحدتی نو آمده با منطق نو حکمتی  
 یک پیام پر نشاط از بهر انسان گویمت  
 آن حصار امن و ایمان آن مدینه فاضله  
 مهر و ماه دین و دانش کرده از مشرق طلوع  
 غربان هیار و بیدارند ای شرقی خواب  
 مردم بی حس و قدرت در جهان محکوم مرک  
 درد و حرمان بشریک درد و درمان مشترک  
 اصل عالم بر محبت بی‌شک آمد استوار

شمع جمع وحدتی چون تو محب حشمتی  
 در پی آن مصلح کل شمس حق و رحمتی  
 شادانم مینمند در وصل آن مه طلعتی  
 روشن و مینا شود چون تو که ماه حکمتی  
 پیرو قرآن شدی بی‌شک تو عین نعمتی  
 با ولایت حامل اصل کتاب و سنتی  
 واصل حتی تو زیرا سالک اندر وحدتی  
 بشو این بحث نوین کر طالب نو حکمتی  
 غیر بحث وحدتی مشو اگر در وحدتی  
 بهر ابناء بشر این وحدت از حق رحمتی  
 کاین بود درسی نوین از رهبر با حشمتی  
 خاندی وحدت بود از بهر هر جمعیتی  
 بهر صلح و معدلت ای مغربی کن بهمتی  
 در طریق صلح و وحدت کیر از آمان بقتی  
 بهر زنده ماندن بهتر نشان ده قدرتی  
 داروی روحی وحدت بنشد آخر صحتی  
 خاندی وحدت پاکن بر بشر کن رافتی

ای بشر انسان بشو آخر تو آدم فطرتی  
بهر استقرار وحدت ای بشر کن خدمتی  
کی "ریاضی" دیده از کس لطف محض و شفقتی  
در بیان آمد و لیکن ای جوانان عبرتی  
آگهی یابند و بسازند راه غیرتی  
بهر وصف حق ندارد فکر انسان قدرتی  
گر چه الفاظ است کهنه معنی از نو حکمتی

جنگ و خونریزی چرا؟ این خوی دیو و دد بود  
آدمیت جز محبت نیست اخلاقی دگر  
غیر شمت با عطا آن اشرف وحدت پژوه  
این چکامه بهر پیری روشن و دانا به عشق  
تا همه از عشق وحدت راه اصلاح جهان  
گر چه یاء قافیه شد مختلف معذور دار  
من نیم شاعر ولی احوال دل گویم به تو

دل و دین برده از کف عشق حسن ماه رخساری  
 به عشق او نه من آسان رسیدم در سر راهش  
 مرا آن جمله مشکها ز خود بودی نه از غیری  
 هزاران نقش کوناگون به لوح دل زدم هر دم  
 هزاران قبله و کعبه، به هر یک صدمت زرین  
 از آن تنها به دل هر دم بیلد سوز و درد و غم  
 بدینا دیدم و بدین به مردم، مردم دیده  
 شدم از زندگی بیزار و مکرم آرزوی دل  
 چه نوری نور مهتابی، چه مهتابی، جهان تابی  
 چه مهتابی، چه خورشیدی، نه از مغرب نه از مشرق  
 یکی یار فریبنده، جالش شمس تابنده  
 دل یعقوب و یوسف را، زلیخا با عزیز او  
 میج آسا به هر خاکی قدم زد روح بخشاید  
 جهان را بنده کرده بندگان را داده آزادی  
 شدم من والد رویش دلم در بند کیویش  
 بدل آمد چو عشق او شدم یکدل شدم یکرو  
 ز کثرت سوی وحدت من گرانیدم به پای دل

دل آرائی و جان بخشی دل آرامی و دلداری  
 هزاران مثل معضل به هر یک صد گرفتاری  
 ز افراط و هوسبازی ز غفلت بود و بیماری  
 به هر نقشی دو صدر گنگی، چه رنگی؟ رنگ خونباری  
 به هر دم با بیتی دنجوش، به سودائی به پنداری  
 شدم نومید و سرگردان نبودم یار و غمخواری  
 چو از خویش و ز بیگانه ندیدم غیر آزاری  
 شب یاس و سیه روزی تجلی کرد انواری  
 چو شمس عالم افروزی به گردش ماه بسیاری  
 که این انوار جان بخشم، به دل آمد ز دلداری  
 به هر محفل فروزنده، چو شمس ماه رفتاری  
 برد آن یوسف ثانی به گفتاری به کرداری  
 چو موسی روشنی بخشد به دستی شام زنگاری  
 چو او رهبر کجا بینی جهانگیر و جهانداری  
 قدام بر سر کوش چو پای گلبنی خاری  
 کنون قبله شده بی سو قرین با یار و اغیاری  
 همی کردم در این نقطه چو پا بر جای پرکاری

بدتم داده او جامی از آن نمانده می وحدت  
 چه مستی عین هشیاری، چه هشیاری که از مستی  
 همه مجذوب نور حق به لب مشغول ذکر رب  
 بود او خشمی السلطان، مراسم وحدت ادیان  
 کنون بهر عیان آمد عطا بر ما چو جان آمد  
 دبیر وحدت است اشرف مشیر بهر است اشرف  
 چه یاری کز صفای دل کند خدمت به پای دل  
 اگر چه جمله بگلان به راه وحدت ادیان  
 کمر بر بسته بر خدمت دین ره سپرو خشمی  
 "ریاضی" گوید از وحدت به امر، نمونه خشمی

در آن محفل همه مست و ندیم مرد هشیاری  
 همه چون مردگان بی خود، ولی زنده به انواری  
 دو چشمان خیره بنشته همه جذب رخ یاری  
 کند یک عائله انسان، عرب یا ترک تاتاری  
 پی صلح جهان آمد، به کف گلک گمباری  
 محب خشمی است اشرف، ریاضی را بود یاری  
 ز روی صدق و رای دل چو او نبود وفاداری  
 همه یک دل همه یک جان، به گفتار و به کرداری  
 که جز صلح جهان وحدت نه ذکر می و نه انکاری  
 دمی آرام تشنید ز تبلیغش چه کر بر سر رود داری

که شد از عالم بالا به دلها شادی ارزانی  
 زمین و آسمان تیره نه تنها باغ و بستانی  
 چو آن بت با حجاب آمد طبیعت جمله ظلمانی  
 چو کشف آن حجاب آمد جهان گردیده نورانی  
 ز فیض باد نوروزی نصیب او پریشانی  
 ز برف از گشکر گرما شود اینسان گنهبانی  
 برون ریزد ز دل خونی که خورده در زمستانی  
 به شاخ هر گلی بلبل نشسته در غزنخوانی  
 به هر کوئی صنم روئی شده قبله که جانی  
 زمین و ابر و باد و ایم ز گلشن تا نیستانی  
 ز گل تا بلبل خوشخوان به شادی و نواخوانی  
 به هر محفل فروزنده ز فیض نور یزدانی  
 که این عید سعید ما به حق عیدست انسانی  
 مرام وحدت دلها که این عصرست نورانی  
 شود ظاهر رخ جانان ز فیض لطف ربانی  
 که باشد جشن نوروزی شود وحدت بهگانی  
 که صلح و وحدت کامل به عالم گردد ارزانی

بود نوروز عید ما و یا عیدست انسانی  
 جمال آفتاب و مه زمستان در حجاب آمد  
 حجاب نور حجاب آمد جالش در نقاب آمد  
 ز فیض باد نوروزی پریشان ابر بهمن شد  
 سپاه ابر بگشته گریزان سوی کوهستان  
 سرکهار صد خیمه ز ابر تیره شد بر پا  
 زمین سرسبز و پر لاله شده سپرانش رنگین  
 به هر طرفی چمن زاری دل افروز و فرینده  
 به هر سوئی سخن موئی به تازی می‌کشد دل را  
 همه ذرات این عالم ز حیوان تا دل آدم  
 ز مرغ و ماهی و موران جاد و سبزه و حیوان  
 همه بیدار و سرزنده چو شمعی جمله تابنده  
 چو نوروز است عید ما دل افروز است عید ما  
 بویره در زمان ما که گشته عرضه بر دنیا  
 مرام وحدت ادیان مشیت گشته از یزدان  
 بهار ما بود روزی همان روز دل افروزی  
 نینیی جنگ و خونریزی به روی صفحه می‌کیتی

بهشت خرم از خواهی یا در حلقه وحدت  
همه صلح و صفا بینی همه مهر و وفا بینی  
ز توحید است راه ما که حق باشد پناه ما  
دلم یعقوب زار آمد ز بهران دیده تار آمد  
بداده مرده ای آن شه به انسان با ز هر ملت  
بود این مرده از یزدان برای عالم و انسان  
همان عهدی که گفته رب به هر ملت، به هر مذہب  
ز داید ظلمت شب را، کشاید راه حق بر ما  
دین ره حشمت السلطان بود در جسم وحدت جان  
"ریاضی" از خدا خواهد که آن عهد صفا آید

که دوزخ باشد از کثرت که آن رایست شیطانی  
اثرکی از جفا بینی که این دینی است رحمانی  
گنیزد این راه شاه ما ز الهامات روحانی  
به دل بوی بهار آمد که آید ماه کفغانی  
که آید منجی عالم به امر حی سبحانی  
نارش می کنم صد جان چو آید یوسف ثانی  
همه در انتظار شب که آید ماه نورانی  
طریق وحدت دلها که باشد راه یزدانی  
عطا و اشرف از یزدان به ما کردیده ارزانی  
دهد جان از وفا شاید که این رایست حقانی

برسیده بوی مہری بہ دل از رخ چو ماہی  
 دل از این کثرت باطل شدہ از خدای غافل  
 بہ کجا روم چہ جویم، رہ حق چگونہ پویم  
 چو دلم ز یاس و حرمان ہمہ شب شدی پریشان  
 ز شعاع نور یزدان بدیدہ صبح ایمان  
 مہ با جمال و زیبا گل با جلال و رعنا  
 مہ ما رہی گزیدہ کہ بہ حق از آن رسیدہ  
 رہ وحدت خدایی کہ اگر در این رہ آبی  
 بہ جهان تو بد نیستی نہ ز کفرنی ز دینی  
 بہ دل آمد این ندایم کہ بہ راہ وحدت آیم  
 رہ وحدت جهانی رہ صلح جاودانی  
 چو رسد زمان وحدت سر سروران وحدت  
 پی نشردین و ایمان، پی بط علم و ایمان  
 تو ز حکمت نوینش کہ بود اصول دینش  
 بکنیم آفرینش کہ بود ز نور بینش  
 ز شعاع نور دانش بہ جهان نمودہ تابش  
 شدہ بر ملت وحدت ز خدا عطا عنایت

مہ با مہر و ضیائی، شہ با جلال و جاہی  
 بہ جهان مرا چہ حاصل شود از دل سیاہی  
 بہ کہ درد دل بگویم کہ دہد مرا پناہی  
 بدیدہ نور یزدان بہ دل از جمال شاہی  
 بہ جهان شدہ فروزان مہ روی پاکخواہی  
 صنمی عزیز و دانا بہ جلال و قر و جاہی  
 کہ کسی جز آن ندیدہ بخدا دگر پناہی  
 کند از تو دلریایی چو رخ گل گیاہی  
 ہمہ آدمی بینی ز سفید یا سیاہی  
 چو بود رہ خدایم نروم دگر بہ راہی  
 کہ ز حق بود نشانی کہ ز دین بود گواہی  
 ز موافقان وحدت بکشد صف سپاہی  
 کہ میان قوم انسان نبود رہ تباہی  
 بگر حد یقینش نہ کہ صفحہ سی سیاہی  
 شدہ از دلی تراوش کہ نکرده او گناہی  
 دینایم آفرینش چو جمال پاک ماہی  
 بود او حبیب شمت، رخ او شہاب ماہی

ز علی اشرف ای دل که بود چو شمع محفل  
بود او دبیر وحدت چو عطا مشیر وحدت  
شہ با دانش و دینی، شہ با خدا قرینی  
چو عطا کرده نگین بی چو من راه نشینی  
چو ندای او شنیدم ره وحدتش گزیدم  
به "ریاضی" او بگفتہ ہمہ کوھر ار بختہ

تو بکیر نور کامل، بزدا ز خود سیاہی  
به جهان سفیر وحدت نرود ره تباہی  
که چو حضرتش نینبی به جهان پناہگاہی  
ز سر عشق و یقینی شدہ ام سالک راہی  
بجز او دگر ندیدم شہ ملک و دین پناہی  
دل و دیدہ شب نختہ چو نمودہ او مگاہی

مخمسات

ز مقام هستی حق بنا طلب بقا را  
که کفنده بر سر ما همه سایه‌ی همارا  
به لسان حافظی خوان به ثنا تو این نوا را

«به ملازمان سلطان که رساند این دعا را»  
«که به سکر پادشاهی ز دلت مران کدا را»

چو زبان ما به ذکر ت همه شب فغان نمودی  
تو به دیده‌ی دل ما رخ خود عیان نمودی  
چه بگویمت که عشقت به دلم چنان نمودی

«چه قیامت جانا که به عاشقان نمودی»  
«رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را»

همه عمر سر برزفته به هوای حب جاہم  
بنگر که نفس سرکش به فلک رسانده آہم  
چکنم که شهوت دل بنموده دل تباہم

«ز رقیب دیو سیرت به خدا ہی پناہم»  
«مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سہارا»

هلد پانچی به من ده چه بود تو را رموزی  
که به یکدمی چو آذر همه عقل و دل بسوزی  
تونی آن شرار قهری که شود همی بروزی

«دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی»  
«تو از این چه سود داری که نمی کنی مدارا»

چو متاع عقل و دینم بنموده ای تو غارت  
به چه وجه دیگری من به جهان کنم تجارت  
تو دمی توجی کن بشنو ز ما عبارت

«مره می سیاهت ار کرد به خون ما اشارت»  
«ز فریب او میندیش و غلط مکن مکارا»

همه سرسر دل ما شده صفحه می سیاهی  
به کتاب زندگانی نبود بجز تباهی  
به جهان بغیر حتم نبود دگر پناهی

«همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی»  
«به پیام آشنایی بنوازد آشنا را»

ز شراب عشق وحدت که بود همه دل انگیز  
تو بنوش ای ریاضی ز هوای نفس بگیریز  
ز می بقای حق هم نما دی تو پرهنیز

«به خدا که جرعه‌ای ده توبه حافظ سحر خیز»  
«که دعای صبحگاهی اثری دهد شما را»

صاحب‌دلانه در جهان واحد بخوان این عام را  
توحید هستی را نگر یکتا بدان این جام را  
ای خسته دل از ما شنو یکدم تو این پیام را

«برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را»  
«بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را»

از باده می کبر و هوی راهی به مستی می رود  
چشم خرد برهم نهد ره سوی پستی می رود  
راه محال گم کند بر ضد هستی می رود

«هر ساعت از نو قبله‌ای بابت پرستی می رود»  
«توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را»

محبوب بی مهر و وفا از جمع ما پا می‌کشد  
هر جا که او گامی نهد دل سوی آنجا می‌کشد  
غم چون خورم ازدوریش زیرا که فردا می‌کشد

«زین تنگنای خلوتم خاطر به صحرا می‌کشد»  
«کز بوستان باد سحر خوش می‌دهد پیام را»

هرچه بکاری از عمل خواهی درودن حاصلی  
کردار خود بنا کنو در زندگی گر عاقلی  
راه حقیقت طی نما دانش بجو از کمالی

«غافل مباش از عاقلی دریاب اگر صاحبی»  
«باشد که توان یافتن دیگر چنین ایام را»

رومی جو ماه آن مکار هر کس که دیده می‌خند  
چشمان شلهای ورا گر بیند آهو می‌رمد  
در بزم گل بلبل نکند در نی چو نائی می‌دمد

«جائی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد»  
«مانیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را»

بر صفحه می جان و خرد اول قلم شد نام دل  
حاکم بشد بر عقل من دنیا شده بر کام دل  
از باده می عشق گلی پرگشته یکسر جام دل

«دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم، آرام دل»  
«نی نی دلاراش مخوان کز دل ببرد آرام را»

عشش بدل آتش زده سوزد جهانی از دمش  
بند و کندش را به بین دلها فاده در خمش  
کی در دلم دارد اثر این زندگی بیش و کم

«دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش»  
«جائی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را»

غوغای دل از عشق او هر دم خبرها می دهد  
خاموش کر بینی مرا در حیرتم او می نهد  
مرغ دلم بی پر شده از دام او کی می رهد

«باران اسلکم می دود وز ابرم آتش می جمد»  
«با پنجه تان گو این سخن سوزش نباشد خام را»

دیدم ریاضی در رهش با دیده می تر می رود  
مرغ دلش بر بام او بی بال و بی پر می رود  
از جان و دل راه وفا بکنر سراسر می رود

«سعدی ملامت نشود در جان دین سر می رود»  
«صوفی گرانجانی بپر ساتی بیاور جام را»

قبلگاه عشق در ابروی جانان ثنا  
نقطه‌ی توحید در چاه زرخندان ثنا  
آفتاب شوق در حال زرخندان ثنا

«ای فروغ حسن ماه از روی رخشان ثنا»  
«آبروی خوبی از چاه زرخندان ثنا»

تصد دیدار تو در این ره مسبب آمده  
روز و شب جان بهر دل در راه، مرکب آمده  
گرمی عشقت برای وصل چون تب آمده

«غرم دیدار تو دارد جان بر لب آمده»  
«باز گردد یا برآید چیت فرمان ثنا»

کی شود یارب که این عشاق بر جانان شوند  
واصل مطلق شوند و کامل العرفان شوند  
ای خدا رحمی که این بیگانهان عریان شوند

«کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند»  
«خاطر مجموع ما، زلف پریشان ثنا»

رجم شد شیطان نفس از آن شهاب ثاقبت  
حق عیان گردید بر جان و دل من عاقبت  
عشق من نوری فشاند و گشت آخر شاملت

«کس به دور زگشت طرفی نسبت از عاقبت»  
«به که نفروشند مستوری به مستان شما»

نقطه می توحید دیدم بان که غزم ره کنید  
سیر در آفاق و انفس گفته را کوتاه کنید  
بان فغان از دستتان دوری ز هر ابله کنید

«دل خرابی نمی کند دلدار را آگه کنید»  
«زینهار ای دوستان جان من و جان شما»

تو ندیدی از شرار عشق من آخر اثر  
جمله رفقت و بجا ماندم ز یاران بی خبر  
وای بر من که شدم محروم از سیر و سفر

«بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر»  
«زانکه ز در دیده می آب از روی رخشان شما»

خوش بود با مطرب و می بگذرد ایام و دم  
گرچه ما محروم گشتیم از حضور بزم جم  
رفت از دستم مراد و وقت شد خود میش و کم

«عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم»  
«گرچه جام ما نشد پر می به دوران شما»

گفتا یزید دون به حضور امام ما  
زد روزگار کوس خلافت بنام ما  
گردون کشید ز آل علی انتقام ما

«ساقی به نور باده برافروز جام ما»  
«مطرب بلوب که کار جهان شد بکام ما»

سجاد گفت گرچه بلاه کشیده ایم  
منت خدای را که به مطلب رسیده ایم  
ما از ازل متاع شهادت خریده ایم

«ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم»  
«اسی بی خبر ز لذت شرب مدام ما»

زینب به رنم زاوه می سفیان از آن میان  
بر پاستاد و گفت که ای ننگ دودمان  
نخلت کبش بیند از این گفتگو زبان

«چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان»  
«کاید به جلوه سرو صنوبر خرام ما»

گفت آن لعین که بارور آمد دخت ما  
حسرت دگر نماند به دل‌های سخت ما  
دیدم چگونه یاری ما کرد بخت ما

«افتاد رأس دشمن ما پای تخت ما»  
«زینب اسیر ما شد و عابد غلام ما»

صبا آورد از سوئی پیامی جانب گلبا  
که بهنگام سحر گشته فضای صلح بر دلها  
بیاید ای خداجویان به بزم عشق محفلها

«الا یا ایها الساقی ادکماً و ناولها»  
«که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکبها»

صبا با این پیام دل غبار از جان چو بزوداید  
شود روشن جهان یکسر جمال یار بنماید  
به وحدت ره‌نمون کردد کمال علم بنفریاید

«به بوی نافدای کآخر صبا زان طره بکشاید»  
«ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها»

صبا از جانب جانان پیام دل عیان گوید  
اگر سالک به دل گیرد به او راز نمان گوید  
طریق وصل جانان را به سالک رایگان گوید

«به می سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید»  
«که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم مفرلها»

شده تیره جهان یکسر به چشم سالک جاہل  
اگرچه روز و شب باشد عبادت را ہمہ عامل  
خدا را ناخدا رحمی به این بیچاره می غافل

«شب تاریک و بیم موج و کردابی چنین حائل»  
«کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها»

فضای این جهان تنگ و بود غمنازی ماتم  
اگر چه در کنار آید پری روئی به هر موسم  
نباشد جای آسایش جهان بر این بنی آدم

«مراد منشرل جانان چه امن و عیش چون هر دم»  
«جس فریاد می دارد که بر بنید محملها»

صبا فریاد از دستت که دادی دودمان یکسر  
به دست باد صرصرای امان از دست تو کافر  
عیان شد راز من بر دهر و گل شد عاقبت پرر

«همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر»  
«نھان کی ماند آن رازی کزو سازند محملها»

کناهی کر نکردی تو از آن تائب شو حافظ  
به دنیا روی آوردی به او راغب شو حافظ  
به عشق پاک او جانا بیا شائب شو حافظ

«حضور می‌گره‌های خنوبی از او غائب شو حافظ»  
«متی ما تملق من تهوی دع الدنيا و اهلها»

جلوه می روی تو ای یار بیدم همه شب  
غفل ذکر صفات بشنیدم همه شب  
رخ نمان کردی و من آه کشیدم همه شب

«کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب»  
«و آن حدیث چو سکر کز تو شنیدم همه شب»

چو بنشیند می روی تو مسانه دلم  
به همه گشته بجز روی تو بیگانه دلم  
عقل مات از رخ تو گشته و دیوانه دلم

«گرچه از شمع تو می سوخت چو پروانه دلم»  
«کرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب»

تیری از مهر تو بر خانه می قلم نوشت  
تیر مهر است شاعری که ز رخسار تو جست  
مست گردیده هر آنکس که حالت دیده است

«شب به پیش رخ چون ماه تو چادر می بست»  
«من چو مه چادر شب می بداریدم همه شب»

بحر هستی و طبیعت ز تو آمد بوجود  
همه در ذکر تو دیدم به قیامت و قعود  
شهد ذکر تو ز دلها همه زنگی برود

«سینه چون خانه‌ی زنبور پر از مشغله بود»  
«کز تو از کان شکر شهد چشیدم همه شب»

نفس دایمی به ره جان و دل ما بگشود  
داس شهوت به دمی حاصل عمری برود  
آتش ظلم و ستم تیگی دل بنفوذ

«دام شب آمد و جانهای خلائق بر بود»  
«چون دل مرغ در آن دام پیدم همه شب»

رهروان ره حق جرعه‌کش نفس نی اند  
تو "ریاضی" بنگر جمله ز حق مست می اند  
من به دام افتاده صیادان همه اندر پی اند

«آنکه جانهای خلائق همه در حکم وی اند»  
«اندر آن دام مرآن را طلبیدم همه شب»

خواهم امشب شعر حشمت را که فرمان وحدت است  
من کنم تضمین و تخییش که ایقان وحدت است  
پس مدد خواهم ز روح چونکه جانان وحدت است

«آن‌های بخت تو صیفش به دوران وحدت است»  
«چون دوا می حکمتش معجون ادیان وحدت است»

و حدتی هستم نباشم من به فکر پیش و کم  
پیرو حشمت شدم ز آنروز وحدت دم ز نم  
او این جان و قلبم او طیب عیوی دم

«حکمت نو این زمان باشد دوا می رنج و غم»  
«نسخه مهر و محبت جو به دوران وحدت است»

خوی حشمت نصلت یسزدان و از فیض سحر  
او میج این زمان و در جهانی شد شعر  
هر که جانش شد مطهر بر هوس یابد نظر

«وانکه اخلاقش نکو باشد چو بتان گهر»  
«پر بها و با ثمر از باغ و بتان وحدت است»

و صدق تو تا که مبنی جلوه‌های حق‌نای  
مکتب روحی به‌بین و در خراباش درآی  
ترک خود مبنی بکن حق را به‌بین در این سرای

«شاد و خندان هر که یار و یاورش باشد خدای»  
«بر سریر صلح و شفقت تا نگهبان وحدت است»

پرسی از من ای سخن‌گو چیست راه آن کمال؟  
گویمت: بشنو ز جان تا وارهی از این ملال  
حشمت‌السلطان بگفتا نغز با عزّ و جلال

«با هزار اندیشه از عقل سلیم است این سؤال؟»  
«مرز آنست انتظام وصل جانان وحدت است»

کسب کن نور و صفا عشق و حرارت را ز صلح  
ترک جنگ و دشمنی جبران خسارت را ز صلح  
جمل و ظلم باشد از دانی حقارت را ز صلح

«بی فروغ است آنکه به داند شرارت را ز صلح»  
«کور باشد در مذلت نور تابان وحدت است»

من شدم نادم ز غفلت از دل و جان عاقبت  
سگر الله گشتمی روشن ز ایمان عاقبت  
گفتم با من رہمنون با لطف و احسان عاقبت

«از خطا و خط خود کردی پیمان عاقبت»  
«کهربای عشق و بینش کوهر جان وحدت است»

با عطا و اشرف از راه صفا بسپردہ‌ای  
قدرت افزون شود کی گمشده، افسردہ‌ای  
هر زمان دیدی ضعیف و غمزده، دلردہ‌ای

«روشنی جو از مودت، چونکه ره کم کرده‌ای»  
«مهرورزی از صفات خوب انسان وحدت است»

ای سخلو فاش برکو این جهان را عقل کل  
فاش کرد اسرار وحدت بی‌جابا، عقل کل  
غم چه داری ای "ریاضی" گفت با ما عقل کل

«چونکه تدبیر جهان "حشمت" بود با عقل کل»  
«این زمان آسوده خاطرزی که سالان وحدت است»

رفتم به ارض قدس که خاکش به از زر است  
دیدم جمال کعبه که نورش ز داور است  
روشن ز نور طلعت حق بام تا د است

«این بارگاه کیست که از عرش برتر است»  
«وز نور کنبدش همه عالم مهور است»

شد جلوه‌ای ز نور جالش چو عین شمس  
خیره شد از جلال و کمالش دو عین شمس  
دیدم ز رشک روی ممش شور و شین شمس

«وز شرم شمس‌های درش کعبتین شمس»  
«در تخته نرد چرخ چهارم به ششدر است»

دانش گرفته علم ز علم الیقین او  
ایقان گرفته نور ز عین الیقین او  
نور حقیقت است چو حق الیقین او

«وز انعکاس صورت گل آتشین او»  
«بر سنگ جای لغزش پای سندر است»

تا فکر بکر نقشه می کاخش به خامه بست  
طرحی چنین کثفت مهندس به نامه بست  
بر پایه‌های کاخ ستم آمده کثفت

«نعمان نخل ز طرح اساس خورنق است»  
«کسری کشته دل پی طاق کلمتر است»

جون افتخار تولیت کاخ پی آسمان  
گشته نصب شاه به هر دوره و زمان  
خدمت کنند بر همه زوار آسمان

«بهر مکه‌بانی کفش مسافران»  
«بر درگمش خزار چو خاقان و قیصر است»

این جایگاه مردم باصدق و باصفا است  
این زادگاه رجال است و اتقیاست  
این پایگاه دین خدا مدفن رضاست

«این بارگاه قافله‌سالار اولیاست»  
«این خوابگاه نور دو چشم بیمبر است»

این ملک دیده است ز چکنیزنج و کرب  
وین خاک دیده است ز تیمور لنگ ضرب  
لکن نموده دشمن دون را برون ز دب

«این جای حضرتیت که از شرق تا به غرب»  
«از قاف تا به قاف جهان سایه گستر است»

جبریل روز و شب پی خدمت خو قائم است  
فخر جهان نصیب هر آنکس که خادم است  
لطفش عمیم و بر همه خلق دائم است

«این روضه می رضاست که فرزند کاظم است»  
«سیراب نوکلی ز گلستان جعفر است»

این روح پاک در تن ایمان انبیاست  
سرخیل اتقیاست که چون جان انبیاست  
وین باغبان حق به گلستان انبیاست

«سرو سہی ز گلشن سلطان انبیاست»  
«نوباوه می حدیقه می زهرا و حیدر است»

خورشید بر فراز هلالش نمی‌پرد  
حسن ملک به آسمان جلالش نمی‌پرد  
جبریل حق به اوج جلالش نمی‌پرد

«مرغ خرد به کلخ کمالش نمی‌پرد»  
«بر کعبه کی مجال عبور کبوتر است»

از خیل حاکمان چو به ظاهر نظر گرفت  
با اهل آسمان به جنان بال و پر گرفت  
روی زمین ز ماتم او شور و شر گرفت

«تا بچو جان زمین تن پاکش به بر گرفت»  
«او را هزار فخر بر این چرخ انخضر است»

ای اهل دل بین که رخ یار ظاهر است  
در مشهد رضا همه انوار ظاهر است  
منظور باطن است نه انظار ظاهر است

«بر اهل باطن آنچه ز اسرار ظاهر است»  
«در گوشه می ضمیر مصفاش مضمیر است»

نه آسمان چرخ نشان از جلال او  
عرش و مقام قرب کمی از کمال او  
روی مه سپهر نشان از هلال او

«خورشید کسب نور کند از جمال او»  
«آری جزا موافق احسان مقرر است»

عشاق روی او همه دشتاد در دو کون  
مهور کوی او رود از یاد در دو کون  
نگردد مکتبش بود استاد در دو کون

«آنکس به بندگیش شد آزاد در دو کون»  
«سکش ز تاج سلطنت هفت کشور است»

دیدم که عارفان همه در کوی او دوان  
عشاق پاکباز بریند دل ز جان  
جز کوی عشق او نبود راه دین عیان

«برگرد حاجیا به سوی مشهدش روان»  
«کانجا توفیقی نه چو صد حج اکبر است»

بشیدم از سروش سخن دوش بر دوش  
گر طالب هدایتی تو برکوش بر دوش  
چون بندگانش حلقه بکن کوش بر دوش

«بی طی ظلمت آب خضر نوش بر دوش»  
«کاین دولتت که رشک روان سکندر است»

راهی نهان به کوی محمد ز تربش  
نقشی عیان چو روی محمد ز تربش  
آور به یاد نومی محمد ز تربش

«توان شنید بوی محمد ز تربش»  
«مشتق بی دلیل به معنی مصدر است»

در هم شود ز کفر اساس متین دین  
تعطیل حکم حق به کتاب اله مبین  
بدعت شود پدید ز جور معاندین

«از موج قننه خورد شود کشتی زمین»  
«گر نه ور از سلسله می آل لنگر است»

خورشید آسمان ولایت چو بردمید  
ماه عرب به مشرق خاک عجم رسید  
خاک سیاه طوس ز نورش شده سپید

«زوار بر حریم وی آهسته پا ننید»  
«کز خیل قدسیان همه فرشش ز شهر است»

این جمع دلگشته که اینجا نشسته اند  
از عشق روی دوست دل از جان گسته اند  
کروبیان ز خدمت زوار خسته اند

«غلمان خلد کاکل خود دسته بسته اند»  
«پیوسته کارشان همه جاروب این در است»

ای آنکه واقفی ز ستر و عیان ما  
والله که نارساست به وصفت زبان ما  
ای برخی روان تو جسم و روان ما

«شاه تایش تو به عقل و زبان ما»  
«کی میتوان که فضل تو از عقل برتر است»

عبد ضعیف را چه رسد وصف کبریا  
بر ما بود خطا بتو کوئیم، مرجا  
تشریف ذکر ماست به قد تو نارسا

«اوصاف چون تو پادشاهی از من کدا»  
«صیقل زدن به آینه می مهر انور است»

کز بویان عالم بالا ز هر طرف  
بر کرد این حریم مطهر کشیده صف  
گویند این سرود به آهنگ پر شغف

«جانا به شاه مسند لولاک کز شرف»  
«بر تارک شهان الوالغزم افسر است»

آنکه به حق آنکه اگر گشت با تو یار  
طاعات تو شود همه مقبول کردگار  
زیرا که کرد جان و دل از بهر حق نثار

«یعنی به حق آنکه بر اوراق روزگار»  
«بابی ز دفتر هنرش باب خیر است»

دیگر به حق کوثر و ساقی و جام او  
و آنکس که کوثر است یکی از مقام او  
جبریل حق بدان چو غلام غلام او

«یعنی به نور عصمت آنکس که نام او»  
«فضل زبان و حیرت عقل همزور است»

جانا به جن تو که دل از ما برده‌ای  
میراث خوبی خوش ز محمد تو برده‌ای  
سوگند من به تو ز دل غم فسرده‌ای

«آنکه به سوز سینه‌ی آن زهر خورده‌ای»  
«کز ماتمش هنوز دو چشم جهان تر است»

سروی فاده بین تو به بتان کربل  
اشد گلشن خزان زده میدان کربلا  
بنگر به غنچه‌های پرپر و پشمان کربلا

«دیگر به خون ناحق سلطان کربلا»  
«کز وی کنار چرخ به خواب انخضر است»

سجاد آن می که یکی از مراتبش  
شد آسمان ولایت و شمس و کواکبش  
با این مقام آب شود دل از مصائبش

«یعنی به حق آنکه ز بحر مناقبش»  
«انشای بوفراس ز یک قطره کمتر است»

گر طالب حقیقتی و تو هستی به جستجو  
با من بیا به کوی رضا این سخن بگو  
جانا به کان علم خداوند و سر هو

«دیگر به روح اقدس باقر که قلب او»  
«در مخزن جواهر اسرار گوهر است»

وانکه به جان رهبر شیعه که شیعه‌اش  
ممتاز در جهان و نینی قرین‌اش  
عرش خداست مرتبه کسر و کینه‌اش

«یعنی به نور باطن جعفر که سیندش»  
«بحر لباب از در عرفان داور است»

هرون که غاصب است حقوق امامیان  
کرد حجت خدای جدا از جهانیان  
جانا به آن امام که زندان شدش مکان

«یعنی به حق موسی کاظم که در جهان»  
«بر زمره ی اعظم اشراف سرور است»

در جمع اهل عشق ز جن تو گفتگو  
نخلت زده بتان همه از رشک سر به تو  
از بهر وصل تست جهانی به جستجو

«جانا به قرص طلعت تو کز شعاع او»  
«شرمنده ماه چارده و شمس خاور است»

ای دل به چند در پی کلخ خورنقی  
حب جهان بنه که وگرنه شوی شقی  
سوکند ده خدای به مردان مستقی

«بندر به نیکی تقی و پاکتی نقی»  
«آنگه به عسکری که همه جسم و جوهر است»

جام می عشق حق چشمه‌ی آب بقاست  
هر که بنوشد از او باقی و دور از فناست  
عاشق حق بین حسین در ره حق پابجاست

«اول میدان عشق وادی کرب و بلاست»  
«هر که در او پانهاد بر سر عهد و وفاست»

مهر خدا بر دلش چهره نمایان رسید  
بهر ملاقات یار و به چه شتابان رسید  
در ره حق جان بداد تا که به جانان رسید

«از دو جهان دل برید هر که به جانان رسید»  
«با همه بیکانه گشت آنکه به او آشناست»

دین الهی چو شمع عشق حسینی به اوست  
جان به ره دوست داد چونکه به او روبروست  
غیر وصال حبیب کی به دلش آرزوست

«آنکه به خود ره نداد یکسر مو غیر دوست»  
«از بن هر موی او بانگ اناحق بجاست»

مرد و بی‌نام شد آنکه و را عشق نیست  
زنده و جاوید گشت هر که به عشقی بزیست  
در ره آزادگی دل چه و دل‌بند کیست

«در نظر عاشقان زن چه و فرزند چیست»  
«عاشق دیدار او ز اکبر و اصغر رباست»

هر که به میدان عشق از دل و جان سر نهد  
گویی به سبقت برد از همه گنجی بهد  
باقی و نامی شود از سر عالم جهد

«بر لب آب روان تشنه اگر جان دهد»  
«چشمه شمشیرشان در نظر آب بقاست»

عشق حسینی بود سر کمال و بقا  
پرچم حق را ز سر کرده به عالم با  
در ره داد و صلاح جان بنمودی خدا

«زیر سم اسب اگر تن شودش توتیا»  
«کرد سم اسب کین در نظرش توتیاست»

هان تو ریاضی نگر فصل بهارن گذشت  
باد خزانن وزید سرو خرامان گذشت  
از سرو جانش حسین وه که چه شادان گذشت

«جوادی محزون ز جان در ره جانان گذشت»  
«هر که چو او شد فنا والی ملک بقاست»

گفت به سلطان دین دخت علی کاین کجاست  
گوئی که این سرزمین مدغم مرگ و فناست  
گفت به خواهر حسین خاک نش نیواست

«اول میدان عشق وادی کرب و بلاست»  
«هر که در او پانهاد بر سر عهد و وفاست»

غافل می عشق حق از ره ایمان رسید  
بهر ملاقات یار خوشدل و خندان رسید  
بهر ملاقات حق به کربلا آن رسید

«از دو جهان دل برید هر که بجانان رسید»  
«با همه بیگانه گشت آنکه به او آشناست»

در ره وصل حیب ز خود گذشتن نکلوست  
زیان نبیند ز دهر هر که به حق روبروست  
حسین که ستر خداست خدای را جمله اوست

«آنکه به خود ره نداد یکسر مو غیر دوست»  
«از بن هر موی او بانگ اناحق بجاست»

نیست شود در جهان آنکه در عشق نیست  
عاشق حق تا ابد زنده و جاوید زیست  
مست شراب حق است نند شامهر کیست

«در نظر عاشقان زن چه و فرزند چیست»  
«عاشق دیدار او ز اکبر و اصغر ریاست»

هر که به میدان عشق از دل و جان سرزند  
گوی سعادت در این عرصه به سبقت برد  
قیدتش و ابرو ز ماسوی بگذرد

«بر لب آب روان تشنه اگر جان دهد»  
«چشمه شمشیرشان در نظر آب بقاست»

حسین نبود از نخست ز احمد مرل جدا  
منظر مولای ما، پیکر هر اولیا  
اگر که ز کید جهان و ز سم اشقیاء

«زیر سم اسب اگر تن شودش توتیا»  
«کرد سم اسب کین در نظرش توتیاست»

به راه دین که حسین از سرو از جان گذشت  
دین خدا منجلی گشته و حرمان گذشت  
"ریاضی" ارکریه ات ز عطف دلمان گذشت

« "جوادی" مخزون ز جان در ره جانان گذشت »  
« هر که چو او شد فنا والی ملک بقاست »

به حرم محرم یارم که دل و جانم از اوست  
دل و جان چیست که دین دانش و ایمانم از اوست  
جلوه می یار عیان حکمت و عرفانم از اوست

«به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست»  
«عاشتم بر همه عالم که همه عالم از اوست»

کنهتی از نفس اوست دم عیسی صبح  
که حیات آور و خوشبوست دم عیسی صبح  
چه بگویم که چه نیکوست دم عیسی صبح

«به غنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح»  
«تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم از اوست»

آدمی گر برود راه حقیقت کامل  
شود او بر همه آمال دل خود نائل  
بود او مظهر حق نور خدایش در دل

«نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل»  
«آنچه در ستر سوادای بنی آدم از اوست»

کوهر ذات من از حق بود و حق باقیست  
مرک من هست تحویل که مرا پروا نیست  
رنج زندان بکشم چونکه زمانیش فانیست

«به حلاوت بخورم زحر که شاهد ساقیست»  
«به ارادت بیرم دد که دمان هم از اوست»

غم عشقم اگر از دل نرود به باشد  
یا که دل در پی وصلش نرود به باشد  
یا اگر هجر به پایان نرسد به باشد

«زخم خونینم اگر به نشود به باشد»  
«خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست»

آنکه دل در کروی عشق بتان بسپارد  
یا که در راه حقیقت قدمی بگذارد  
کی ز نیک و بد ایام شکایت آرد

«غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد»  
«ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست»

وحدتی هستم و عشق تو مرا در جان است  
همه مثل بر من در ره حق آسان است  
غیریک ذات بنینم که همه از آن است

«پادشائی و گدائی بر ما یکسان است»  
«که برین در همه را پشت عبادت خم از اوست»

مرغ جانم نبود طالب این دانه‌ی عمر  
یا که دل شیشه‌ی گوهر در دانه‌ی عمر  
ای ریاضی تو مشو بنده به کاشانه‌ی عمر

«سعدیا سیل فنا کر بکند خانه‌ی عمر»  
«دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست»

## از شری تا به شریا- نام و ننگ

---

بی قرار از غم عشقم به دل آرامی نیست  
حاصلم هجر بود وصل دل آرامی نیست  
روز رسوائی دل را به جهان شامی نیست

در ره عشق به از ننگ مرا نامی نیست  
زانکه آغاز مرا هیچ سرانجامی نیست

دلم از حلقه می یاران و عزیزان برود  
خاطرش جمع نباشد که پریشان برود  
در پی دانه می حال تو غرنخوان برود

این کبوتر که سگر خاند و خندان برود  
بجز آن زلف شکن در شکنش دامی نیست

مه و پروین فلک نور ز روی تو گرفت  
شب یلدا صفت از طره می موی تو گرفت  
حسن گل رنگ خود از روی نکوی تو گرفت

دل شیدای من از جای به کوی تو گرفت  
جای این مرغ غرنخوان سر هر بامی نیست

## ازثری تابه‌شیا- نام ونگ

---

تا مرا قبله‌ی جان قلده‌ی سینای دل است  
آتش عشق تو بر پیکر موسای دل است  
نشاه‌ی عشق تو در سرخی صهبای دل است

مستی و سرخوشیم از می‌ینای دل است  
غیر از این سانه بگشته مرا جامی نیست

تیر مرغان تو بنشت به خونین جگر  
آتش عشق تو افتاد ز پاتا به سرم  
طالب وصل توأم ای مه‌نیکو سیرم

صبر و آرام ز دل رفت چو رفتی ز برم  
بجز گل روی تو ای دوست دلارامی نیست

گرچه از وصل بود حال دلم سخت تباه  
دل تنها کند از چشم تو یک دیدم گاه  
گل وصل است مرا خار دل و زرد گیاه

غیر خون جگر و آب بصر، آتش آه  
در شب وصل تو جانانم دگر کامی نیست

## از شری تا به شریا- نام و ننگ

---

در ره عشق تو بر تیغ قضا ما را سر  
ز بلایم نبود بیم و ز ددم دیگر  
عاشقان را همه درد است ز دمان بهتر

درد بجز و غم عشقم به دل آمد خوشتر  
گرچه از دوری تو در دلم آرامی نیست

آسمان دل عشاق پر است از اختر  
اثر تیر مگه است در این پاره جگر  
به دلی تیر بود در دل دیگر آذ

آسمان ما و پروین به دلت هست اگر  
بجز شریا به دلم تیری و بهرامی نیست

«آن نه عشق است که از دل به زبان آمده است»  
«و آن نه عاشق که ز معشوق به جان آمده است»  
نخچه عشق ز غم مژد روان آمده است

گر "ریاضی" ز جفایت به فغان آمده است  
در ره عشق بجز سوخته می خامی نیست

اگر ز عشق دلی پر شرر توانی کرد  
ز کبر و حرص و غرورت حذر توانی کرد  
به آسمان حقیقت سفر توانی کرد

«به ستر جامم جسم آنگه نظر توانی کرد»  
«که خاک میکده کحل بصر توانی کرد»

بکوش در طلب یار و راه عشق مصتر  
که دل همه بر این حقیقت است مقرر  
که دوزخ است جهان بی فروغ دانش و مهر

«مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر»  
«بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد»

طریق عشق خدا بندگی بر پیرست  
که اوست مظهر نردان و بر جهان میرست  
چه گویمت که چه سترست یا چه تقدیرست

«کدائی در میخانه طرفه اکسیرست»  
«گر این عل بکنی خاک زر توانی کرد»

بدان که نیست در عشق خدا هیچ غمی  
که نیست عاشق صادق به فکر بیش و کمی  
بیا بگیر تو کامی ز عشق حق به دمی

«به غزم مرحله ی عشق پیش نه قدمی»  
«که سودا کنی از این سفر توانی کرد»

بیا به بین همه عالم غریق نور و سرور  
به چشم من بنگر تا شوی تو عین شعور  
به جلوه است خدای و بیا به وادی طور

«بیا که چاره ی ذوق حضور و نظم امور»  
«به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد»

ز عاشقان بجز اجرای امر کی شاید  
که بندگی و اطاعت ز عشق منزاید  
مپوش دیده ز مشوق تا خدا آید

«گل مراد تو آنکه تقاب بکشاید»  
«که خدش چو نسیم سحر توانی کرد»

شده دلم ز غم عشق تو جو کاسه ی خون  
که قدر عشق ندانی، گنگشته‌ای مجنون  
تو نفس خویش پرستی نه خالق کردون

«تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون»  
«کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد»

شنیده‌ام که بفرمود مرد عشق علی  
خدای خویش بهینم که هست نور جلی  
تو غافل که ندیدی جمال لم یزلی

«جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی»  
«غبار ره نشان تا نظر توانی کرد»

اگر تو طالب حقی ز عشق دیابی  
به بحر آب رسی کر که تشنه‌ی آبی  
اگر ز کثرت دنیا تو روی برتابی

«دلا ز نور هدایت کر آگهی یابی»  
«چو شمع خنده‌زنان ترک سر توانی کرد»

بیا به مکتب روحی به بین مرا گاهی  
به قلب سرد بزن شعله‌ای تو با آبی  
سعادت ارطلبی با من آبی در راهی

«ولی تو تا لب مشوق و جام می خواهی  
«طمع مدار که کار دگر توانی کرد»

بیا به مکتب روحی بشو قوی حافظ  
بگیر از رخ حشمت تو پرتوی حافظ  
که تا شوی چو ریاضی به رهروی حافظ

«گر این نصیحت شانه بشوی حافظ»  
«به شاعران حقیقت گذر توانی کرد»

رحمت مرد خدا انسان مافوق بشر  
سوی یزدان شد مبارک چونکه باشد پر شمر  
تسنت کویم به حق جویان به عالم سرسرسر

کز فروغ این تحول گشته روشن بحر و بر  
حشمت السلطان ز غائب داده الهام و خبر

مرک و نابودی نباشد هست باقی این جهان  
با تحول در مهکامل سیر گردد در زمان  
عالم و آدم همه باقی چه با جسم و چه جان

جسم گردد تجزیه آزاد گردد این روان  
در جهان ماند ز انسان بهر آینده اثر

حکمت نو شرح دین و دانش یزدان بود  
وحی حق باشد بیان حشمت السلطان بود  
از تحول از مهکامل وصف جسم و جان بود

این کتاب سرنوشت و دسی از ایمان بود  
شد مقل بر مذاهب آلمان این بشر

وحدت ادیان که ضامن شده صلح جادوان  
از فروغ فکر شمت پرتو افکن در جهان  
مکتب روحی یبختد وحدت دل بی مکان

جستجو کن پرتو حق در زمان و در مکان  
غائب آمد در ظهور و نور یزدان جلوه گر

رهنمون قدرت مافوق رفت از این دیار  
سوی محبوب ازل شادی کنان با افتخار  
گفت با یاران نگردید از تحول سوگوار

کاین تحول از محال باشد و در قرب یار  
در پی تطمیر دل باشید همچون رویگر

حق هدایت میکند مشتاق حق از خاص و عام  
او رحیم و مرحمت دارد به خالصان و کرام  
ذات رحمان لطف عاشر شامل عالم تمام

حق به وحدت خوانده ما را داده لطفش بارعام  
شد ز نور وحدت دین این جهان دارالسلام

من هدایت گشتم با لطف حق نور اله  
راه حق را یافتم شد حق مرا پشت و پناه  
گویم از وحدت عیان تا این سحر کردد پگاه

وحدتی هستم بنیغم غیر وحدت دین و راه  
راه وحدت میبارم در همه عمرم مدام

در ظهور وحدت نور حق عیان و روشن است  
حکمت نودین و دانش راه ایمان روشن است  
قلب رهرو از فروغ نور یزدان روشن است

وحدت عالم به علم و نور عرفان روشن است  
وحدت ادیان یزدان شد ظهور آن امام

در همه ادوار ظلم و دوره بی‌جهل سیاه  
انتظار همدی موعود انسان را پناه  
یک حکومت در جهان برپا شود یک قبله‌گاه

سرسرکیتی همه با یک مرام و دین و راه  
وحدت یکتاپرستان در جهان داد انتظام

ای امان سرمایه‌داران ای جهانخواران دون  
شد بشر از جور گریبان ای جهانخواران دون  
در تباهی قوم انسان ای جهانخواران دون

کویم ای ماده‌پرستان ای جهانخواران دون  
راه وحدت شد عیان و جهل و ظلمت شد تمام

شد جهان ظلمت‌گده از حیلہ استعمار و جهل  
شد شرافت پایمال جور و استعمار و جهل  
این بشر مستضعف از زور و استکبار و جهل

عصر وحدت شد ز جنگ و ظلم و استعمار و جهل  
دور شو ای قوم انسان تا جهان بادت بکام

انبیاء و اولیا از قائم صاحب زمان  
مژده‌ها دادند کلید بهر صلح جادوان  
قوم انسان منظر تا کردو آن غائب عیان

کز ظهور مهدی صاحب زمان ملک جهان  
یک محیط پر سعادت بر بشر از خاص و عام

تا که خورشید دیانت کرده در دنیا غروب  
شد بشر غرق فساد و ظلم و عصیان و ذنوب  
وحدت دین جلوه گر شد در شمال و در جنوب

مکتب روحی وحدت بهر تطهیر قلوب  
ریسمان حق عیان شد ای بشر کن اعتراف

راه حق را جستجو کن تا که داری تو رمق  
تو طلب کن از خدا نور هدایت در فلق  
در طریق عشق‌بازی گیر بر یاران سبق

ای حقیقت جو بیا در مکتب روحی حق  
محرم حق شو بکن پرهنر از فکر حرام

در شریعت کسب کن اقوال دین علم الیقین  
در طریقت گام زن از صدق تا عین الیقین  
مکتب روحی وحدت جلوه می حق الیقین

خواهی از روشن شود جان و دولت با نور دین  
از شراب عشق وحدت دمدم پر کن تو جام

وحدت نو جلوه گر شد راه صلح جاودان  
قوم انسان را به وحدت کرد دعوت بالعیان  
حکمت نو دین و دانش روح ادیان جهان

وحدت ادیان حق و مکتب تطهیر جان  
رهنمونش حشمت السلطان بود آن زنده نام

وحدت ادیان بود ز الطاف یزدان رحیم  
دولت مهدی عیان با وحدت و صلح عمیم  
هر رسول و مصلحی در کوی وحدت شد مقیم

بار عام وحدت حق در صراط المستقیم  
داده یزدان با زبان آن رسولان کرام

قلب مشاقت شود روشن چو با انوار عشق  
از حقیقت می‌شوی آگاه با انبار عشق  
حکمت نو دانش دین جلوه‌ای ز افکار عشق

از سخنگوی نوین وحدت شنو اسرار عشق  
کوش جان را باز کن تا بشنوی راز و پیام

مکتب روحی وحدت جلوه‌گاه روح و جان  
راه تطهیر قلوب و وحدت جانما عیان  
حکمت نو دانش دین روشنی بخش جهان

وحدت ادیان ظهور دولت صاحب‌زمان  
ای "ریاضی" فاش کویم شد زمان آن قیام

کی توانم من که شور عشقت از سر در کنم  
یا که دم از حق بیندم راه خود دیگر کنم  
باید این مثل سؤال از حافظ مهتر کنم

«من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم»  
«محبب داند که من این کارها کمتر کنم»

پای چوبین خرد در راه عشقت گشته ست  
بزکباه حسرت از نفس و هوی چیزی نرسد  
هجو بلبل دل فغان بنموده از روز نخست

«چون صبا بمجموعه می گل رابه آب لطف شست»  
«کج دلم خوان کر نظر بر صفحه می دفتر کنم»

عشق او جاری شده در جمله می رگها و پوست  
عاشق حتمم بنواهم هر چه خاطر خواه اوست  
هر چه اندر راه حق آید بسر خوب و نکوست

«عاشقان را کر در آتش می پندد لطف دوست»  
«تنگ چشمم کر نظر بر چشمه می کوثر کنم»

جان فدا کردن به راه عشق باشد افتخار  
سر چکار آید اگر نهد کسی در راه یار  
عشق حق دارم بسر تا زنده‌ام در روزگار

«عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار»  
«عهد با پیمان بدم شرط با ساغر کنم»

ای که لطف خود نمودی شامل هر مرد و زن  
هر که را بینم به لفظی ذکر تو اندر دهن  
جان من از شوق وصل تو برون آید ز تن

«بازکش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من»  
«تا ز اشک دیده راهت پر در و کوه کنم»

ای خدا سازی اگر مشمول لطف و رحمت  
وارثانی یکدم از نعمها و رنج و محنت  
چونکه غیر از تو نباشد در قبول غیرتم

«گر چه کرد آلود فخرم شرم باد از همتم»  
«گر به آب چشمه می خورشید دامن ترک کنم»

کی مرا باشد بجز دگاہ تو جائی پناہ  
عاشقان کی در جهان ہستند صاحب جایگاہ  
گر چہ دورم من ز دینار و مقام و غزو جاہ

«با وجود بی‌نوائی رو سیہ بادم جو ماہ»  
«گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم»

اندرین کشور ز مال و منصبی گردیدہ مست  
آنکہ از جام تعلق جرعہ نوشیدہ است  
بہر نانی کی شوم یک بچہ من دونان پرست

«من کہ دارم در کدائی گنج سلطانی بدست»  
«کی طمع در گردش کردون دون پرور کنم»

آنکہ در دنیا ز عقل و عشق کامل می‌شود  
لطف خاص حق بود او را کہ شامل می‌شود  
ہر کہ راہ حق رود بی‌شہہ نائل می‌شود

«من کہ امروز بہشت تقد حاصل می‌شود»  
«وعدہ می‌فردای زاہد را چرا باور کنم»

ای "ریاضی" پند و اندرز مرا در گوش دار  
آتش نفس و هوی بانگ همس خاموش دار  
از می عشق خدائی جرمهائی نوش دار

«زهد وقت گل چه سودائست حافظ هوش دار»  
«تا اعمودی خوانم و اندیشه می دیگر کنم»

ما تشنه‌ی دیدار تویم روی به ما کن  
یکدم به رخ مانگه از روی صفا کن  
دل سوخته‌ی عشق تو کشتیم وفا کن

«ای خسرو خوبان نظری سوی کدا کن»  
«رحمی به من سوخته‌ی بی سرو پاک کن»

شناخته‌ایم غیر سرکومی تو راهی  
ما را نبود غیر تو پستی و پناهی  
هر دم بکشیم از غم بجران تو آهی

«دد دل دویش و تمنای مگاہی»  
«زان چشم یه مست به یک غمزه دوا کن»

فکر عقلا کی رسد آخر به کجالت  
در وهم نیاید نه شیه و نه مشالت  
خورشید سراهمگده بود پیش جلالت

«گر لاف زند ماه که ماند به حملت»  
«بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن»

چون نقش حالت نکشد خامه مانی  
در صحنه ی هستی تو یکی بودی و مانی  
محتاج تو باشند چه خرد و چه کلانی

«ای سرو جان از چمن و باغ زمانی»  
«بخرام در این بزم و دو صد جامه قبا کن»

یاران وفادار چو پروانه و شمعد  
از یار نه خوانان جانند و نه نفعند  
گر حرف زند دوست سراپا همه سمعد

«شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند»  
«ای دوست بیا رحم به تنهایی ما کن»

در ملک جهان کس نبود غیر تو داور  
در بحر تو کشتی جهان گشته شناور  
خوانده است تو را بلبل شیراز به یاور

«با دلشدگان جور و جفا تا به کی آخر»  
«آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن»

بشوتو "ریاضی" ز من این پند و نوارا  
با دوست نگهدار سر صدق و صفا را  
باید که ز جان رفت همه راه خدا را

«مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را»  
«با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن»

السلام ای مقدا و پیشوای مسلمین  
خفته‌ای چون گل به زیر گل چرا یک اربعین  
این زمین بهتر بود از روضه خلد برین

توبه خست شاد و یاران از فراقت دل غمین  
سر بر آرز از خست فردوس حال ما به بین

حجت الاسلام ما آخر چرا کردی سفر  
مشرکت با دا مبارک هستی از ما بی خبر  
آمدیم ای سید و سالار ما با چشم تر

خیز از جا کن جماعت را با بار دگر  
تا نایم اتقا ای مقدا ای مؤمنین

رفتی و ما را نمودی غرق در رنج و بلا  
مؤمنین از بعد تو بی مقدا و پیشوا  
مسجد نواب شد از بهر تو ماتم سرا

چون اذان گوید مؤذن بهر طاعات خدا  
جای خالی تو بنیم و شویم اندوهگین

در شبستان سجد ای سید و سرور بنجواب  
یادگار مرتضی آسوده تا محشر بنجواب  
در جوار نور چشم موسی جعفر بنجواب

بس بود شب زنده داری خسته ای دیگر بنجواب  
آن عبادت های شب باشد تو را یار و معین

بی نهایت ذات عالم هستی پیاستی  
وحدت ذات و صفات کثرت اشیاستی  
ذات یزدان مطلق و بی آخر و مبداستی

هستی مطلق که بی حد است و بی همتستی  
عالم بی متناهی غایب و پیداستی

بر فلک بگر فروزنده کرات بی شمار  
هر یکی را گاز و ملیح جلدات بی شمار  
با تحرک در تحویل کائنات بی شمار

ذات موجد کو بود واحد صفات بی شمار  
خالق و مخلوق و خلق و ذات بی همتستی

خیره شو بر نقطه ای در چهره ی این کائنات  
با تفکر در صفات حق برین انوار ذات  
تا بر مینی جلوه ی ذات است اسماء و صفات

ذات واجب کو بود موجب بر کل ممکنات  
هستی هر هستی و ذات همه اشیاستی

یک دل معنی طلب خواهم که گویم راز هو  
زانکه مأمورم به گفتن، طالب اسرار کو  
غیر یک هستی دگر جانا مکن تو جستجو

واجب و ممکن نباشد جمله او باشد که او  
واجب و بهم ممکن و بهم جمع و بهم تنهائی

گر بیانی معرفت بر ذات یکتای خدا  
کی نمانی ذات حق را از صفات او سوا  
عالم از نیردان جدا نبود مگو این را به ما

گر بگوئی ذات واجب هست از ممکن جدا  
کی موحد باشی ای دل چونکه او یکتائی

دانش خود را به تحقیق جهان بنا فزون  
کسب حکمت کن به تطهیر و تجلای دون  
گر نمانی اعتمادی بر خرافات قرون

کوئی ار نیردان بود از عالم خلقت برون  
مشکلاتی بس شگرف از این بیان پیداستی

کی بود در بی نهایت خط نورانی محیط  
خط بی اضلاع را آخر تو چون دانی محیط  
یک محاط اول بجز آنگاه در ثانی محیط

عالم ار باشد محاط و ذات یزدانی محیط  
ذات حق همچون مکان از بهر این دنیاستی

در وجود بی نهایت دم ز میش و کم مزن  
حد و اضلاعی بر این بی متنا عالم مزن  
بند بر بال و پر فکر بنی آدم مزن

عالم و یزدان یکی باشد ز کثرت دم مزن  
وحدت مطلق به بین یکتای بی همتای

نیتی نبود دین عالم چه در ذات و صفات  
هستی مطلق بود عالم همه عین حیات  
خلقت اشیاء تحول باشد اندر کائنات

گر بگوئی عالم خلقت بود حادث به ذات  
یعنی عالم را عدم مبداء و یا بنیاستی

بیچ موجودی نیاید از عدم سوی وجود  
اصل اشیاء جهان باشد ز یزدان وود  
نیتی کر مبداء هستی بود برکوی زود

پس چرا پیش از جهان یزدان ما بیکار بود  
زانکه خالق بی‌خلایق اسم بی‌معناتی

خالق عالم اگر در نزد تو یزدان بود  
پس چرا بنای خلقت را عدم عنوان بود  
ذات یزدان هستی و عالم از او تباان بود

اتصال عالم و یزدان چو جسم و جان بود  
وحدت عالم از آن هستی بی‌مبداتی

این تحول‌های عالم نام بگرفته فنا  
زانکه شکل ظاهر اشیا نمی‌بینی بجا  
کردش عالم تحول می‌دهد در این فضا

پس عدم نبود، بود عالم همیشه در بقا  
عالم هستی بود هستی به حق پیامتی

این تحول ها به گیتی هست از بهر کمال  
نقش هر یک در طبیعت هست باقی بی زوال  
نقش ها چون بعد آید در نظرگاه خیال

ذات حق بی بعد و مطلق هم قدیم و لایزال  
هستی مطلق بود کوی بی حد و مبدستی

هستی حق را مدان از هستی عالم جدا  
زانکه هستی یک حقیقت باشد و بی انتها  
آنچه بینی یا نبینی هست خود عین بقا

اصل عالم هستی و هستی بود ذات خدا  
خالق و مخلوق و خلقت بجملی یکسانی

این همه اشکال ظاهر در جهان آیات اوست  
آیت حق اسم او باشد ز کیفیات اوست  
آیت و اسم و صفت از جلوه‌ی حالات اوست

ظاهر عالم صفات حق که عین ذات اوست  
هر چه بینی در جهان آیات حق اسمی

غیر وحدت در جهان ای دل دگر راهی مپو  
جز به راه نیک خواهی با کسی حرفی مگو  
مردمان را جلوه می یزدان بدان پاک و نکو

غیر حق کی در نظر آید موحد را که او  
از دو بینی دور باشد مقصدش یگانه

چون تو را قسمت شده ساکن شدن در کوی او  
عاشقانه خیره شو بر نقطه ای از روی او  
تا بینی هر طرف باشد جهات و سوی او

ذات حق دریا و موجودات موج روی او  
موج و دریا متصل کی ذره ای مجزاستی

معرفت را یافتم از وحدت نو مو به موی  
من دین مکتب بیدم جلوه می حق روبروی  
غیر وحدت تو نیایی کر نائی جستجوی

حکمت نو دین حق باشد "ریاضی" این بلوی  
رهمنون وحدت نو بهر حق گویاستی



اشعار سید  
پی

## از شری تا به شریا- دعوت به آدمیت

---

من از بالای برج آدمیت، یک ندا دارم ز جان و دل  
من از بالای برج آدمیت، یک پیام از دل عیان گویم  
به خلق این جهان، ای مردم حق جو ...  
پیامی که دوی درد دلهای شما باشد، به هر دردی دوا باشد،  
شما ای مردمان در رنج و غم هستید!!  
همه رنج شما ای مردم غم‌دیده از ناهمدلی باشد، و یا نادانی و از غافلی باشد  
چو دلهای شما بیگانه از هم باشد و دور و جدا باشد  
به رنج و غم از این بیگانگی‌ها مبتلی گشتید  
خدا را غیر از این باشد؟ چه می گوئید؟  
اگر جز این بود گر غیر از اینست ای اسیران پاسخم گوئید!  
به زنجیرید و در زندان آهن، همچو مرغی در قفس افتادگانید و اسیر خود  
بگوئیدم چرا آخر؟  
چرا از مردی و آزادی دم می‌زنید، ای در قفس افتادگان، واماندگان، بیچاره‌گان  
محبوس زندانید!!  
ز آزادی چه می‌دانید؟، چه می‌دانید ای مردم ز مردی و ز آزادی؟  
من از بالای برج آدمیت  
با شما ای در قفس افتادگان، بیچارگان، هان یک سخن دارم  
پیامی که دوی درد دلهای اسیران و ضعیفان است  
ندائی که به زخم قلبتان مرحم نهادهای در قفس افتادگان،  
بیچارگان، واماندگان، درماندگان

## از شری تا به شریا- دعوت به آدمیت

---

نوای من، صلاهی عشق و مهر و شفقت و مردی است  
ز چاه نفس خود بیرون بیائید و به بینید این جهان روشن و روشنگر دلها  
جهان پاک آدمها  
ز خودخواهی و خودبینی همه تاریک گردیده دل و جانها  
شده دلها مگاک تیره و بدبو ...  
جدائی‌ها ز خودبینی بود، ناهمدلی‌ها عین خودخواهی، و یا نامردمی باشد  
چه گویم من؟  
خدا را تو بخود آ و بیا یکدم ز خود بگذر، که تا بر تو بتابد نور عشق و آدمیت  
وحدت یزدان.  
تو بینا شو، تو دانا شو، اگر خود را شناسی راه حق بر تو شود پیدا  
بیا از حق تمنا کن، بیا از حق تمنا کن تو راه و رهبر حق را، هدایت را تمنا کن  
تمنا کن سعادت را، بخواه از جان و دل جانا، تو از درگاه یزدانی، هدایت را، سعادت را  
ره عشق و ره ایمان  
عزیز من، بخواه از حق نجات از بند شهوت‌ها  
نجات از حرص و خودخواهی  
بخواه از حق عزیز من، بخواه از حق عزیز من  
بشو تو طالب آزادی، وارستگی، مردانگی  
ای در قفس افتاده و وامانده ی بی‌دست و پا یکدم  
اگر تو طالب آزادی خود نیستی باید بدانی تا ابد در این قفس مانی  
بگفتم با تو اکنون و دگر خود دانی و دانی که حق گفتم.

بخواه از جان و دل آزادگی را از خدا هر دم  
که جز او نیست دیگر در جهان پشت و پناه تو  
بخواه ای بی خبر وارستگی را روز و شب از درگه یزدان  
بخواه از جان، بخواه از جان، بخوان این آیه ی قرآن که گفته  
وَالَّذِينَ جَاهِدُوا فِينَا ...  
هر آنکس او بکوشد یا بخواهد از خدا راه هدایت را  
دیانت را، سعادت را، هدایت می‌کنم او را به راه خود  
به دین خود، به نور خود، به ذات خود،  
که رحمان و رحیم من  
نجات از جانب یزدان بود از بهر مشتاقان  
دگر تردید کمتر کن  
طلب را تقویت کن دمبدم تا راه یابی، ای دل حق جو ...  
که حق در ذات تو باشد، که تو در ذات حق هستی، ولی غافل شدی از حق  
بلی غافل شدی از خود  
ندای من تو را بیدار کرده، حرف من بشنو  
بخود آ ای اسیر بند خودخواهی، ببین حق را، ببین تو چهره ی زیبای یزدان را  
ببین تو ذات پاک خویشتن را، ای دل حق جو ...  
ببین تو چهره ی زیبای یزدان را، به نور حق، به چشم جان  
که تا عاشق شوی و وارهی از بند خودخواهی  
بگیر از من کلید کاخ خوشبختی ...

## ازثری تابه‌ثریا- دعوت به آدمیت

---

که عشق است و اگر عاشق شوی و بنده ی یزدان  
رسی بر ملک آزادی، روی در کاخ خوشبختی.  
شوی آزاده و آئی چو من بر برج آدمها  
بیا بالا، بیا با ما، پس آنگه از فراز برج آدمها  
ندائی از دل آگه دهی بر خلق این گیتی  
صلای عشق و آزادی، نوای صلح ملت‌ها، پیام وحدت ادیان، ندای وحدت دلها  
من از بالای برج آدمیت  
یک پیام از دل عیان گویم، به خلق این جهان، از روی صدق و عاشقانه  
دعوتی دارم  
بخوانم جمله را در ملک آزادی، به کاخ صلح و خوشبختی  
پیام من دوا باشد به درد جمله دلها و همه بهر خدا باشد.  
نوای حق چو سر دادم  
کلید هر سعادت باشد و راه خدای تو  
بگفتم من  
بگو هر دم کلید هر سعادت عاشقی و بندگی باشد  
بیائید و سعادت را ز عشق و عاشقی  
از راه اخلاص و وفا، جوینده باشید ای خداجویان.  
بیائید و سعادت را، ز عشق حق بدست آرید و راه عشق را با پای جان پوئید ...  
چه می گویم، چه می گویم!  
ریاضی راه حق روشن‌تر از خورشید رخشان است و وحدت در جهان باشد

## از تری تا به تریا- دعوت به آدمیت

---

ولی باید سخن گوئی ز راه حق، ز راه وحدت ادیان.  
بگو از حکمت‌نو، با دل حق جو و دعوت کن  
بخوان تو خلق عالم را، که شاید رهروی پیدا شود بهر نجات مردم گیتی ...  
که شاید طالبانی در جهان همدل شوند و با تو هم‌آواز  
از بهر نجات خود، که شاید، آه شاید، آه شاید

چرا هستیم؟ چرا هستیم؟ نمی دانم!! نمی دانم!!  
چرا هستیم، کجا هستیم؟ نمی دانم، نمی دانم!!  
شنیدم من خدائی هست و او داده به من هستی، چرا داده؟ نمی دانم!!  
نمی دانم خدا کی باشد و جایش کجا باشد؟!  
و یا از کی بنا کرده اساس هستی عالم؟ نمی دانم!!  
بشر را از چه می سازد؟ نمی دانم!!  
خمیرش از کجا باشد؟ چه می دانم!!  
شنیدم این جهان از نیستی آمد سوی هستی  
به امر حق، خدایش داده هستی و دگر باره بگیردهستی و جانش.  
جهانی با همه قدرت به امرش نیست می گردد؟ نمی دانم! چه می دانم!  
عجب از فکر خام ما!! عجب از کوری دلها!!  
بگوئید ای خردمندان جواب این سؤالم را!!  
پس از نابودی عالم، خدا بیکار می گردد؟ چه می دانم!!  
ندارد گیتی و آدم؟ نمی دانم!! پس آنگه او چسان ماند؟ چه می دانم!!  
که بی عشق است و دل مرده؟ نمی دانم!!  
به چه دلخوش شود یزدان؟ چه می دانم! چه سرگرمی بود او را؟ نمی دانم!!  
تعجب کردی از حرفم؟ چرا آخر؟  
که گستاخی نمودم من، ببخشایم!!  
تفکر کن تو ای جانم، تدبیر کن عزیز من، چه گویی تو؟ نمی دانم!  
مرا تقصیر کی باشد، به فکر من چنین آمد، چرا آمد؟ نمی دانم!!

## انرژی تابه‌شیرا- همان باقیست

بین ای همنشین دل، سؤالم راجوابی ده، بده پاسخ سؤالم را!!  
بگو با من چرا یزدان، کند نابود عالم را؟ چرا آخر؟! چرا آخر؟! نمی‌دانم!!  
اگر قصدش چنین بوده که هستی نیستی گردد چراهستی بداده او از اوّل خلق عالم را!!  
نمی‌دانم!

دگر اکنون چه می‌گوید؟ چه می‌دانم! چرا گوید؟ نمی‌دانم!!  
مگر از خلقت گیتی، مگر از کرده‌های خود، پشیمان گشته آن دانا؟ نمی‌دانم!!!  
چرا ساکت‌شدی جانم؟ چرا خاموش و حیرانی؟  
نداری پاسخی اکنون!! تفکر کن، تأمل کن و یا یکدم شنو از من،  
بگویم با تو فکر خود، چرا گویم؟ نمی‌دانم!!  
خدایت هستی مطلق، که عالم وحدت است و حق  
وجود پاک و بی‌همتا، بود دانا، بود بینا،  
که یزدان است و پاینده، بود با قدرت و زنده،  
به هر چیز است داننده، به هر کاری تواننده،  
همیشه عالم وحدت، پر از جلوه، چه ارزنده،  
بشر باقیست، همواره بود جاوید و پاینده،  
چنین باشد که گفتم من، چرا گفتم؟ نمی‌دانم!  
بین دانش چه می‌گوید!

بقای مادّه ی عالم، بقای این انرژی‌ها، بقای جوهر و صورت  
که همواره همی بوده، همیشه هست و خواهد بود  
جهان از قدرت یزدان تجلی کرده در هستی

## از شری تا به شریا- جهان باقیست

---

نه اوّل دارد و آخر، که او هم اوّل و آخر  
ندارد حجم و ابعادی، جهان از نیستی نامد، جهان نابود کی گردد  
چو یزدان هست جاویدان جهانش دائماً باقی  
که با او وحدتی دارد، یکی ذات فروزنده، بود این عالم باقی  
که یزدان است و داننده، وجود است و تواننده  
نگردد نیست این عالم، همیشه باقی و زنده، نه ساکن،  
بلکه گردنده، به گردش‌های زیبنده.  
چه گفتی تو؟ نمی‌دانم! سؤال از مرگ خود کردی؟ و یا از مردن گیتی؟  
بجا گفتی که مردن در جهان باشد، بلی باشد  
چو دیدم من که می‌بینم به چشم خود، چه گوئی تو؟  
تفکر کن، نه نابودی شود مردن!! بشر نابود کی گردد؟  
تحوّل باشد و گردش، که مردن گردش دوران، دگرگونی بود هر دم  
چرا از مرگ می‌ترسی؟ بود مردن تحوّل‌ها، ترقّی‌ها، تکامل‌ها  
مترس از مرگ ای دانا  
چو مردی می‌شوی کامل، به حق نزدیک می‌گردد  
سفرها می‌کنی از خود، درون ذات یزدانی،  
به سوی خالق اکبر، به سوی هستی مطلق  
به سوی اصل این عالم، به سوی ذات بی‌همتا  
که بی‌سو باشد و یکتا، که وحدت باشد و کثرت  
که کثرت باشد از وحدت بدان عالم صفات ذات بی‌همتا

## از شری تا به شریا- همان باقیست

---

بود هستی جاویدان، تجلی کرده از یزدان،  
بود رحمان، بود سبحان، بود الله در قرآن.  
ریاضی وحدت عالم، حقیقت باشد و روشن  
بگو از حکمت نو، تو برای مردم حق جو  
بگو از وحدت ادیان برای مردم دوران  
بگو از صلح و از وحدت، بگو از عشق و از ایمان  
مگودیگر نمی دانم، که دانی تو حقایق را، که دانی تو دقایق را  
سپاس حق بگو از دل.

چرا از من تو می‌پرسی؟ مگر تو فاقد حسّی؟!  
سعادت راحتی باشد، بود آرامش فکری  
سعادت چیست؟ آرامش  
سعادت چیست؟ آسایش  
کجا باشد؟ به جان تو، کجا باشد؟ درون من  
بود در ذات تو پنهان، ولی تو بی‌خبر از آن!!  
توداری مایه‌ی آن را، ولی افسوس در خوابی  
تو غرقی در ساعات‌ها، ولی افسوس نادانی!!  
بخود آ تا بدانی تو، نظر کن تا ببینی تو  
چرا غافل شدی از خود؟! بگویم تا بفهمی تو  
عزیزم گوش دل واکن، نگار چشم دل بگشا  
ببین خوشدل شوی از چه؟ به چه خوشدل شوی یارا؟  
به چه آرامشی یابی؟ بود آسایش در چه؟  
بلی آن راز خوشبختی است، همان رمز سعادت‌هاست  
مگر نه عاشقی باشد؟ اگر عاشق شدی دانی سعادت چیست یا در چیست؟  
چرا از من تو می‌پرسی؟ مگر تو فاقد حسّی؟  
اگر عاشق شوی بینی که خوشبختی چسان باشد  
که خوشبختی همان باشد، بود عاشق سعادت‌مند و شاد و گرم و پر امید  
غم او شادمانی باشد و خوشبختی و راحت  
دل بی‌عشق غمگین است و بی‌حال است و دل‌مرده، فقط عاشق بود زنده،

## از شری تا بر شریا - سعادت چیست یاد چیست

که عشقش زندگی باشد، که عشقش راه حق باشد  
که عشقت رهنمون گردد، به سوی ذات بی همتا  
به سوی اصل این هستی که بی سوی و جهت باشد  
کند جلوه به جان تو، جمال پاک آن یزدان  
بینی چهره ی جانان، به چشم جان بینی تو، بینی چهره ی حق را  
بینی ذات مطلق را، به جان تو فقط عاشق، فقط عاشق بجوید حق  
فقط عاشق ببیند حق ، فقط عاشق  
به جان من فقط عاشق ، فقط عاشق بدانده حق، فقط عاشق پیوید حق.  
بدان ای آنکه دین خواهی ، که دین خود عاشقی باشد، پرستش هم ز عشق آید  
برو دل داده شو جانا، سعادت عاشقی باشد  
برو عاشق بشو ای دل، هدایت عاشقی باشد، دیانت عاشقی باشد  
برو در راه عشق حق، ولایت هم ز عشق آید، نبوت عاشقی باشد  
بشو عاشق ستایش کن، بشو بنده پرستش کن  
که معشوق است معبودت، که معبود است ذات حق، خدای قادر مطلق  
که عشقت از خدا باشد، که این جذبه روا باشد  
چه می گویم؟ چرا گفتم؟  
نه بلکه عشق خود حق است، که عاشق خود خدا باشد  
خدا خود عشق و معشوق است و جز او در جهان نبود  
که او وحدت بود ذاتش، که کثرت شد صفات او  
برو تو درک وحدت کن، برو درک سعادت کن

## از شری تا بر ثریا - سعادت چیست یاد چیست

---

که کثرت آید از وحدت، که وحدت جمع کثرت‌ها.  
بین تو بی‌نهایت را، بود یکتای بی‌همتا، بود او رهبر و مولا  
بشو عاشق، بشو بنده، ستایش کن، پرستش کن.  
ریاضی عاشق حق شو، شدی عاشق به این عالم  
شدی عاشق به انسان‌ها، بین روی سعادت را  
چرا از من تو می‌پرسی، مگر تو فاقد حسّی؟  
سعادت عاشقی باشد!!، هدایت عاشقی باشد، دیانت عاشقی باشد.  
بلی عشق است راه حق، بلی حق است راه عشق.

چه می‌گوییم؟ چه می‌خواهیم؟ چه می‌بینیم؟ نمی‌دانم.  
نمی‌دانم که من خوابم و یا بیدار و هشیارم؟  
بدیدم مرد دانائی، خردمندی و بینائی، عجب مردی،  
ابر مردی، یکی انسان والائی،  
سخن می‌گفت با جمعی، به لحن نرم و جانبخشی،  
چه آهنگی، چه آوائی؟ بیان پاک و شیوائی.  
که ای مردم، که ای مردم  
عزیزانم، عزیزانم، خدائی بوده و هست و همیشه زنده و باقی.  
خدای قادر مطلق، خدای قائم بر حق، بود بی‌مثل و همتائی.  
یکی هست و بجز او نیست دیگر هستی و بودن ...  
که ذاتش بی‌نهایت باشد و جاوید و با قدرت ...  
به هر چه بنگری رویش عیان است و نمی‌بینی بجز صد جلوه از رخسار زیبایش.  
نه صدها جلوه بلکه بی‌نهایت جلوه‌های مختلف از حُسن رخسارش.  
سکوتی پر معماً شد، به دلها شور و غوغا شد،  
همه حیران، همه حیران به این سوی و به آن سو خیره و حیران،  
چو کوری گمشده در کوه و صحرائی ...  
نمی‌بینند جائی را، ولی با چشم خیره مات و حیرانند بر رویش،  
که هر یک را به دل صدها سؤال آمد!!  
چه می‌گوید؟! مگر عالم خدا باشد؟!  
خدایا ... قادر مطلق، تو دانائی و بینائی، به هر کاری توانائی ...

بیا حل کن تو این مشکل که ما را آمده در دل،  
که ما را صد چرا باشد.

چه می‌گویند به ما این مرد دانا من عجب دارم  
چرا؟! چون این سخن‌ها تازه و بی‌سابقه باشد  
در این دنیا و یا شاید که مارا تازگی دارد!...  
چو ما نشنیده‌ایم این گفته‌ها را از کس دیگر.

خدایا حل بکن مشکل که اکنون آمده در دل، خدای ما کجا باشد؟  
کجا باشد خدای ما؟!!

همه افکار آن مردم، شده مشغول گفتارش،  
ولی با این همه چون و چراها،

ای عجب بنگر که خاموشند و در جوشند و با جوشش چه خاموشند و بی‌هوشند!!!

چه خاموشند و ساکت، گوئیانشنیده‌اند این بحث پر معنا!!

عجب از مردم دنیا!! عجب از کوری دلها!!!

مگر نشنیده‌اند این حرف پر غوغا؟!!

که اینسان مات و حیرانند و خیره مانده بر رخسارگوینده؟!!

نه حق را طالبند و نی ز دین هستند جوینده!!

پس از فکری، پس از مکتبی، به خود جرأت بدادم،

با صدائی خسته و آرام و پر حیرت!!

به او گفتم: که ای دانای با حکمت، اجازت ده به این بنده،

که من هم درد دل دارم!

چه دردی؟ دردجانگاهی!! بگویم با تو درد خود،  
که شاید روشنم سازی.  
بیا حل کن، بیا حل کن، بیا حل کن معمارا!!  
گره بگشا تو از کارم که آتش‌ها به جان دارم..  
نگاهی پر ز مهمم کرد و با لبخند شیرینی،  
اجازت داد و جرأت داد تا با او سخن گویم...  
پس از آهی ز سوز دل، که سوزد جان آگاهان،  
بگفتم هان، درودم بر تو ای بخرد، سپاسم بر تو ای دانا.  
من از گفتار تو اینگونه دانستم که عالم ذات حق باشد،  
که یعنی او خدا باشد، طبیعت خودخدا باشد.  
بگفتا: آری ای فرزند؛ که عالم خود خدا باشد،  
چه نیکو درک کردی معنی آن گفته‌هایم را، که صدها آفرین بر تو.  
بگفتم: ای حکیم روشن و روشنگر دل‌های جوینده،  
بگو با من، اگر غیر از خدا چیزی دگر دربود و هستی نیست،  
پس آن چیست؟ پس این چیست؟  
به دستی بر فضا و بر جهان کردم اشارت،  
گفتم ای مرد خدا پاسخ بده ما را!! چه می‌گوئی؟! چه می‌گوئی؟!  
جهان با این همه نقش و نگار و قدرت و شوکت!!  
عناصر، گازها، گلها و حیوان‌ها و انسان‌ها،  
بگو آیا که اینها ذات حق باشد؟

تو می‌دانی که این عالم، بود از ماده و دارای ابعاد است و حجم و رنگ و بو دارد!!  
خدا کی حجم و وزن و رنگ و بو دارد!!  
چه می‌گوئی؟ تو خود بهتر همی‌دانی،  
که اینها از صفات و از خواص جسم عالم باشد و نی از صفات حق...  
نمی‌بینی مگر؟ آخر چرا احساس خود را منکری جانم.  
خدا کی در زمان گنجد؟ خدا کی در مکان گنجد؟  
خدا را کی بود حجم و حدودی  
هان چه می‌گوئی؟ چه می‌گوئی؟ چه می‌گوئی؟!  
ایا استاد من نیکو قضاوت کن! چه می‌گوئی؟  
اگر غیر از خدا چیزی دگر نبود در این عالم،  
پس انسان چیست؟ این آدم؟  
تو گوئی پاره‌ای از پیکر یزدان و یا یک ذره از آن ذات پاک خالق یکتا.  
اگر اینگونه باشد؟  
پس چرا نوع بشر با جنگ و بدخواهی،  
رود راهی که در آن جز زیان خود نمی‌بیند؟  
چه می‌گوئی؟  
اگر غیر از خدا چیز دگر نبود در این عالم، چرا با دست خود انسان،  
بریزدخون هم‌نوعان؟!  
چرا با این بهانه که بود دین یکی حق و دگر باطل!!  
پاشد تخم نفرت در زمین قلب انسان‌ها!!

چه میگوئی؟ اگر مردم همه ذرات ذات و پیکر یکتای یزدانی، همان الله و یزدانند!

چرا خودخواه و مغرورند و با خود جمله بستیزند؟! مگر ذرات جسم آدمی با یکدیگر در جنگ و درکین اند؟ بگو با من، اگر عالم خدا باشد، طبیعت عین حق باشد، حسادت‌ها و بغض و آز و حرص و کینه‌توزی از کجا زاید؟ چرا هست و چرا آید؟!

چرا بدخواهی و نفرت، سیه کرده دل ابنای انسان را؟ مرا روشن کن ای مرد خدا با حکمت و برهان، از این غم جان و دل برهان!!

بیخشا بر من ای دانای روشن رای با حکمت، بیخشا بر من از اینکه دلیل گفته‌هایت را طلب کردم، بگستاخی، به بی‌باکی.

تو خود آگاهی و دانی سخن گر بی دلیل آید، قبول اهل دل ناید!! بیخشا بر من ای داننده‌ی اسرار پنهانی.

اگر عالم خدا باشد، بدون شک بود انسان یکی ذره ز ذات پاک یزدانی. گر این گفته حق باشد؟

چرا با اختلافات نژادی تیره گشته آسمان این جهان و

زندگی زهر است بر کام بشر از هر نژاد و دین!!!  
سیاهان از سپیدانند بیزار و سپیدان با نژاد سرخ و  
زرد و با سیه در جنگ آتش‌زا....  
بین ازکینه‌ها غوغا، بین دعوا، بین بلوا،  
چرا هر کس به خود نازد، برای دیگران قائل نباشد کمترین حقی،  
چه بی‌آزم و بی‌پروا؟  
چرا سرمایه‌داران را خوراک از خون ما باشد،  
چرا آخر، چرا اینسان بود رفتار آدمها؟  
به من پاسخ بده لطفاً تو این چون و چراها را.  
بدان ای مرد دانا، ترس من باشد از اینکه این سخن طولانی و باشد ملال‌افزا!!!  
وگرنه با تومی گفتم و یا اکنون تو را گویم:  
اگر عالم خدا باشد!! دگر شیطان چه می‌گوید؟!  
چرا گمره کند شیطان، همه ابنای انسان را؟!  
چه می‌گویم؟ چرا این پرسش آخر، بیامد بر زبان من؟ چرا گفتم؟! خطا گفتم؟!  
اگر ذات خداوندی جدا باشد از این عالم و یا چیز دگر باشد  
جز این عالم، همین پرسش بجا باشد:  
که‌ای یزدان بی‌همتا،  
که هستی قادر و دانا،  
چرا تو آفریدی اهرمن را با چنین قدرت،  
که تاگمره کند شیطان همه ابنای انسان را!؟

عجب حرفی!! عجب علمی!! عجب عدلی!!  
عجب از توست ای یزدان!! شگفتم آید از شیطان،  
شگفتم باشد از اینکه برای دوستان خود،  
تو دشمن آفریدی ای خدای پاک و داننده،  
چه دشمن؟ دشمنی بی‌رحم و بی‌پروا!!  
چرا یزدان؟ چرا یزدان؟ چرا یزدان بخشنده؟!  
چرا ای قدرت‌سبحان؟ چرا ای خالق رحمان؟  
خداوندا!! خداوندا!! بگو آیا کسی باشد در این دنیا که بگشاید دری بر ما،  
دری بر ما که تا از این پریشانی،  
از این احوال نادانی،  
از این حالات حیوانی،  
رهایم بخشد و روشن کند این قلب وافکارم؟  
ایا مرد خدا صبری، بکن استاد تدبیری،  
بیا تا با تو من گویم همه درد دل خود را،  
که من از قصه‌ی شیطان و آن افسانه‌های کهنه بگذشتم،  
سؤالات دگر دارم، اگر تو پاسخم گوئی.  
بگو با من چه می‌دانی قیامت را و روح و برزخ و دوزخ!!  
بهشت جاودان!! با حوری و غلمان کجا باشد؟  
چرا باشد؟ برای چیست این بازی؟!  
بیا حل کن معما را،

معمای کهن را حل کن ای دانای روشندل.  
خوشا روزی که این اسرار بر ما آشکارا گردد و این عقده بگشاید!!!  
به ما پیشینیان گفتند و ما افکار خود را پایه بنهادیم از جهل و چه نادانی.  
نه استدلال حسی بود و نی منطق نه برهانی!!  
به گفتندم که روزی این جهان پایان می یابد!!  
که هر چه غیر ذات حق، زمین و آسمان و  
کهکشان‌ها جمله می میرند و هستی نیستی گردد!!  
نماند جز خدا چیزی،  
پس آنگه حق کند بر پا قیامت را و روز حشر در محشر،  
شود زنده همه اجساد پوسیده،  
چو اسرافیل شیپوری بر دم‌د بر گوش آن مرده.  
سپس خورشید تا یک نی،  
شود نزدیک بر صحرا،  
شود نزدیک بر سرها!!!  
بتابد نور و گرما را به جسم مردگان آنجا!!  
در آن صحرای سوزنده، همه هستند بازنده، خدای پاک و بخشنده،  
کند یک محکمه برپا،  
عدالت‌خانه ی محشر، به امر خالق داور،  
به حکم رحمت و حکمت، به خشم و شدت و حدت،  
حساب از این بشر خواهد، بلی با شور و شر خواهد.

حسابی و کتابی و کند آن داور عادل،  
قضاوت‌ها، عدالت‌ها، دهد پاداش و کیفر هر که را ازبندگان خود،  
بهشت جاودانی، مرد نیکوکار و یک حوری  
زنان را بهترین غلمان،  
بین الطاف رحمانی، عنایت‌های سبحانی،  
که جنّات و نعیم آن، نصیب مؤمن و دوزخ بود پاداش هر کافر!!!  
بلی این عین عدل است  
و اگر یزدان بخشنده، خدای پاک و داننده،  
به بدکاران جزا ندهد، حقوق مردمان بینوا پامال می‌گردد!!!  
بین این ترس از آتش، برای مردم سرکش،  
چسان خود مجری عدل است و گیتی را نظامی بس!!!  
که در هر عصر مردم را همه تسلیم امر حق،  
نموده راه دین حق، بیا نیکو قضاوت کن!!  
اگر تهدید ادیان و وعید جنّت و رضوان، برای نوع انسانی نمی‌آمد،  
نمی‌دانم که وضع بینوایان و ضعیفان بر چه صورت بود، که اوویلا بر آن حالت!!!  
ولی صد شکر، آنها را خدائی عادل و رحمان،  
بود با دانش و حکمت، بود با عزّت و قدرت.  
ایا استاد گفتی تو،  
که عالم نیست جز یزدان،  
اگر عالم خدا باشد جهنم در کجا باشد?!

بگو درذات انسانی و یا در ذات یزدانی،  
عجب از کردگار ما!! خدای قادر و دانا،  
درون ذات پاک خود، فروزد آتش سوزان،  
چرا در ذات خود آتش افروزد پس او  
و یا یک پاره ای، ز ذات پاک و جان خود،  
بسوزد خالق دانا؟ نمی دانم، نمی دانم.  
نمی دانم، مگر انسان نمی گوئی که خود یک ذره از آن ذات پاک خالق یکتاست.  
عجب دارم از این گفته، خدا خود را چرا باید بسوزاند!!!  
که این دور از خرد باشد، مگو جانم، مگو جانم،  
ندارم تاب بشنیدن، مگو جانم مگو جانم  
اگر عالم خدا باشد همه گفتار پیش از ما همه باطل شود آنی،  
یکی دستم به دامانت مگو با من تو این گفته ،  
اگر گردیده ایمانت، بگو اجداد انسان را همه فکر غیر از این بوده،  
چگونه من پذیرم گفته‌هایت را؟ نمی دانم، نمی دانم  
نه من باور کنم این گفته‌ها را نی کس دیگر،  
که هر که معتقد بر دین آباءش بود این گفته‌ها را کی پذیرد،  
چون شود آخر؟ نمی دانم، نمی دانم.  
نمی دانم بگویم آنچه در دل باشدم یا لب را فرو بندم.  
به ما درباره ی یزدان سخن طرز دگر گفتند  
و می گفتند: یزدان همچو نوری، بر فراز عرش بنشسته!!

به گرد تخت او خیل ملک دیگر نبوده هیچ مخلوقی!!  
اراده کرده آن یزدان، برای خلقت عالم،  
پس از آن از عدم او آفرید این آسمان‌ها را،  
جهان را از عدم در مدّت شش روز و شب او خلق بنموده،  
عجب بوده، عجب بوده!!  
برای خلقت آدم نموده شور با فرشتگان عالم بالا!!!  
ولی آنان زبان بگشوده بر ایراد و گفتندش:  
ایا ای خالق اکبر، توئی از جمله داناتر!!  
چه میگوئی چه میگوئی؟ مگر ما در عبادت‌ها،  
قصوری کرده‌ایم و دلخوری از ما خداوندا؟!  
تو ای داننده‌ی اسراسر پنهانی،  
تو خود گفتی که آدم را بود حرص و هوسبازی،  
به غفلت یا که از بازی، به گمراهی و نادانی،  
پیا شد بذر زشتی و تباهی و غرض‌ورزی؛  
زمین را پر کند او از فساد و ازستم‌کاری،  
بریزد خون نوع خویشتن از کینه بی‌پروا.  
بیا بگذر، بیا بگذر تو از این خلقت بی‌جای این آدم!!  
پشیمان می‌شوی هر دم.  
تو ای یزدان بی‌همتا، خدای قادر و دانا،  
تو ای دانا تو ای کامل، مکن این کار بی‌حاصل.

خطاب حضرت عزّت بیامد با همه قدرت،  
ملایک، جمله نادانید و من دانای اسرار نهان هستم!!  
بدانم حکمت تصمیم خود را، اینکه باید در زمین آدم بگردد جانشین من!!  
بیاموزم به او من از صفات خود، همه اسماء و آیت‌ها،  
چو او شبه من است و جانشین من،  
همه سجده کنیدش ای ملایک، چونکه آدم  
آیتی از من بود، در جسم او از روح من باشد!!  
بلی او ذره‌ای از ذات من باشد.  
ملایک سجده کردند و همه تبریک گفتندش بجز شیطان بی‌ایمان،  
که از اجرای این فرمان ابا بنمود و سرپیچی!!  
که از درگاه یزدانی بدورش کرده اند آنی،  
چه بهتر دور کردندش به اردنگ و به صدخواری!!  
ایا مرد خدا، می‌دانم اینها را، همه می‌دانی و تکرار من بی‌جا!!  
که در آثار بگذشته زهر دین و زهر ملت،  
همین افکار و این گفتار و این اخبار گردیده بیان درباره ی خلقت!!  
همه پیغمبران راستین را آمده الهام یزدانی،  
همین افکار و این گفتار همه گردیده داستانی!!!  
بجز این نحوه در آثارشان دیگر نمی‌بینی، بود این منطق آنان!!!  
بود اخبارشان اینسان همه ابنای انسان را، عقاید غیر از این نبود!!  
مگر آنان که انکار خدا کردند و بیزاری ز دین جستند و سنت‌ها،

که دانش را پرستیدند و راه دیگری رفتند و کار دیگری کردند!!!  
چه کاری، شور و غوغائی، چه غوغا، جنگ و خون و کین،  
خلاف عقل و علم و دین!! همه‌نهضت، همه بلوا  
بگو با من، چه باید کرد با آن گفته‌ها درباره ی یزدان!!  
بگو با دانش و عرفان، بگو با بینش و ایقان،  
که فکرم را پریشان کرده و آخر نمی‌دانم  
چه می‌گویم، چه می‌گویم؟ نمی‌دانم.  
کجا هستم؟ نمی‌دانم. چرا هستم؟ نمی‌دانم،  
چه می‌خواهم؟ نمی‌دانم!! چه می‌خواهم؟ نمی‌دانم  
خداوندا، خداوندا، بگو آیاکسی باشد در این دنیا که بگشاید دری بر ما،  
که تا از این پریشانی، همین وادی حیرانی،  
رهائی یابم و روشن شود این قلب و افکارم؟  
بگفتم این سخن‌ها و چراها را  
میان حیرت آن مردم بی‌ذوق و بی‌دانش، که بینایند و نایبنا،  
نمی‌بینند و می‌بینند، نمی‌دانند و می‌دانند،  
که ظرف مغزشان مملو از سم است و این قصه و افسانه‌های کهنه پرگشته!!!  
به یک یک، چهره‌شان، سطحی نگه کردم،  
بجز حیرت، بجز نفرت ندیدم چیزی و یکباره چشمانم  
به چشم پر فروغ مرد دانا خیره ماند و جذب و حیران شد!!  
خداوندا چه می‌بینم؟ چه نور مهری و لطفی، فروغی، پرتو عشقی،

ز چشم پاک آن استادمی‌تابد،  
نگاهی، نگاهی پاک از هر زشتی و نفرت،  
پر از دانش، پر از عبرت، چو صبح صادق فصل بهاران، روح می‌بخشد!!  
پگاه روشن از ایمان، ز نور عشق و از عرفان،  
عجب نوری، عجب روحی!!  
گمان کردم که با آن صد سؤال پر چراهایم،  
ز طول گفته‌های فتنه‌انگیز و ملال آور،  
دگر استاد خود با من، نخواهدهم سخن گشتن!!  
مرا لایق به یک پاسخ نمی‌داند،  
اگر داند سکوتی عارفانه پاسخم باشد،  
گمان کردم که استاد، آن حکیم پاک و روشن‌بین،  
مرا چون کودکی، ناشسته لب از شیر می‌بیند،  
که جز لبخند پرمهر و محبت پاسخی دیگر نمی‌گوید،  
چرا گوید، چرا گوید؟  
در این افکار و این پندار غرق و خیره بر چشمانش  
که لب را با یکی لبخند شیرین باز کرد و گفت:  
ایا فرزانه فرزندم، چه خوش گفتمی و در سفتی و پرسش‌های جالب کردی از من،  
پاسخت‌گویم که لایق هستی و شایسته‌ی تعلیم حکمت‌ها...  
سخن را روی با صاحب‌دلان است و اگر خواهند ی فرزانه‌ای پیدا همی گردد،  
که حکمت را از او پنهان نمودن خود خطا باشد،

چرا پنهان کنم دانش از آن دل کو بود جوینده ی حکمت،  
بیا جانم، بیا بشنو، بیا جانم.  
ولی باید وجود تو شود گوش و سراپا گوش باشی تا بگیری پاسخ خود را...  
بلی باید که خالی گردی از افکار پوسیده، ز موهومات بیهوده،  
که مغز تو اگر خالی نباشد، ظرف پرجائی ندارد تا بریزی  
اندر آن شهد مهّنّا را، مصفّا را.  
بیا جانم، بیا بشنو تو ای جوینده ی حق  
تا بیابی حکمت و دانش، ولی با سعی و با کوشش.  
سخن درباره ی یزدان چنین آمد که غیر از او نباشد  
چیزی و خود هستی مطلق بود، یکتای بی‌همتاست.  
تو هم ای نور چشم من، وجود او برایت ثابت است و  
بهر اثباتش تو برهانی نمی‌خواهی!!  
ولی باید که او را نیک بشناسی بقدر ظرف مغز خود،  
بقدر وسع افکارت که حس حق‌شناسی در ضمیر باطنت فریاد می‌دارد،  
که هان بشناس یزدان را، به عقل و علم جانان را،  
که اثبات وجود او مرا قانع نمی‌سازد.  
بلی حس شناسائی، که حس معرفت باشد، تو را گوید:  
که هان بشناس یزدان را، طبیعت را و انسان را،  
پس آنگه حس حق‌جوئی، بجوید راستی‌ها،  
ز هر چه در جهان ببیند، بخواهد اصل آن ببیند،

به ظاهر کی کند او اکتفا، باطن همی جوید،  
اگر حس شناسائی و حس راستی را،  
دهی پاسخ و یا قانع بسازی این حواست را،  
بسی آرام گردد اضطراب تو، دلت آرامشی یابد،  
که این دانستنی‌ها، اشرف از هر دانشی باشد.  
بدان ای نور چشم من، ندای دل ز یزدان است و او خواهد،  
بلی خواهد تو او را نیک بشناسی و عارف بر وجودناز او گردی  
شوی عاشق پرستی تو، که ایمان از فروغ دانش و عشق و وفا تا بد.  
بگویم برتر از اینها، تو را درباره ی عرفان،  
سخن‌هایی نوین در حکمت یزدان،  
بدان این میل تو به دانی، بود از جانب یزدان  
که یعنی ذات یزدانی همی خواهد که خود را نیک بشناسد.  
خدا خواهد شود عارف به ذات خود،  
نشان دانش یزدان و یا این میل بر عرفان،  
بود حس شناسائی و یا حس حقیقت‌یابی میل به دانستن که در ذات جهان باشد،  
که در روح روان باشد، که در جانت عیان باشد، که نور دل همان باشد،  
ندای دل، نوای حق، نیاز فطری هر آدمی از حس حق جوئی است،  
ز چشم دیگران این حس چو روح و جان نهان باشد، ندای دل همان باشد.  
چو انسان هست یک ذره ز ذات پاک یزدانی،  
بدان هر چه که در انسان بود، در ذات یزدان نیز آن باشد،

ولی در ذات یزدان بی‌حد باشد و در آدمی با حد.  
بشر بیناست بس محدود لیکن ذات حق بینای مطلق باشد و بینائی مطلق؛  
چو انسان را نیازخودشناسی در نهاد آمد  
بدان در ذات حق این حس بود بی‌حدّ و بس مطلق؛  
چو یزدان ذات خود رامی‌کند احساس بی‌تردید،  
تو هم ای نور چشم من، کنی احساس ذات خود،  
وجود خویش را دائم‌کنی احساس بی‌تردید،  
که این احساس خود باشد همان احساس ذات حق،  
چو تو یک ذره از ذات خدا هستی،  
تو هستی را کنی احساس و هستی غیر حق نبود.  
بلی هستی خدا باشد، خدا خود هستی یکتای بی‌همتاست.  
بلی احساس ما از خود، بود احساس ذات حق،  
که این احساس ما باشد به امرحق،  
روا باشد، چرا حق را نباید کرد احساس و شناسائی.  
کنون گر طالب حقی، بیا بشنو سخن از من،  
سخن‌هایی که تازه بشنوی در این جهان تو از زبان من.  
ایا فرزانه فرزندم، ز تو من پرسشی دارم،  
به پاسخ نیک فکرت کن، توجه کن، تفکر کن، تخیل کن، تصوّر کن  
تو ذات آن خدا را حس نمودی، حس نمودی هستی او را،  
بخوبی حس نمودی ذات خود را، ذره‌ای از ذات یزدان را،

بلی تو حس نمودی، درک کردی، پس بگو با من،  
که ذات آن خدا را، هستی احساسی خود را،  
که خود یک ذره از آن ذات پاک مهربان هستی،  
تو بی حد دانی و بی انتها در فکر خود یا آنکه محدود است و  
با حجم معین با حدود و اول و آخر؟  
بیا فرزند من، نیکو تفکر کن،  
که یعنی ذات یزدان را، وجود پاک و سبحان را،  
تو دانی بی نهایت یا که محدود است در عالم؟  
اگر محدود می دانی که مخلوق است نی خالق،  
چو او را اولی باشد، دگر بی انتها نبود،  
بگنجد در مکان و در زمان و باید او را خالق باشد بجز ذاتش،  
بلی باید خدائی غیر ذات او بود از بهر اوعلت.  
ولی دانم که یزدان را، وجود پاک و رحمان را،  
تو و هر کس دگر بی منتهی داند،  
خدا را کی بود حدی، نه بعدی دارد اندازه، نه جا و نی مکان دارد،  
بدان او بی نهایت باشد و بی اول و آخر،  
پس اکنون در وجود بی نهایت غور کن با فکر روشنگر،  
که هر چه بیشتر تو بی نهایت را کنی ادراک، بهتر می شناسی ذات یزدان را،  
خداوند است ذات بی نهایت، بلی یکتای بی همتا بدان او را، بخوان او را،  
که گر غیر از وجود او بود ذاتی، دگر محدود می گردد،

اگر یزدان و عالم جزیکی باشد،  
دگر او را نباید بی‌نهایت خوانی و باید بدانی هر دو محدودند و مخلوقند،  
نه جاویدند و نی‌مطلق.  
که این پندار تو درباره‌ی یزدان خطا باشد، بلی بس ناروا باشد.  
مگر اینکه صفات بی‌نهایت را تو نشناسی،  
اگر اینگونه باشد فکر تو گویم  
وجود بی‌نهایت، ذات یکتا با صفاتی بی‌نهایت،  
هر صفت خود بی‌نهایت باشد و در نوع خود یکتا،  
صفات بی‌نهایت را به هم وصلت بود آنسان که یک وحدت بود چون جان  
که ذاتش وحدت است و کثرت او ظاهری باشد.  
تو هستی را به یک دریای پهناور تصور کن که غیر از آب در آن،  
نبوده چیز دیگر و آن چه اندر او باشد، همی هم جنس آن آب است  
از آن دریای وحدت، موجها خیزد که هر موجش به ظاهر مستقل آید به چشم ما،  
که این کثرت، همان امواج بحر وحدت و آن ذات بی‌همتای یزدان است.  
چه یزدان را تو دانی بی‌نهایت یاکه عالم را،  
نتیجه یک بود زیرا، که جز یک بی‌نهایت فرض نتوان کرد.  
وجود بی‌نهایت الصمد باشد، احد باشد، چو بی‌اول بود یزدان،  
بلی او لم‌یلد باشد، چوبی آخر بود یزدان ولم یولد،  
بدان ای جان که او را کفو و مانندی هم نمی‌باشد،  
چو باشد او احد هستی، چو باشد اون صمد هستی.

وجود بی‌نهایت را نباشد جای خالی تا در آن ذاتی دگر گنجد  
اگرچه ذات دوّم خرد و کوچک باشد و محدود و بی‌مقدار.  
اگر عالم جدا باشد ز ذات پاک یزدانی، بگو او در کجا گنجد؟  
به قدر حجم عالم، در وجودپاک یزدانی، خلاء پیدا شود آری  
یعنی مکانی بهر عالم لازم آید در وجود حق،  
دگر او بی‌حدی نبود چو در ذاتش خلاء باشد  
، صمد ذاتی بود تو پُر، که بی‌حد است و او یکتا،  
بخوان تو سوره‌ی توحید که وصفی از خدا بنموده در قرآن.  
بگفتم در خدا جائی برای ذات دیگر نیست،  
در ذات خدا نبود خلاء، آری خلاء جائی بودخالی ز هر چه در خیال آید.  
خلاء یعنی که هیچ و پوچ مطلق، که این پوچی به معنای عدم باشد.  
درون ذات هستی، نیستی؟! آخر چه می‌گوئی؟  
که این خود از خرد دور است و در فکر بشرناید!!  
اگر آید خطا باشد، چو فکری ناروا باشد،  
بود دور از همه دانش، همه حکمت.  
ایا فرزانه فرزندم، ز سیمایت چنین خوانم که یزدان را یکی دانی، یکی خوانی!  
چنین خوانم که عالم را یکی دانی، و یا یزدان و عالم را یکی دانی،  
یکی دانی جهان روشن‌هستی،  
یکی ذاتی که وحدت باشد و بی‌اوّل و آخر.  
چنین خوانم که یزدان را تو با عالم یکی دانی،

یکی دانی تو این هستی بی ابعاد و بی حد را،  
یکی ذاتی بسیط و وحدت مطلق،  
بری از کثرت و اجزاء و دور از زشتی و ظلمت،  
تو یزدان را یکی نیروی روشن تر،  
یکی نیروی روشنگر شناسی و دگر در مغز تو،  
فکر جدائی‌ها نباشد، وحدتی هستی، بلی هستی،  
موحد هستی و یکتاپرست و پاک و روشن بین  
چو بینی غیر یک ذات بسیط و وحدت مطلق،  
که جاوید است و دائم، قائم و حق است.  
که او هم ذات یزدان است و خود مافوق قدرت‌ها،  
که قدرت‌ها همه از او.  
چنین خوانم که وحدت را، جهان بی نهایت را،  
تو کردی درک و می دانی، که یزدان عالم یکتا بود، بی اول و آخر...  
بگو الله اکبر تو، بگو یزدان جاویدان، اهورا خوانیش یا حق،  
به هر نامی، به هر عنوان، بود او هستی مطلق،  
طبیعت باشد و عالم، همین عالم بود هستی،  
که جاوید است و بی همتا،  
بین او را، خدا را دیدی و احساس کردی با حواس خود،  
که دانش‌ها بر این دعوی،  
گواه صادق و گویا، دو اصل علمی و قطعی،

بقای ماده و قوه، دلیل روشن و پیدا بود بر گفته‌های ما.  
انرژی باقی و بریا، نهاد جمله ی اشیاء، نهاد عالم یکتا،  
همه اجسام این عالم، از او تولیدمی‌گردد،  
چو او تبدیل می‌گردد،  
که ماده باشد از قوه که خود تبدیل می‌گردد،  
که خود تحویل می‌گردد...  
تحول در جهان دائم، بود خودکار و گردنده،  
بخوان لاحول و لا قوه  
که جمله باشد از یزدان، بود این گفته از قرآن،  
که این عالم بود زنده، بود جاوید و پاینده،  
که خود عین حیات است و همه روح و انرژی‌ها،  
طبیعت زنده و باعقل و خود عین خرد باشد، پر از دانش،  
بین هر ذره را، عالم همه دانش، همه بینش،  
همه قدرت، همه حکمت.  
که دینامیسم این عالم بود دانش، که بی دانش،  
حیات جمله می‌باشد،  
جهان بی علم می‌میرد، که یعنی این جهان بی علم گردد فانی و نابود می‌گردد،  
که غیر از علم دیگر نیست در عالم یکی عنصر،  
که قوه عین علم است و شود پیدا ز قوه ماده ی اشیاء،  
تحول باشد این خلقت، تکامل هم همین باشد،

انرژی‌ها شود تبدیل و این تبدیل را نوعی تکامل دان،  
که ماده نیز خود تبدیل می گردد،  
تکامل یابد و گردد انرژی با تحوّل‌ها،  
که این تبدیل یا تحویل همه با نظم و قانون، بود از دانش‌یزدان.  
اگر هر عنصری را تجزیه سازی، عیان گردد که جز قانون علمی،  
حاصلی ناید به دست تو از این تحقیق و این دقت.  
عجب باشد!! تأسف دارم از اینکه در این گفتار،  
بیش از این نمی‌گنجد،  
ولی جانا تو در گفتار من، نیکو تفکر کن، تدبّر کن،  
که تا بر تو شود روشن، حقیقت‌ها و حکمت‌ها...  
بیای این حقیقت را، که عالم عین دانش باشد و نبود بجز دانش، بجز حکمت...  
که دانش بی‌نهایت باشد و خود ذات‌یزدانی...  
بلی ذات خدا علم است و حکمت،  
علم و حکمت بی‌نهایت باشد و یکتای بی‌همتا...  
شنیدم تا سخن‌های خردمند جهان‌دیده،  
نمی‌دانم چه حالاتی عیان شد بر دل و جانم،  
بین جانم، مسلّم شد به فکر من،  
که عالم جز خدا نبود، که وحدت باشد و یکتا،  
که وحدت باشد و تنها، خدا و این طبیعت،  
با همه اشیاء و کثرت‌ها یکی باشد.

خداوندا چه می بینم چه می گویم؟ چه دیدم من؟  
که بود این مرد با قدرت؟  
که با این دانش و حکمت، مرا از وادی غفلت،  
رهانید و به حق ملحق نمود و اصل حق کرد.  
اگر بشناسمش عمری نهم سر در قدمهایش،  
کنم من بندگی او را، مرید و مخلصش گردم،  
فدای راه او جانم، ستایم چون خدا او را،  
که او حجت بود از حق، خدا را جانشین باشد.  
چو این افکار در مغزم بیامد بی خبر گفتم:  
که بود این مرد با قدرت؟ که بود این بحر پر حکمت؟  
که بود این هادی دوران؟ که بود این ساقی مستان؟  
شراب ناب گفتارش، مرا سرمست بنموده، که نشناسم سر از پایم،  
که بی خود گشتم و حیران شدم از نور حق روشن،  
که حق را با همه قدرت،  
تجلی داده با حکمت، خداوندا چه می بینم؟  
چه می گویم؟ کجا هستم، نمی دانم چه سیری بود یا مولا؟  
هدایت گشتم و دیدم حقیقت بی حجاب اکنون،  
حقیقت روشن و عریان،  
مگر او هادی دلها بود یا رهبر جانها؟  
در این افکار و این پرسش، به گوشم آمد این آوا،

تو گوئی بود الهامی مگر از جانب یزدان؟  
بگفت ای بی‌خبر بشنو: بود او رهنمون ما،  
بود او هادی دوران، بود از جانب یزدان،  
به این آوا بهوش آمد دل و جانم ز الهامش، نگه کردم در آن مجلس،  
سخنگوی نوین وحدت سخن می‌گفت با مردم،  
ز روی دانش و برهان،  
به من گفت: ای حقیقت‌جو، اگر خواهی تو بشناسی حکیم عارف یزدان،  
بود او «حشمت‌السلطان» که از وحدت ادیان،  
تجلی کرده در دوران، به امر داور سبحان.  
بود او بانی وحدت، بود او صاحب حکمت، کدامین حکمت و وحدت؟  
نوین حکمت، نوین وحدت که از یزدان بود رحمت برای مردم دوران.  
ایا ای طالب دانش، ایا ای صاحب بینش،  
سعادت بر تو رو کرده، خوشا بر سرنوشت تو،  
اگر خواهی حقیقت را، رموز علم و حکمت را،  
تو بهتر دانی ای دانا، بخوان آثار وحدت را،  
ببین افکار «حشمت» را، چه آثاری؟ چه افکاری؟  
نوین حکمت، که اسرار طبیعت را،  
فنون علم و حکمت را، عیان و فاش می‌سازد.  
بیا اینجا، بیا در حلقه ی وحدت، ببین تو دانش و حکمت،  
بیا در مکتب روحی، ببین انوار یزدان را،

ظهور قدرت جان را، ببین بگذشته و آینده را،  
با چشم جان و دل، بیا بشنو سخن‌های نوین  
با منطق و برهان، ببین عرفان، ببین ایمان،  
بیا تا نیک دریابی، که ادیان جمله از یزدان،  
برای مقصدی واحد، مقرر گشته در دنیا که باید وحدت ادیان،  
شود برپا در این دوران، زمین یک معبدروحي شود  
بهر پرستیدن، پرستشگاه یک یزدان،  
بشر یک دل، بشر یک جان، پرستد ذات یزدان را،  
همه خدمتگزار هم، محبت رسم ملت‌ها،  
همه آزاد و سرزنده، درخشانند و تابنده، چو خورشیدی فروزنده،  
به نور دانش و ایمان، فروغ ذات جاویدان.  
ز سوز دل، ز سوز جان، بگفتم هان تو ای یزدان  
نصیبم کن تو این نعمت، تو این دانش،  
تو این حکمت، شناسائی این وحدت، شناسائی آن حشمت.

## ازثرمی تابه ثریا- نوای خواب، ندای بیداری

لالالالا- لالا لالا -لالالایی- لالالالا- لالا لالا -لالالایی

بخواب ای کودک شیرین، بخواب ای نور چشم ما

بخواب ای نور امیدم، بخواب ای نوگل زیبا

جهان فردا شود بهتر، چرا امشب نمی‌خوابی؟

جهان فردا شود بهتر، چرا امشب تو بی‌تابی؟

بخواب ای نور چشم ما، بخواب ای نوگل زیبا،

بخواب امشب، بخواب امشب عزیزم

جهان فردا شود بهتر، شود روشن چو چشم ما

درخشد نور حق برتر، زداید ظلمت دلها

بخواب امشب، بخواب امشب، بخواب امشب عزیزم...

لالالالا- لالا لالا -لالالایی- لالالالا- لالا لالا -لالالایی

فساد و ظلم و ناامنی، بسوزد خرمن ما را

بلی دانم تو بی‌خوابی، از این غوغا، از این بلوا

بخواب امشب، بخواب امشب، بخواب امشب عزیزم...

کجا هستند آن مردان، زنان پاک و با ایمان

مگر خوابیده‌اند آنان، کجا هستند آن شیران، بپاخیز ای جوان امشب

بپاخیز ای جوان امشب، بکن از جان و دل کوشش

بشو خورشید خوشبختی، در این تاریکی مُدهش،

بپاخیز ای جوان امشب

در این ظلمتکده بنگر، که دژخیمان بی‌پروا

## ازثری تابه ثریا- نوای خواب، ندای بیداری

همه بر جان ما رهبر، شده در خانهات آقا، بپاخیز ای جوان امشب  
ببین بیگانه را اینجا، شنیدی حرف من یا نه؟  
تو بگشا دیده ی بینا، ببین دیوانِ دیوانه!! بپاخیز ای جوان امشب  
ببین تو ظلم بیگانه، قیامی کن تو مردانه  
بپاخیز ای جوان از جا، جوانانه، دلیرانه، بپاخیز ای جوان امشب  
بخواب ای کودک شیرین، جهان فردا شود روشن  
بتابد نور حق بر ما، بخواب ای نور چشم من  
لالالالا- لالا لالا -لالالایی - لالالالا- لالا لالا -لالالایی  
ببین قلبم منم مادر، منم دلسوزت ای دلبر  
ببین اشکم ببین عالم، پریشانم ببین مادر  
بخواب ای کودک شیرین، بپاخیز ای جوان از جا،  
بپاخیز ای جوان از جا  
چه می بینم، چه روشن شد، مگر عالم چو گلشن شد  
ببین به به تو نور حق، تجلّی بر دل من شد  
مگر من خواب می بینم و یا بیدار و هشیارم  
به دل تابیده شد نوری، ندای حق به دل آمد  
ببین انوار امّیدم، چسان خورشید حق تابد  
مگر من خواب می بینم و یا بیدار و هشیارم  
بخوای ای کودک شیرین، مکن دیگر تو بی تابی  
بخواب امشب عزیز دل، چه میجوئی ز بی خوابی؟

## از شرمی تا به ثریا - نوای خواب، ندای بیداری

---

بخواب امشب، بخواب امشب عزیزم  
لالالالا - لالا لالا - لالالایی - لالالالا - لالا لالا - لالالایی  
جوانا از چه می‌خوابی، شده هنگام آزادی  
جهان در انتظار تو، بکوش از بهر آبادی  
دِ برخیز ای جوان از جا، دِ برخیز ای جوان از جا  
پیاخیز ای جوان امشب، میاسا بیش از این غافل  
چرا خوابی، چرا کاهل، ببین تاریکی حائل  
دِ برخیز ای جوان از جا، دِ برخیز ای جوان از جا  
پسر تو سخت بی‌حالی، ببینم هان تو ترسیدی؟  
بگو با من چه می‌بینی؟ تو از ترس که خوابیدی؟  
دِ برخیز ای جوان از جا، دِ برخیز ای جوان از جا  
تو دلپاکی و دانائی، مترس از این تباهی‌ها  
چو دانائی، توانائی، مترس از این سیاهی‌ها  
دِ برخیز ای جوان از جا، دِ برخیز ای جوان از جا  
مترس از این کتافت‌ها، مترس از بی‌شرافت‌ها،  
دِ برخیز ای جوان از جا  
همه نادان و بی‌ایمان، پلید و زشت و ترسان و هراسانند از ملت  
همه آلوده دامان و همه ترسو، همه رسوا، دِ برخیز ای جوان از جا  
مکن آلوده دامان را، مترس از این تبه‌کاران  
مرو جز راه یزدان را، مترس از مردم نادان

## ازثرمی تابه ثریا- نوای خواب، ندای بیداری

دِ برخیز ای جوان از جا، دِ برخیز ای جوان از جا  
فروغ نور یزدانی، مترس از این سیاهی‌ها  
سعادت‌بخش گیتی شو، مترس از این تباهی‌ها  
دِ برخیز ای جوان از جا، دِ برخیز ای جوان از جا  
سیاهی پرده‌ای نازک، بسی نازک‌تر از سایه  
ندارد قدرت و مایه، ندارد سود و سرمایه  
پیاخیز ای جوان امشب، دِ برخیز ای جوان از جا  
بتابان یک فروغ از دل، شده هنگام آزادی  
تو بزدا ظلمت حائل، بکوش از بهر آبادی  
پیاخیز ای جوان امشب، دِ برخیز ای جوان از جا  
به نور و قدرت وحدت، بدرآن پرده ی ظلمت  
کجا شد همّت و غیرت؟ برون کن از دلت وحشت  
پیاخیز ای جوان امشب، دِ برخیز ای جوان از جا  
بین طفلم نمی‌خواهد، ز ترس ظلمت گیتی  
تو روشن کن چراغ حق، بپاکن وحدت گیتی  
پیاخیز ای جوان امشب، دِ برخیز ای جوان از جا  
بخواب ای کودک شیرین، بخواب ای نوگل زیبا  
جهان فردا شود بهتر، بخواب ای نور چشم ما  
لالالالا- لالا لالا - لالالایی - لالالالا - لالا لالا - لالالایی  
شدم بیدار ای مادر، چگوئی هان منم اینجا

## از ترمی تا به تریا- نوای خواب، ندای بیداری

---

چرا ترسم؟ نمی ترسم، نترسم از سیاهی ها  
منم مهر فروزنده، منم بیدار و سرزنده  
بجان تو به یزدانم، که من پاکیزه دامانم  
کند روشن جهان یکسر، فروغ نور ایمانم  
منم مهر فروزنده، منم بیدار و سرزنده  
منم مهر فروزنده، ببین بیدار و هشیارم  
بخواب ای مادر پیرم، که من تا صبح بیدارم  
منم بیدار و سرزنده، منم هشیار و آماده  
چو پاکم سخت بی باکم، که آماده به پیکارم  
غیور و چُست و چالاکم، که من بیدار و هشیارم  
بخواب ای پیر روشن دل، تو بابا جان بخواب امشب،  
تو بابا جان بخواب امشب...

نه تنها من که یارانم، همه حسّاس و دلدار و چو شیرینی سخت غرّانند  
نه تنها من رفیقانم، همه جویای جانان و همه با دانش و ایمان  
همه فرزند ایران و دلیران و جوانمردان  
همه در وحدت ادیان، همه یکتاپرست از جان  
بخواب ای مادر پیرم، که من بیدار و هشیارم  
بخواب ای خواهر زیبا، که من بیدار و هشیارم  
مرا عهدی است فولادین، برای پخش علم و دین  
بسازم من جهان بهتر، نمایم زندگی شیرین

بخواب ای دختر زیبا، بخواب ای نوگل رعنا  
بسازم من جهان بهتر، پر از صلح و محبت‌ها  
ز نور عدل و آزادی، پر از مهر و صداقت‌ها  
بخواب ای دختر زیبا، بخواب ای نوگل رعنا  
بسازم من جهان بهتر، جهانی روشن از دانش  
همه دور از تباهی‌ها، جهانی روشن از بینش  
بخواب ای مادر خویم، تو بابا جان بخواب امشب  
بسازم من جهان بهتر، جهانی روشن از حکمت  
که انسان‌ها ز هر ملت، همه خواهنده ی وحدت  
بخواب ای مادر خویم، تو بابا جان بخواب امشب  
بسازم من جهان بهتر، همه یکدل همه یک جان  
به صلح و وحدت ادیان، همه بنده به یک یزدان  
بخواب ای مادر خویم، تو بابا جان بخواب امشب  
یکی خواهند و یک بینند و یک جویند و یک وحدت  
همه پیرو به یک دینند و یک آئین و یک ملت  
که آمد وحدت ادیان، که عصر وحدت‌نو شد  
همه یکتاپرست از دل، همه بر آرزو نائل  
پیاخیزید انسان‌ها، چرا اینسان همه غافل  
که آمد وحدت ادیان، که عصر وحدت‌نو شد  
ز آزادی و آبادی، ببین مهر فروزنده

به الطاف خداوندی، که وحدت گشته تابنده  
که آمد وحدت ادیان، که عصر وحدت نو شد  
تو ای مادر ببین وحدت، تعاون رسم ملت‌ها  
مگو کس را تو بیگانه، ز انسان‌های این دنیا  
که آمد وحدت ادیان، که عصر وحدت نو شد  
بیا در مکتب روحی، ببین انوار یزدان را  
بیا پاکیزه‌کن جان را، ببین الطاف جانان را  
که آمد وحدت ادیان، که عصر وحدت نو شد  
ظهور قدرت یزدان، برای صلح جاویدان  
پگاه نیکی و ایمان، زمان دانش و عرفان  
بیا در مکتب روحی، ببین انوار یزدان را  
ریاضی فاش و بی‌پروا، بگو با مردم دنیا  
بگو با طالبانِ حق، بگو با عارفِ بی‌نا  
بیا در مکتب روحی، ببین انوار یزدان را  
بخواب ای مادر پیرم، بخواب امشب تو ای بابا  
بخواب ای کودک زیبا، درِ برخیز ای جوان از جا  
که آمد وحدت ادیان، که عصر وحدت نو شد  
که عصر حکمت نو شد، که عصر حکمت نو شد

تریّا، تریّا، یار باوفا، همسر خوبم عزیزم، عزیزم، مظهر صفا، یار محبوبم  
تریّا، تریّا بیا بشنو ز من ای یار زیبا آیا ای هم نفس همراز دانا  
بلی امشب سرشکم شد ز رخ جاری،  
که تر شد ریش من از اشک چشم من،  
چرا؟ چون دیدم امشب یک مصوّر داستانی،  
دیدم امشب فیلم هندی که نامش بود «قانون» و که از یک زندگی،  
از زندگی یک پلیس خوب و از یک خانواده،  
شرح حالی بود جالب، دیدنی،  
آموزگاری بود بهره‌وشمندان!!  
یکی مردی عجیب و دیدنی، یک بُعدی و هم مجری قانون!!  
فقط یک چیز می دانست، همان: قانون، همی قانون،  
پلیس خوب هم باید چنان باشد که اومی بود!!  
ندیدم مثل او مردی، پلیسی مجری قانون!!  
که باشد عاشق قانون!!  
عجب مردی ولی او بود یک بُعدی...  
همانند پلیس قهرمان داستان بینوایان بود!!  
همان ژاور، که ویکتور، قهرمانی ساخت از او در پلیسی‌ها،  
بخوان تو ماجرای او، که هوگو معجزه بنمود در آن داستان،  
در ماجرای پر شکوه‌ژان، وال ژان،  
ای عجب از کار آن مرد خردمند و کتابش هست درس پاکی و مردی...

بلی ای یار محبوبم، عزیزم، همسرم ای هم نفس، هم راز و هم رزمم!  
تو بهتر می‌شناسی آدم یک بعدی یکتای بی‌همتا!!  
عزیزم مثل من بود آن پلیس پاک و یک بعدی!!  
منم قبل از هدایت "ژاوری" بودم به مثل آن پلیس هندی «قانون»  
تو که یادت نرفته ای عزیز من،  
چگونه بودم و افکار من در چه خطوطی بود!!  
بسی بد بودم و بدتر ز هر چه مرد بد در این جهان باشد!!  
بلی من همسری بد بودم و تو نیک‌تر از جمله نیکانی.  
پدر بودم، ولی نه یک پدر، آنسان که می‌دانی!!  
به مثل آن پلیس فیلم هندی،  
که او نه شوهر خوبی برای همسر خوبش؛  
پدر بود او ولی اوبی‌خبر از هر وظیفه در پدر بودن،  
که یک فرزند خود را داد از دست او  
چرا؟ چون فکر او مجذوب‌شغلتش بود و غیر از کار خیری در جهان،  
غیر از وظیفه، غیر قانون چیز دیگری محبوب او نبود!!  
چرا باید چنین باشد؟ مگر انسان فقط در زندگی یک بعد دارد،  
و یا این زندگی یک بعدی و بی‌محتوا باشد؟  
بلی: این زندگی سرتابسر یک خط واحد نیست!!  
بلی: این زندگی در خط تنگی جا نمی‌گیرد!!  
بلی: این زندگی را هست ابعادی و حالاتی!!

عزیزم، یک پلیس خوب باید همسر خوبی بود از بهر محبوبش،  
پدر باشد برای نورچشمانش، به حد ایده آل و آرمان عالی انسان!!  
پدر باشد، برادر باشد و یار رفیقانش! به حد ایده آل و آرمان عالی انسان!!  
بلی یک مرد خوب آنست. آنکه زندگی را نیک بشناسد،  
نه یک بُعدی به مثل آن پلیس هندی «قانون».  
پلیس خوب باید کامل و شامل به هر بُعدی، نه تنها مجری قانون،  
که باید قلب پر مهرش بگیرد مهر مادر با پدر، همسر، برادر،  
خواهر و اقوام و خویشان، همچو فرزندان!  
بلی: این زندگی در یک وظیفه جا نمی گیرد.  
عزیزم، ای ثریای خدا خصلت،  
تو می دانی که من هم در طریق کار فرهنگی چه بودم:  
یک معلم، سخت یک بُعدی، جهانم، دانش آموزان،  
که عشقم: دانش آموزان! که دینم: دانش آموزان!  
نه همسر، نه عزیزان دگر، از دور و از نزدیک!!  
چه بودم من؟! چه می گفتم، چه می کردم؟!  
خودم در آتش و یاران همه در رنج و در حرمان!!  
بگو آری بگو اکنون تو با آن نوگلان و غنچه های نوشکفته که:  
پدر ظالم بود، یک بُعدی و باقلبی همچون سنگ خارا سخت!!  
بگو آری بگو دلبنده من با آن عزیزانم!!  
پدر غیر از وظیفه چیز دیگر را نمی دیده!

بگو از خاطراتت، آن همه رنج و گرفتاری،  
از آن شب زنده داری ها، ستم هائی که می دیدی!!  
خداوندا، ببخشا بر من بیدادگر جرم و گناهم را!!  
که من خود معترف هستم، پشیمانم، پشیمانم.  
ثریا ای عزیز من، تو بخشیدی مرا، اما بدان وجدان من بیدار و هشیاره،  
مرا با این ندامت هانمی بخشد، عذابم می دهد هر دم!! عذاب نفس لوّامه  
بود بدتر ز دوزخ ها، بگو ای یار همرازم:  
چه بر من می گذشت آن روزهای پر خطر،  
آوخ چه رنج و درد و حرمانی، چه غم هائی همه جانگاه،  
تا آنکه شدم بیدار زان خواب گران یکدم!!  
برای نیل حق طالب شدم؛ طلب هم بود یک بعدی، که باید هم چنین باشد  
که طالب هست یک بعدی؛ یکی خواهد،  
یکی گوید، یکی جوید، هدف را، آرمان را، ایده آل پاک وحدت را،  
همان خواهد، همان گوید، همان جوید...  
چو طالب گشتم و خواهان حق، گشتم هدایت،  
امر یزدان بود از غیب و پدید آمد:  
جمال حشمت السّطان، بدیدم نور پاک حق، بدیدم ذات یزدان را،  
جمال حشمت السّطان، جلال حشمت السّطان، کمال حشمت السّطان،  
مرا مجذوب خود بنمود و راه حق عیان شد بر من طالب،  
شدم عاشق، که جز حشمت نمی دیدم.

تو هم ای هم نفس بودی چو من طالب، هدایت گشتی و عاشق  
به راه وحدت ادیان، به راه صلح جاویدان،  
به راه حشمت السّلطان،  
که حشمت رهنمون راه ما گردید در راه خدای ما،  
که دست ما گرفت و همچو کودک،  
گرفت و پایا می برد در راه خدا حشمت.  
شدم من آدمی صالح و تا حدی شدم مصلح،  
سپاس من به حشمت باد و شکر من به یزدانش،  
روانش شاد بادا تا ابد در پرتو الطاف یزدانی!  
که او بگرفت از ما عهد و پیمانی، به راه وحدت ادیان،  
به راه صلح جاویدان، به راه عشق آن یزدان،  
که پیمان بسته ایم و سخت پابند ره ایمان، ره یزدان، ره جانان.  
ثریا ای بهین یارم، بگو با آن عزیزانم:  
بگو باور کنند آنان که من در راه حق هستم،  
به عهد خود وفادارم، بجز راه خدا راهی نمی بینم، نمی پویم،  
بجز از عشق جانانم نمی گویم، نمی جویم.  
الهه دختر زیبا که فاضل هستی و دانا،  
سعیدم یار و امیدم رفیق بزم و رزم من  
تو ای نورزمان من، نوید من، امید من!!  
بدیع من، عزیز من، امید روز تنهائی

بدانید ای عزیزانم،  
که من در عهد و پیمانم، وفادارم، وفادارم.  
به پرتوجوی با ایمان  
بگویم از دل و از جان، به حق سوگند ای یاران،  
که من در وحدت ادیان،  
به راه حشمت السّطان، وفادارم، وفادارم...  
درود حق به یارانم،  
به شاگردان با ایمان، عزیزان وفادارم.....

چنان در خود اسیرم من، که غیر از خود نمی بینم!!  
شگفتم آید از این خویشتن بینی و خودخواهی  
مگر جز من کس دیگر نباشد در همه گیتی؟  
چنان در دام خودخواهی فتاده مرغ جان من،  
که شد این خود چه یوسف که یعقوب از نظر پنهان شدم،  
پنهان ز یعقوبم!! مگر افتاده آهویم به چنگ گرگ کین امروز،  
بیرسید از برادرها که یوسف در کجا باشد؟  
چرا باشد؟! چرا از آن برادرها جدا باشد؟!  
جدا شد از پدر یوسف، حسادت کرد آنچه کرد!!  
که این هم هست خودخواهی!!  
فغان از این جدائی ها، شنیدم بانگ نای نی،  
شنیدم ناله ی یعقوب نایینا، خداوندا، خداوندا!!  
خداوندا چه هستم من؟ که والا یا که پستم من،  
گهی بر اوج عرشم من، گهی بر زیر فرشم من،  
گهی بالا، دمی پائین، گهی خوش بین،  
گهی بدبین، اسیر موج خشم و کین،  
غریق بحر خودخواهی!! خدایا وارهان این دل،  
که خودخواهم که خودبینم، خلاصم کن، نجاتم ده،  
تو را بینم، تو را بینم،  
که تا یکدم شوم خودبین، خدا بینم، خدا بینم.

خدا در ذات من باشد، من از اویم، که با اویم،  
که در اویم، که خود اویم، که خود اویم.  
اگر خودبین شوم بینم نهاد خود، کمال خود، جمال پاک یزدان را!!  
اگر خود را ببینم من، «خود» خود را،  
کدامین «خود» خود فطرت، نهاد پاک یزدانی،  
نه آن شخصیتی که تربیت یا جامعه تحمیل کرده بر «خود» فطرت،  
و نه عکس العمل‌هایی که از فطرت عیان گشته،  
که آن هم خود شده شخصیتی دیگر،  
تأمل کن در این گفته، که بشناسی تو نفس خود،  
که هر کس را بود «خودها» بود «من‌ها» که هر «خود» مستقل باشد،  
بگویم تا تو بشناسی: چهار است این نهاد فطری و کسبی،  
دو خود یا شخصیت باشد،  
نهاد فطری اول، نهاد فطری عالی (خود اول، خود آخر)  
دو خود دیگر میان این دو خود باید که بشناسی،  
یکی آن خود که بگرفتی ز مادر یا پدر اول،  
اثرهایی که بنهاده مربی بر نهاد تو،  
که از آموزش و از پرورش، در خانه و در مدرسه، در جامعه،  
شخصیتی بر تو، شود تلقین که می‌سازد تو را بر گونه‌ای جز فطرت اصلی،  
چو نشناسند فطرت را، بسازند آدمی دیگر،  
چو طبع آدمی خود می‌پذیرد تربیت‌ها را،

که انسان با محیط خود بگیرد خو، کند سازش،  
ولی فطرت نمی خواهد، بجز نقشی که خود دارد،  
اگر فطرت قبول تربیت کرده،  
به جبر است و بود تحمیل بر فطرت.  
که فطرت آن سرشت هست و سرشت تو ز رن ها  
از کروموزوم بود آری که آن از ذات یزدانی،  
بود پاک و بود چون ذات حق دور از همه زشتی و نادانی.  
اگر این بی تمدن ها که دانش را به فکر مسخ خود مساخ گشتند  
و به جای دیدن اصل سرشت و خلقت انسان،  
شناسای همه معلول ها،  
و یا عارف به میوه گشته و خود بی خبر از ریشه ی گل ها؛  
اگر این نو تمدن، بلی این وحشی بی بند و بی افسار  
می خواهد که سازد خود جهانی بهتر و انسان والاتر،  
بداند او که باید اصل خلقت را،  
سرشت و اصل فطرت را،  
همان که در رن و در آن کروموزوم بود نقشی ز یزدانی،  
ز روح پاک دانش یا که از ایمان این عالم، به خود برگرد، ای انسان،  
تو عارف شو به ذات خود نه بر این نوع صفات خود،  
صفات تو همه عارض بود بر ذات پاک فطرت زیبا،  
سرشت پاک و ناپیدا،

تو علّت را چرا گم کرده‌ای و اندر بی معلول می‌گردی؟!  
تو از ظاهر به باطن می‌روی چون تو جهان‌بینی نداری تو،  
تو انسان را ندانی تو،  
خود خود را نیایی تو،  
به خودهای خود خود هم نظر کی کرده‌ای جانا،  
تو نادانی، روان‌ها را نمی‌دانی،  
شناسای روانت باشد و دانا شو به حس‌هایت.  
غریزه چیست ای گم کرده ره جز یک لغت، بی معنی و بی‌جا،  
شتابان گویمت ای نوتمدن، وحشی درنده‌ی خونریز انسان‌ها،  
که علم تو، که فضل تو، که تحقیق و تتبع‌ها،  
همه از کار استعمار و استحمار و استثمار می‌باشد؛  
تو خود بهتر ز من دانی که گمراهی، که نادانی،  
که از ذات خدا غافل شدی ای وحشی نادان بی‌پالان،  
لباس پاک انسانی ببوشان بر تن خود ای برهنه از همه زیبایی وزینت،  
تو بیماری، تو نادانی،  
تو بی‌عرفان و بی‌حکمت، چه می‌دانی، چه می‌دانی؟  
خودخود را تونشناسی،  
تو یک دم بازگشتی کن به خودهای خودت،  
در ذات پنهانی، سرشت پاک یزدانی، حواس ظاهر و باطن؛  
تو نشناسی غریزه چیست ای نادان،

تو از حس‌ها چه می‌دانی؟ چه گویم با جهان جاهل غافل،  
که جمله پیشوایانش همه غرقند در جرم و جنایت‌ها،  
در جرم و کثافت‌ها.  
فراماسون شده بنای این دنیا، خدایا ریشه‌اش برکن،  
که برکنده ز بن اصل همه نیکی و انسانی، همان یک ذات یزدانی.  
ز صهیون هم همی گویم که او مجرم بود در گیتی پر از ستم آری،  
ز قوم خودپرست موسی عمران،  
که خود را بنده ی یکتای بی‌همتا همی داند،  
دگر مخلوق عالم را همه خودبنده ی شیطان،  
عجب جهلی، عجب از این کثافت‌ها،  
عجب از این خرافت‌ها، عجب از این خرابی‌ها،  
عجب از این همه نادانی نابخردی‌ها،  
از این خودخواهی و حق‌ناشناسی‌ها.  
ولی دانم که وحدت حاکم بر این جهان باشد،  
که ذات پاک یزدانی، گواه کار انسان‌ها،  
بود او شاهد دل‌ها، بود او مشهد جان‌ها،  
بود معبود بی‌همتا، بود او مقصد یکتا،  
که این نابخردان هم‌بی‌رضای او کجا دانند کاری را،  
توانند و نمایند و بسازند و خرابی‌ها به بار آرند.  
امید من به ذات پاک یزدانی، به راه حشمت‌السلطان،

طریق وحدت ادیان، به دین حکمت‌نوهم ره آدم نمایان شد.  
ریاضی ای سخنگوی ره ادیان،  
بگو با مردم نادان،  
که وحدت خود دواى درد بی‌درمان بود در این جهان پاک بی‌همتا،  
بلی وحدت، بلی وحدت

دوش با یاد تو خوابیدم، به رؤیا روی تو دیدم،  
چه خوش خوابی، چه رؤیائی، چه روی ماهِ زیبائی.  
بدیدم آسمان صاف عشقم بی مه و بی مهر و اختر شد  
به زیر آسمان دریا، چه دریا؟  
چون دلِ عاشق، بری از کینه و کبری.  
نه در بندرگهش کشتی فکنده لنگر مهری،  
نه موج و جنبشی پیدا  
نه جزری دارد و مدّی، نه ماهی تا کشد بالا.  
تو گوئی ز آسمان عکسی فتادستی درین دریا  
سکوتی نرم و آرامش به هر جا چشم دل دیدی  
نه بانگ مرغکی از ساحلش نی جنبش ماهی بود پیدا.  
چه گویم در چنین حالی طلوع اختری دیدم،  
چه اختر بلکه مهری بود و ماهی دلفروز آمد،  
به چرخ بخت من از نو یکی جنبش فتادستی،  
هزاران مهر و مه آمد ز بعد اختر زیبا،  
به دریای دل آمد صد هزاران موج پر غوغا  
فضا روشن شد از انوار آن اختر،  
نظر کردم به صحن آبی دریا،  
دو صد کشتی به بندرگاه آمد بادو صد کالا،  
یکی را پر ز مهر و دیگری بارش همه تقوی،

محبت در دگر کشتی، صفا و عشق در یکجا،  
تو گوئی عالمی خالی شدستی از همه نیکی،  
شگفتا خواب پر سودی عجب رؤیای پر سودا.  
کنون دل گشته در بحر محبت غرقه بی پروا،  
شعاع مهر آید بر دلم ز آن اختر زیبا.  
چه خوش خوابی، چه رؤیاهای شیرینی،  
چه روی ماه زیبائی.

جوانان، ای امید مام میهن، جوانان،  
با شما هستم. مگر خوابیده‌اید اکنون،  
نه وقت خواب و بی‌هوشی است،  
پیام مام میهن را، ز من بشنو تو ایرانی.  
گرفته آسمان‌ها را، به زیر بال خود دانش،  
چرا خوابی؟ چرا غافل؟  
بین دشمن کمین کرده، بین دشمن کمر بسته،  
به استثمار و استعمار،  
به قتل تو کمر بسته. تو خوابیدی چو خرگوشان،  
ولی گرگان خون‌آشام، به قتل تو کمین کرده.  
جوان ای زاده‌ی کوروش،  
جوای ای دوده‌ی ساسان، پیام مام میهن را،  
طنین بانگ ایران را، فغان‌کشور جم را،  
نوای گریه‌ی مادر، که از سوز جگر آید،  
شنو از جای خود برخیز؛ نباشد وقت خوابیدن،  
بین دشمن کمین کرده، کمر بسته به قتل تو.  
تو ای آزاده، ایرانی، نباید بنده‌اش گردی،  
اگر جان‌می‌دهی اکنون،  
مشو تو بنده‌ی دشمن، که مردن بهتر از این بندگی باشد.  
مشو تو بنده‌ی دزدان، جوان،

ای زاده ی ایران، بشو تو بنده ی یزدان؛  
ز جان کن خدمت میهن، به هشیاری،  
به بیداری، خدا را غیرتی اکنون،  
که شد هنگام آزادی، بکوش از بهر آبادی،  
تو پاس مام میهن را،  
سپاس کشورت ایران، بجا آورز جان و دل،  
بده جان در ره میهن،  
مشو تسلیم استعمار، بکش گرگان استعمار،  
تو پاس مام میهن را، نگه دار ای جوان از جان.

بیا ای جوانمرد ره جو بیا، بیا جستجوگر بیا ای جوان،  
بیا گر تو را میل خوشبختی است  
از این پله‌ها نرم نرمک بیا،  
ز گودال پست بشرها برون  
برون آی از این لجنزار پست،  
از این ورطه‌ی سخت و از این مگاک  
سر از زیر مرداب بیرون بکن،  
تنفس کن از این هوای تمیز  
بین نور رخشان ز برج بلند،  
هوا پاک‌تر باشد اینجا بیا  
از این پله‌ها نرم بالا بیا،  
بیا نرم نرمک از این پله‌ها  
از این برج با رفعت آدمیت،  
ندا می‌دهم بر تو ای غرق در گل بیا  
تو ای مانده از راه بشنو سخن،  
نظر کن به بالا و بنگر مرا  
از این پله‌ها نرم نرمک بیا،  
برون آی از این مگاک سیاه  
چرا پایبند هوس گشته‌ای،  
چرا پای در گل تو ماندی ز راه

برون آی از این لجنزار پست،  
تو باید که آدم شوی ای بشر  
به انسان شدن هیچ قانع مشو،  
بیا برتر از سطح انسان بیا  
شکوهنده برج رفیعای عشق،  
بود قلّه ی آدمیت بیا  
بیا نرم نرمک از این پله‌ها، به دست تو بسته است بند حسد  
بپایت طناب غرور است و کبر، تو در ورطه ی جور و تبعیض و آز  
شوی غرق و باز از خودی بی خبر،  
برون آی از این مغاک سیاه  
بیا زین لجنزار بیرون بیا،  
بخود آی یک دم ببین کیستی  
ببین پایبند چه و کیستی،  
کجائی چرا خفته‌ای بی خبر  
تنفس مکن در هوای کتیف،  
تو در این لجنزار چون خفته‌ای؟  
مگر حس نداری مگر مرده‌ای؟،  
پاخیز هنگام آزادی است  
برون آی از این مغاک سیاه،  
تو زنجیر از پای بگسل بیا

به وحدت بییوند و رحمت بجوی،  
نوین وحدت دین و حکمت بجوی  
به عقل و به دانش، به عشق و وفا،  
ره آدمیت بیوی و بیا



ترحيات

یک

وحدتش مطلق بود کثرت خطاست  
از چه کوئی واجب و ممکن دو تاست  
خالق و مخلوق کی از هم جداست  
ز آنکه او، بی ابتدا، بی انتهاست  
یعنی آنکه غیر او نفی است و لاست  
گفته غیرش نیستی یا که فاست  
حق حیات مطلق و عین بقاست  
هستی مطلق دگر غیرش کجاست؟  
او بود، یکتای بی همتا خداست  
باقی و غیر از خدا جمله فاست  
وجه رب در چشم تو جلوه ناست  
وجه رب باقی و غیرش بی بقاست  
نور چشم تو ز نور کبریاست  
وحدت مطلق بود کثرت خطاست

عالم بی ابتدا، بی انتهاست  
از چه هستی را دو گونه خوانده‌ای  
کاین دویت در خور توحید نیست  
بی نهایت کی پذیرد غیر خود  
گر شنیدی لاله گفته هم او  
او نگفته غیر او نبود خدای  
نیستی نبود همه هستی بود  
لاله نفی غیر او کند  
غیر او نابود و هر چه بود و هست  
گفت کل من علیها فان، که او  
تو به هر چه رو کنی بینی رخس  
کل شیء باک الا وجه  
او خود از چشم تو میند روی خویش  
عالم بی ابتدا، بی انتهاست

»

هو کمو، وحدت بکو، وحدت رواست  
نفی و اثبات تو در او نایبجاست  
نفی و اثبات تو گوید بی بهاست

لا و الا کم بکو وحدت بجو  
ذات مطلق کو بود جمع اجموع  
گر که سلوی ز اعضای بدن

راز وحدت در بیانش بر ملاست  
 هر چه در عالم تو بینی از خداست  
 جنبش اعضای تو از روح ماست  
 هر چه در عالم بود امر خداست  
 نفس و جسم و روح آدم هموناست  
 سخن اقرب خود دلیل مدعاست  
 هستی هر چیز بر حق پابجاست  
 عالم بی ابتدا، بی انتهاست  
 زان سبب رخنه و با انجلاست  
 وحدت مطلق بود کثرت خطاست

حق شناسی بر همه مردم رواست  
 گر بینی خالق خود را بجاست  
 من عبادت، این سخن از مرتضاست  
 آمده، بشنو که حرف مصطفاست  
 روی من آینه است و حق نماست  
 قبل و با آن، بعد از آن حق بر ملاست  
 لیک در پرده به حسب اقتضاست  
 راز وحدت کلندرون پرده هاست

آیه می "لا حول و لا قوه" بخوان  
 گوید او غیر از خدا نبود کسی  
 ففخت فیه من روحی بگفت  
 گفت روح از امر رب باشد ولی  
 جسم آدم کی جدا از عالم است  
 از رک کردن به تو نزدیک تر  
 حق به هر چیزی از آن نزدیک تر  
 وحدت کل حاکم نظم جهان  
 این سخن از حکمت نو آورم  
 عالم بی ابتدا، بی انتهاست

خودشناسی شرط راه حق بود  
 کرشناسی نفس خود مینا شوی  
 گفت حق را که بنیمنم چون کنم  
 من رآنی قدر الحق در حدیث  
 گفت هر که من ببیند حق بید  
 گفت مولا هر چه بینم در جهان  
 این همه اسرار وحدت گفته اند  
 شد مقدر این زمان گردد عیان

شمس وحدت جلوه‌گر در این فضاست  
 وحدت عالم در آن جلوه‌نماست  
 وحدت ادیان طریق انبیاست  
 از طریق وحدت ادیان بی‌پاست  
 وحدت مطلق بود کثرت خطاست

راه تطهیر دل و اخلاق ماست  
 وحدت دانش در این عالم بی‌پاست  
 دانش یزدان کی از ذاتش جداست  
 که جدا بینی ز غفلت یا عاست  
 غافلگی که حق چو نورشید ماست  
 نور حق بر هر دلی در انجلاست  
 آنچه بینی از علوم حق عطاست  
 غیب عالم بی حدود و انتهاست  
 در مکارو طالب نور هداست  
 بهره‌مند از جلوه‌های آن ضیاست  
 تا بیانی سوی مقصد راه راست  
 راه حق در عشق و در صدق و صفاست  
 وحدت مطلق بود کثرت خطاست

فاش گردیده حقیقت بگریید  
 که بخوانی دینایم آفرینش ای عزیز  
 حکمت نوشرح دین و دانش است  
 آن محیط با سعادت پر صفا  
 عالم بی ابتدا، بی انتهاست

چهار

این محیط دین و دانش، عشق حق  
 دین و دانش یک حقیقت بی‌جان  
 علم را که چه صفت دانند یک  
 کل اسماء و صفات عین ذات  
 از چه پنهان می‌کنی حق را ز خلق  
 ابرهای جهل و غفلت در گذار  
 دانش حق روشنی بخش جهان  
 ظاهر و غایب همه دانش بود  
 آدمی بهر ظهور علم غیب  
 هر کسی بر قدر ظرف مغز خود  
 طالب حقی اگر عاشق بشو  
 عاشق صادق شود واصل به دوست  
 عالم بی ابتدا، بی انتهاست

نچ

در طلب ثابت قدم باش ای پسر  
طالب حق با دل مشتاق حق  
والذین جاهدوا فینا بخوان  
هر کسی را سرنوشتی دیگر است  
هر که را خواهد هدایت می‌کند  
تا نباشد جنبه‌های روی دوست  
لیک چون از سرنوشتی بی‌خبر  
گر مقدر شد که رویایی به دوست  
کر که ولانندی ز راه و کاروان  
مژده بادا چونکه عالم وحدت است  
چونکه هر دل عاشق است و طالب است  
عشق خود راه است و رهبر سوی دوست  
گفت او "آنا الیه راجعون"  
اول و آخر جهات و فوق و پست  
عالم بی ابتدا، بی انتهاست  
ش

شرط ایمان هم ثابت است و وفاست  
روز و شب ذکرش الهی اهدانست  
هر که کوشد در طلب حاجت رواست  
طالب حق را مقدر بر هدایت  
مدرکم، والله یدی من یشاست  
کوشش عاشق عبث یا نایب است  
کوششی در راه حق، الحق رواست  
کوشش و رنج تو نیک و پر بهاست  
کوشش تو بهترین عذر خطاست  
کس نباشد منحرف از راه راست  
کی کسی بی عشق در ملک بقاست  
هر که عاشق شد بدان او بانواست  
باز گشت جملگی سوی خداست  
کی بود؟ وحدت دگر سوش کجاست  
وحدت مطلق بود کثرت خطاست

این همه الفاظ بهر فهم ماست  
دوربی عین الیقین دیدن رواست

چونکه مغز آمد بنه از دست پوست  
تا که در علم الیقینی لفظ هست

حکلی در ذات حق محو و فاست  
هستی مطلق وجود کبریاست  
کاین طریق وحدت است و راه راست  
مقصد پنجمبران و اولیاست  
وحدت نو اتحاد انبیاست  
راه ایمان، عشق و صدق است و صفات  
آدمی را وحدت نو رهنماست  
او بگفته بهر وحدت عطاست  
در طریق عشق یزدان با وفاست  
غیر وحدت گر سخن گوئی هواست  
وحدت مطلق دگر غیرش کجاست  
چون ز وحدت گوید او گویم رواست  
وحدت مطلق بود کثرت خطاست

چونکه در وحدت بود حق الیقین  
زانکه غیر از حق نباشد در وجود  
دورهی حق الیقین آمد بیا  
وین همان دوران صلح کل بود  
حکمت نو وصف وحدت علم دین  
دین نباشد جز محبت با همه  
وحدت ادیان سعادت آفرین  
رهنمون ما به وحدت حشمت است  
اشرف آن روح مقدس شد دبیر  
ای "ریاضی" دائم از وحدت بگوی  
باز گفتی غیر وحدت، غیر چیست؟  
هر چه گویم من نگویم حشمت است  
عالم بی ابتدا، بی انتهاست

جلوه نموده است گل و یاسمن  
 غنچه ز شادی بگشوده دهن  
 فصل نوینی است در این انجمن  
 جلوه می نو گشته به چرخ کهن  
 دوره می آزادی و بندگیست  
 بلبل محزون ز غم آزاد گشت  
 وصل به هم کثرت و اضداد گشت  
 عاشق صادق به حق ارشاد گشت  
 ملک جهان روشن و آباد گشت  
 دوره می آزادی و بندگیست  
 مهر چو تابید نخواهم چراغ  
 گلشن زیبا نبود جای زراغ  
 خاطر م آسوده شد و در فراغ  
 فاش بگویم به تو شرط بلاغ  
 دوره می آزادی و بندگیست  
 سیر و سلوکم ز ره فطرت است  
 مرتبام مرحله می وحدت است  
 در سختم نور خدا رحمت است  
 وحدت ادیان خدا نهضت است

فصل بهار است و شده نو چمن  
 رفته ز گلشن همه زراغ و زغن  
 نغمه سرا بلبل شیرین سخن  
 عصر تو بگذشت و شده دور من  
 مکتب روحی به فرزند گیت  
 غنچه بچنید و چمن شاد گشت  
 بر بشر از لطف حق امداد گشت  
 راه نو و عشق حق ایجاد گشت  
 دوره می صلح و سلم و داد گشت  
 مکتب روحی به فرزند گیت  
 جلوه می گل روشنی باغ و راغ  
 آمده قمری به وداع کلاغ  
 بر دلم از عشق خدا هست داغ  
 عطر بگشته برسد بر دماغ  
 مکتب روحی به فرزند گیت  
 راه‌نمونم به خدا حشمت است  
 دین و مرام ز نوین حکمت است  
 بهر هدایت چو مرا قدرت است  
 وحدت نو راه صفا الفت است

دوره ی آزادگی و بندگیست  
 راهنمون ره یزدان بین  
 حکمت نو دانش و ایمان بین  
 مکتب روحی ره جانان بین  
 منظر حق منجی انسان بین  
 دوره ی آزادگی و بندگیست  
 فاش سخلموی نون وحدتم  
 نور نون جلوه‌گر قدرتم  
 صدق و صفا، عشق و وفا حاتم  
 خاک ره طالب با همتم  
 دوره ی آزادگی و بندگیست  
 با همه اخیار نموده صفا  
 وحدت دین، حکمت نو، راه ما  
 مهر باند نق از من بجا  
 مکتب روحی به جهان کن بپا  
 دوره ی آزادگی و بندگیست  
 تا بشوی مقتدی و نمدار  
 مجری فرمان بشو و کاکار  
 غور کن و دقت کافی به کار

مکتب روحی به فرزند گیت  
 خشت حق بادی دوران بین  
 راه نون وحدت ادیان بین  
 طلعت غائب تو نمایان بین  
 مهدی موعود شتابان بین  
 مکتب روحی به فرزند گیت  
 چونکه هدایت شده از خشمتم  
 راز کشاینده ی نو حکتم  
 وحدت دین در همه ی فطرت  
 بنده ی یزدانم و با عزتم  
 مکتب روحی به فرزند گیت  
 خشت دل زنده ز راه وفا  
 گفت: سخلمو تو بکن انجلا  
 موقع آسایش و امر از خدا  
 راست بگو با همه ای رهنا  
 مکتب روحی به فرزند گیت  
 در پی بگر ره وحدت سپار  
 دیده ی خشت نگر و نور یار  
 سستی و عصیان مکن و غم مدار

وحدت دین حکمت نو کن شعار  
 دوره ی آزادگی و بندگیست  
 نور مشع به دل و جان رسید  
 گاه وفاداری پیمان رسید  
 دعوت وحدت به محبان رسید  
 حکمت نو وحدت ادیان رسید  
 دوره ی آزادگی و بندگیست  
 هست پیام همه آواز عشق  
 شرح شده نکته ی ایجاز عشق  
 قلب محبان همه دساز عشق  
 در ره وحدت شده سرباز عشق  
 دوره ی آزادگی و بندگیست  
 به دست من معجزه ی جاودان  
 قدرت روحی به دل مردگان  
 خیر و توستی مکن و در جهان  
 ز نور تابنده بکن سر عیان  
 دوره ی آزادگی و بندگیست  
 آمده ام جهان فروزان کنید  
 جلوه گر این وحدت ادیان کنید

شور تو با اشرف حقلو مدار  
 مکتب روحی به فرزند گیت  
 امر شد ابلاغ و چو فرمان رسید  
 جان به ره عشق به جانان رسید  
 بانگ من از عشق به خلعان رسید  
 آنچه بشر خواست ز حق آن رسید  
 مکتب روحی به فرزند گیت  
 نغمه ی وحدت شو از ساز عشق  
 فاش نمودم به جهان راز عشق  
 وحدتیان قافیه پرداز عشق  
 هست سخنگوی چو جانباذ عشق  
 مکتب روحی به فرزند گیت  
 خلیل این عصر نگر، بی‌کمان  
 عیسی دوران بدیده ز جان  
 امر به من داده عیان و نهان  
 بنای دیگر بنا سازمان  
 مکتب روحی به فرزند گیت  
 وحدتیان هستی از جان کنید  
 وقت بشد کار به سامان کنید

پنخس نوین حکمت یزدان کنید  
یاری مسعود ز ایمان کنید  
دوره سی آزادگی و بندگیست  
راه شده روشن و رهبر عیان  
حکمت نو معرفت عاشقان  
پاک شده فکر و دل رهروان  
گفته "ریاضی" به عیان و نهان  
دوره سی آزادگی و بندگیست  
مهد تمدن شده، وحدت پناه  
حکمت نو حکم خدا دین و راه  
نور حقیقت بگرد پگاه  
تا بشوی منظر نور اله  
دوره سی آزادگی و بندگیست

پیروی از حشمت‌السلطان کنید  
قدرت مافوق نمایان کنید  
مکتب روحی به فرزند گیت  
مژده دهد صیحای از آسمان  
وحدت دین رسم و ره طالبان  
مکتب روحی بفروزد روان  
گشته عیان قدرت صاحب زمان  
مکتب روحی به فرزند گیت  
کشور ایران که به لطف اله  
وحدت نو کر بودت جایگاه  
عمر مکن بیده اینسان تباه  
پاک نما قلب ز نور سیاه  
مکتب روحی به فرزند گیت

مکتب روحی وحدت پر جلالت  
 خیره شو معشوق تو ذات خداست  
 مست مسم ساقیا دستم بگیر  
 هر که هستم ساقیا دستم بگیر  
 از توأم من ساکن کوی توأم  
 هر طرف رو می‌کنم سوی توأم  
 مست مسم ساقیا دستم بگیر  
 هر که هستم ساقیا دستم بگیر  
 دیدمت، جان رفت، ایمان می‌دهم  
 هر چه خواهی ای خدا آن می‌دهم  
 مست مسم ساقیا دستم بگیر  
 هر که هستم ساقیا دستم بگیر  
 هم تویی روح و دل و هم جان و تن  
 جز تو نبود در جهان، نو یا کمن  
 مست مسم ساقیا دستم بگیر  
 هر که هستم ساقیا دستم بگیر  
 قدرت مطلق به بازوی همه  
 روی دل را کرده‌ای سوی همه  
 مست مسم ساقیا دستم بگیر  
 هر که هستم ساقیا دستم بگیر

بزم عشق حق چه کرم و باصفاست  
 وحدتی ای یار پر توجوی عشق  
 مست عشق حق بشو با من بگوی

بی دلم من عاشق روی توأم  
 در تو غرقم ای تو دریای وجود  
 مست عشقم گویم از دل ای خدا

گفتمت مینم تو را جان می‌دهم  
 من که افتادم ز پا در راه تو  
 واله و حیرانم از خود بی‌خبر

غیر تو دیگر بنینم، چشم من  
 من بنینم تو به بینی ای خدا  
 شد وجودم ذره‌ای از ذات تو

نور محضی و تو نیروی همه  
 قدرتم بخشیدی و نور دلم  
 با همه هستم ولی من بی همه

روشنی بنختم به کیتی سرسر  
 وحدتی هستم که پرتوجوی عشق  
 خادم نوع بشر هستم ز جان

مکتب روحی فروزان گشته است  
 طالبان را بانگ حق گوید یا  
 باده‌ی روحی زدم از چشم یار

رهمنون حق عیان شد تو بین  
 آنچه از حق خواستی داده خدای  
 من به آملم رسیدم صد پاس

روح پرتو بخش نیرو بنختم  
 پرتو از او جویم و نور خدا  
 من که بستم عهد با او از وفا

راز حق را از نوین حکمت شنو  
 از "ریاضی" بشنو اسرار طریق  
 مست عشق حق شدی با من بگوی

وحدتی سازم همه نوع بشر  
 گشتم از کثرت همه من بی‌خبر  
 مست مستم ساقیا دستم بگیر  
 هر که هستم ساقیا دستم بگیر  
 جایگاه عشق یزدان گشته است  
 روز وصل روی جانان گشته است  
 مست مستم ساقیا دستم بگیر  
 هر که هستم ساقیا دستم بگیر  
 وحدت ادیان تجلی بخش دین  
 نور وحدت، صلح بنشد بر زمین  
 مست مستم ساقیا دستم بگیر  
 هر که هستم ساقیا دستم بگیر  
 روشنم سازد ز نورش دمدم  
 قدرتش پاک و مطهر سازدم  
 مست مستم ساقیا دستم بگیر  
 هر که هستم ساقیا دستم بگیر  
 راستی‌ها را تو از حشمت شنو  
 از سخنگوی نوین وحدت شنو  
 مست مستم ساقیا دستم بگیر  
 هر که هستم ساقیا دستم بگیر

عمریست که خوشتر بودم درد ز دمان  
 این زندگی پست بود زشت‌تر از مرگ  
 خواهم که شوم کشته‌چو مردان به ره خلق  
 از نام‌گیرانم و سنگم بود از نام  
 گلخن بود این گلشن بی‌عشق و حقیقت  
 آزادی اگر رخت‌نفته است ز کیتی  
 مردانه قیامی بنا سر به و جان  
 زنجیر نهادند به پای همه احرار  
 بشکته قلم را و بریدند زبان‌ها  
 قانون، همه از جنجل و رسمی ز پلنگان  
 دانشجو و استاد به جرم طلب حق  
 تهران چو کبکی محبس ارباب قلم شد  
 سرنیزه قلم خیل پلیس است چو استاد  
 ای مرگ بر این زندگی و این همه بیداد  
 مردانه قیامی بنا سر به و جان  
 دیو است و دد و دام دین مجلس شورا  
 مشی ز خدا بی‌خبر و بی‌خبر از خویش  
 با نام وکیل آمده در مرکز کشور  
 این حیل ریکار بدانید که ملت  
 گویند به ارباب بزرگ آن خر نادان

وصل است به دل سخت‌تر از این غم بهران  
 خواهم که بمیرم به ره عشق چو مردان  
 در مرگ مرا زندگی دل بود و جان  
 ای کاش که گمنام شوم در ره جانان  
 آزادی اگر نیست جهان هست چو زندان  
 این سلسله‌چیت به پای همه خوبان  
 آزادی اگر طالبی ای ملت ایران  
 پانک جماعت همه رفند سر دار  
 این دسته‌ی بدتر ز گروه‌ژ و اشهرار  
 این طرز حکومت که بیارده سرکار  
 افتاده به زندان همه با مردم بازار  
 این گلشن ایران بنگر پر ز خس و خار  
 در ساحت دانشمند ایا ملت بیدار  
 ننگ است به ما برتری خیل ستکار  
 آزادی اگر طالبی ای ملت ایران  
 مجلس نبود بلکه بود یجنجل مولا  
 بر پشت جماعت شده تحمیل سرپا  
 صد فخر فروشنده بر این مردم دنیا  
 منصور شناسد همه را از سر و از پا  
 ملت نخورد کول دگر از کس و از ما

شد باز همه مشت به هم بسته آقا  
با ملت ایران همه می گفت به آوا  
آزادی اگر طالبی ای ملت ایران

زیرا که تقاب از رخ منصور نهادیم  
این بانگ شنیدیم پی طرد و کیلان  
مردانه قیامی بنا سر به و جان

وحدت جهان حق حق لاله الآلهه، لاله الآلهه  
 حق که جان جان باشد روشن و عیان باشد  
 وحدت جهان حق حق، لاله الآلهه، لاله الآلهه  
 راه دین حق، ایمان وحدت جهان ای جان  
 وحدت جهان حق حق، لاله الآلهه، لاله الآلهه  
 این سخن روا باشد، وحدت خدا باشد  
 وحدت جهان حق حق، لاله الآلهه، لاله الآلهه  
 بهر خود بکن معنا تا به بینی آن یکتا  
 وحدت جهان حق حق، لاله الآلهه، لاله الآلهه  
 حق به چشم جان بینم، روشن و عیان بینم  
 وحدت جهان حق حق، لاله الآلهه، لاله الآلهه  
 دین یکی و آن حق است، وحدت جهان حق است  
 وحدت جهان حق حق، لاله الآلهه، لاله الآلهه  
 کی شود جدا وحدت، هستی خدا وحدت  
 وحدت جهان حق حق، لاله الآلهه، لاله الآلهه  
 این ندای پر رحمت، علم و دین حق وحدت  
 وحدت جهان حق حق، لاله الآلهه، لاله الآلهه  
 راه انبیا وحدت، رسم اولیا وحدت  
 وحدت جهان حق حق، لاله الآلهه، لاله الآلهه

روز و شب بگو این دم ذکر وحدت عالم  
 غیر حق نماند باشد حق همین جهان باشد  
 پس بخوان تو هم هر دم، ذکر وحدت عالم  
 در کتاب حق برخوان کل من علیها فان  
 پس بخوان تو هم هر دم، ذکر وحدت عالم  
 غیر حق کجا باشد، غیر حق فنا باشد  
 پس بخوان تو هم هر دم، ذکر وحدت عالم  
 اینها تولوا را، با فشم وجه الله  
 پس بخوان تو هم هر دم، ذکر وحدت عالم  
 هر چه از جهان بینم، حسن حق در آن بینم  
 پس بخوان تو هم هر دم، ذکر وحدت عالم  
 هر چه در عیان حق است، آنچه در نماند حق است  
 پس بخوان تو هم هر دم، ذکر وحدت عالم  
 حق و ماسوی وحدت، عالم بقا وحدت  
 پس بخوان تو هم هر دم، ذکر وحدت عالم  
 داده بر جهان حشمت، با بیانی از رأفت  
 پس بخوان تو هم هر دم، ذکر وحدت عالم  
 ذات کبریا وحدت، آدم و حوا وحدت  
 پس بخوان تو هم هر دم، ذکر وحدت عالم

## از شری تا به ثریا- ذکر وحدت عالم

---

عصر علم و دین آمد، حکمت نوین آمد  
پس بنحوان تو ہم هر دم، ذکر وحدت عالم  
ای "ریاضی" از وحدت، دم بزن که این حکمت  
پس بنحوان تو ہم هر دم، ذکر وحدت عالم

دوره ی یقین آمد، وحدت نوین آمد  
وحدت جهان حق حق، لا اله الا الله، لا اله الا الله  
از تراوش شمشیت، رہنمون آن قدرت  
وحدت جهان حق حق، لا اله الا الله، لا اله الا الله

کوش بده جان من دل بده و جان بگیر  
در طلب خوبی نیک رسم نکویان بگیر  
راه حقیقت برو جانب یزدان بگیر

دیده حق بین گشا جلوه می حق بر بلاست  
صلح جهان بر بشر وحدت ادیان رواست  
راه حقیقت عیان وحدت نور همناست

شام یه شد سحر دیده می بیدار کو  
موبک جانان رسید عاشق دلدار کو  
موقع پیمان رسید یار وفادار کو

رهروی راه حق در خور احرار عشق  
طی کند این راه دوست جان وفادار عشق  
راضی و تسلیم باش راه تو هموار عشق

عاشق صادق به دل جلوه جانانه دید  
عقل تمرکز نمود خویش چو دیوانه دید  
چون به خود آمد ز راه قلب صیقل دید

با خرد و هوش و عشق دانش و ایمان بگیر  
بهر کمال ای عزیز دامن جانان بگیر  
جان و تن و فکر خود از همه زشتی بشوی

در پی استاد عشق راه سعادت پوی  
قدرت یزدان بین وحدت عالم بپاست  
نور خفا جلوه گر حکمت نور پر بهاست  
جان و تن و فکر خود از همه زشتی بشوی

در پی استاد عشق راه سعادت پوی  
نور خدا جلوه گر طالب دیدار کو  
راز نهان شد عیان محرم اسرار کو  
جان و تن و فکر خود از همه زشتی بشوی

در پی استاد عشق راه سعادت پوی  
راه پر از پیچ و خم سختی بسیار عشق  
خویش پرستی مکن تا سیری بار عشق  
جان و تن و فکر خود از همه زشتی بشوی  
در پی استاد عشق راه سعادت پوی

جذب شده جان و تن حالت پروانه دید  
نیخود و مهوت گشت نور نهانخانه دید  
جان و تن و فکر خود از همه زشتی بشوی  
در پی استاد عشق راه سعادت پوی

عارف حق این جهان جلوه‌ی یزدان بید  
با خرد و علم و عشق جذب‌ی ایام بید  
بنده‌ی یزدان بشد صاحب فرمان بید

چند نایم نمان از همه اسرار دوست  
ذه‌ی اصل وجود نقطه‌ی پرگار دوست  
کیست در عالم که او نیست خریدار دوست

با همه خلق جهان نیز کرامت مکن  
روی دل حق طلب جز به هدایت مکن  
بی‌دد سپر عشق طی طریقت مکن

وحدت ادیان حق دین من ایمان من  
حکمت‌نو جلوه‌گر دانش یزدان من  
مکتب روحی بود مبعی ادیان من

آه از این درد عشق قلب گزارم شده  
نالای جانسوز دل نغمه سازم شده  
خدمت خلق جهان سخت نیازم شده

کثرت پر نقش و رنج چهره‌ی جانان بید  
جذب‌شد و ذات دوست در دل و در جان بید  
جان و تن و فکر خود از همه زشتی بشوی  
در پی استاد عشق راه سعادت پوی  
با که بگویم عیان راز دل افکار دوست  
صحنه‌ی هستی بود جلوه‌ی رخسار دوست  
جان و تن و فکر خود از همه زشتی بشوی  
در پی استاد عشق راه سعادت پوی  
مقصد اعلا‌ی دل غیر حقیقت مکن  
بی‌نظر عقل سپر طی شریعت مکن  
جان و تن و فکر خود از همه زشتی بشوی  
در پی استاد عشق راه سعادت پوی  
عشق خدای جهان مذهب و عرفان من  
راهنمون زمان خشم‌السلطان من  
جان و تن و فکر خود از همه زشتی بشوی  
در پی استاد عشق راه سعادت پوی  
آتش سوزان آه کاشف رازم شده  
گفت "ریاضی" چو دوست روح نوازم شده  
جان و تن و فکر خود از همه زشتی بشوی  
در پی استاد عشق راه سعادت پوی

حدیثی از کتاب الله وحدت  
 بیان فرموده گلک شاه وحدت  
 بیان شاه دل آگاه وحدت  
 طریق شیعه باشد راه وحدت  
 علم سازد به عالم شاه وحدت  
 بیا بشنو سخن از راه وحدت  
 بشو عاشق در این عالم به یک روی  
 طریق عشق حق آئین وحدت  
 اگر از جان کنی سنگین وحدت  
 بین با چشم روشن بین وحدت  
 که بگشاید گل و نسیرن وحدت  
 بوش از کوثر شیرین وحدت  
 شوی آگه ز عقل و دین وحدت  
 تو این ذکر جهان آئین وحدت  
 بشو عاشق در این عالم به یک روی  
 نهادم دل به دام موی وحدت  
 چو دیدم غنچه‌ی خوشبوی وحدت  
 گریزانم به سوی کوی وحدت  
 خجلم از تو از روی وحدت

بیا بشنو سخن از راه وحدت  
 که راز آفرینش در دینا سیم  
 بود تفسیری از آیات قرآن  
 به حق حق که این رایست بر حق  
 ولایت را به حکم نص قرآن  
 بیا با وحدت عالم یکی شو  
 یکی بین و یکی کوی و یکی جوی  
 بیا بکزین به عالم دین وحدت  
 شود ملک جهان بر تو مسلم  
 تو و عالم چو یک تن با یکی روح  
 بیا در گلشن عشق حقیقی  
 دماغی تر کن از عطر گل و مل  
 چو ببخود گشتی از مستی عشقش  
 به مستی و به هشیاری همی کوی  
 یکی بین و یکی کوی و یکی جوی  
 دیدم تا رخ نیکوی وحدت  
 مرا حاجت به باغ و بوی گل نیست  
 ز علم و کثرت و غوغای مکتب  
 الهی من ظلوم من جهولم

بشویم زنک دل از جوی وحدت  
 شوم روشن چو ماه روی وحدت  
 پیام آورده او از سوی وحدت  
 بشو عاشق در این عالم به یک روی  
 چون نی لبک گویای وحدت  
 که جان مرده شد احیای وحدت  
 همه دل داده بر سیامی وحدت  
 همه مستند از صهبای وحدت  
 نباشد در ره یکتای وحدت  
 به عالم کرده اند افشای وحدت  
 به یوسف ماه شب سیامی وحدت  
 محمد مرد روشن رای وحدت  
 بگفتا یک سخن دانای وحدت  
 بشو عاشق در این عالم به یک روی  
 بنوش از این شراب ناب وحدت  
 شود آخر دلت شاداب وحدت  
 به یک سیلی چو زد سیلاب وحدت  
 مهتا چون شود اسباب وحدت  
 هر آن دل کو شود غرقاب وحدت

مگر دستم رسد بر کوثر عشق  
 که تا این رنگ کثرت را زدایم  
 شنیدم سپر رند رهبر عشق  
 یکی بین و یکی گوی و یکی جوی  
 شنیدم تا نوا از نای وحدت شدم  
 چه اسرار است در این نغمه ی عشق  
 ز عشاق حقیقی یا مجازی  
 بین فرزاهان دین و دانش  
 نزاع مسلک و جنگ نژادی  
 همه ادیان و مکتبها مذاهب  
 به ابراهیم و اسماعیل و یعقوب  
 به موسی و به عیسی خضر و الیاس  
 به جمله انبیا و اولیایان  
 یکی بین و یکی گوی و یکی جوی  
 بیا در حلقه ی احباب وحدت  
 بود از کثرت دنیا غم دل  
 فرو ریزد اساس کثرت و جور  
 اثر از جنگ کی ماند به عالم  
 به ساحل می رسد آخر ز کرداب

بگفتا یک سخن سیراب وحدت  
 بیا در حلقه ی احباب وحدت  
 بشو عاشق در این عالم به یک روی  
 بشو در راه حق بهکام وحدت  
 از آن گاهی که شد اعلام وحدت  
 بنوشا دمدم از جام وحدت  
 شوی در کثرت از بدنام وحدت  
 خلاصی یابی اندر دام وحدت  
 اگر بینی ز حق انعام وحدت  
 کمال عشق حق فرجام وحدت  
 چه گویم ز اول و انجام وحدت  
 سرایم روز و شب بر بام وحدت  
 بشو عاشق در این عالم به یک روی  
 ز ذرات جهان انوار وحدت  
 به هر رنگی کند اظهار وحدت  
 ولی جمعیت از آثار وحدت  
 شنیدم نکته ها ز اسرار وحدت  
 چو آنگه گشتم از انهار وحدت  
 که دل با او کند اقرار وحدت

به دستم داد جامی از خم عشق  
 بیا با وحدت عالم یکی شو  
 یکی بین و یکی کوی و یکی جوی  
 بیا بشنو ز ما پیام وحدت  
 خرابات حقیقت را گشودند  
 شراب بی خار مستی افزای  
 شود نامت به عالم شیره در عشق  
 ز رنگ کثرت و نیرنگ دنیا  
 به چشمت نعمت دنیا نیاید  
 بهار صلح طالع شد ز آغاز  
 چو عالم را نباشد حد و بعدی  
 همان به نغمه ی عشق خدایی  
 یکی بین و یکی کوی و یکی جوی  
 به چشم دل بین اسرار وحدت  
 دل هر ذره روشنگر چو نورشید  
 ز کثرت با پریشان خاطر جمع  
 ز پیر بخرد جمعیت عشق  
 دل و جان دادم و تقدی گرفتم  
 ز یزدان خواهم این توفیق روحی

که هست او سرور احرار وحدت  
نماید تا شود ز انصار وحدت  
سپاس حق که هست ادکار وحدت  
بشو عاشق در این عالم به یک روی

ز حشمت شمع جمع مهربانی  
"ریاضی" از سر صدق این تمنا  
بود ذکر همه اعضا شب و روز  
یکی مین و یکی گوی و یکی جوی

ترکیبات

وحی حق شد در ازل بر انس و جان آموزگار  
 آدمی بر عالمی شد در جهان آموزگار  
 تا کمر بست از پی تعلیم، بان آموزگار  
 کرد خاستن گلستان بی زبان آموزگار  
 قدرت انسان بنحوی کرد عیان آموزگار  
 در صف آموزگاران جای دارند ارحمند

بود عالم جمله در جهل مرکب پای بند  
 آدمی می زیست چندی با توحش با کزند  
 جهل و نادانی و ظلمت در خطر افتاد چند  
 سوخت از جان تا که از دل ساخت مردی هوشمند  
 از نهاد آدمی گردید عالم بهره مند  
 بعد وحی آسمانی جمله می پشمبران

بر جهان و ستیش از اصل و فرع و میش و کم  
 کس نبود آگاه باری از وجود و از عدم  
 خلق را آموخت آموزگار محترم  
 فیض تعلیم معلم کرد عالم منظم  
 راست آموخت پشت کج مداران سخت خم  
 کلاهچین خود سوختی و عالمی افروختی

آبرو بشید زیبا منطق آموزگار  
 کر نبودی تربیت از هستی پروردگار  
 دین و دانش، فضل و حکمت با بیانی استوار  
 از توحش بر تمدن فهم او شد دستیار  
 داد بطن آدمیت رنج این انسان مدار  
 انجم افروز ای معلم گرچه فهم اندوختی

شمع آسا سوختی صد انجمن افروختی  
 ناز شستت خلق را زیبا هنر آموختی  
 خود از این گنجینه تا یک عمر رنج اندوختی  
 خود در آتش های فکر ت ذره آسا سوختی  
 خاطر آلوده گان چون صحنه گلشن شود

ای معلم از دست عالم سرور آموختند  
 حکمت و صنعت ز تو صاحب شعور آموختند  
 عالم از فضل تو وزن و قدر شعر آموختند  
 قرب حق از منطقت عالم به دور آموختند  
 باش تا کیتی به نور فضل تو روشن شود

ای وحدت مطلق که فروزنده به ذاتی  
 ای تو همه و سوی همه روی حالت  
 من از تو چه گویم تو یکی ای همه هستی  
 من وصل تو هستم چو تویی ذات طبیعت  
 کوینده می وحدت که به نیروی تو گویاست

ای لایتنایی که تو ذاتی و صفاتی  
 جمعی تو و تنهایی و بی سوی و جهانی  
 هستی من از توست که تو عین حیاتی  
 تو عالم بی حدی و مجموع ذواتی  
 در نشر نوین وحدت ادیان تو کوشاست

خیل رسل از تو به جهان جلوه نمودند  
 الهام بگیرد ز تو هر مکشف علم  
 هر حکمت و صنعت ز تو آمد به تجلی  
 تو حکمتی و علم و هنر، قدرت صنعت  
 نور تو جهان را به چنین جلوه بیاراست

بر فکر بشر راه حقیقت بکشوند  
 با قدرت تو گویی به سبقت بر بودند  
 اهل هنر و شعر جمال تو ستوند  
 تو برتری از آنچه برین گفته افزودند  
 دین خیمه می افلاک به نیروی تو برپاست

حیران شده در نور جمال تو دل من  
 من ذره ای از ذات توام ای همه عالم  
 یزدان نظری تا که ز خویشم برهانی  
 خوانم توام چون تو ز توام روی تو مینم  
 روشن شدم از نور حالت که دلاراست

خوانم تجلای جلال تو دل من  
 کامل شود از علم و کمال تو دل من  
 روشن شود از نور خصال تو دل من  
 صد شکر بود عین وصال تو دل من  
 دل در ره وحدت تو روشن و میناست

یزدان ز تو خواهم که کنی روشنم افکار

از بهر رساندن حق نیک و به نجار

با طرز نوین گویم و با نطق گمبار  
ارشاد کنم هر که کند در طلب اصرار  
با حکمت نو کشف کنم بر دلش اسرار  
افزون بنا قدرت هر دل که تو را خواست

عاشق تو یا جلوه ی معشوقه عیان بین  
عارف بشو و ذات خدا عین جهان بین  
عرفان خدا در دل دانش به زمان بین  
با فکر رزین فاش تو اسرار نمان بین  
انوار خدا بر دل عشاق هبیداست

یا حکمت نو را ز که دریافت بدارم؟  
عارف که بود؟ تا بدهد دس و شاعرم؟  
در مکتب روحی قدمی چون بگذارم؟  
سرکشته در این وادی بی حد و کنارم  
از بهر وصال رخ حق واله و شیداست

معشوق نمان نیست عیان است و حضور است  
با حول و تحویل به محال به دهور است

تا از ره یکتای تو و وحدت ادیان  
با قدرت روحی به تجلای حقیقت  
مشاق حقیقت اگر آید به تمنّا  
یزدان بگردد بر دل من غرق تمنّا است

عافل تو یا قدرتی از عشق بتان بین  
ای طالب حق عاشق و دل داده سی حق شو  
با دانش و دین پای بنه در ره مقصود  
از حکمت نو دس حقایق تو بیاموز  
در مکتب روحی که تجلی که جانناست

پرسی ز من ای دوست که ره چون بسارم؟  
عرفان خدا در خور این عصر کجا هست؟  
من فن تمرکز به تفکر ز که جویم؟  
من طالب و مشتاقم و جویای حقیقت  
هر کس که دیدم چون او طالب و شیداست

هر لحظه نظر کن که حقیقت به ظهور است  
دانش به ترقی است به هر دوره به شکلی

علم است که در ذات عناصر به تجلی است  
دین هم بود از دانش یزدان و ز فطرت  
دین نیز چو دانش به محال به تعالی است

هر ذره تو بگر که پر از نور و شعور است  
چون دانش و دین واحد و از منبع نور است  
عالم همه از سیر و تحویل خوش و برپاست

هر دوره به شکلی سخن از دین و ز ایمان  
جبر است محال به تحویل شود انجام  
پایان نپذیرد به جهان دانش و حکمت  
از ذات خدا آمده و سیر محال  
در ذات خدا سویی و جهت نیست چو یکت است

ابلاغ شده در نور افکار ز یزدان  
در دانش و دین سیر محال بود عنوان  
چون لایتنایی است ره و مقصد انسان  
برگشت بود سوی خواگفت به قرآن  
توحید همین وحدت هستی جهان هست

خواهی اگر ای دوست تو ادراک حقیقت  
اول قدم آن است که خود را به صراحت  
از بهر شناسائی خود آینه خواهی  
کس بی مدد آینه کی دیده رخ خویش  
آینه ز حق روشن و با حکمت و داناست

احساس وجود ازلی عالم وحدت  
بشناسی و آنگاه خدا از ره حکمت  
تا در رخ آینه بینی رخ و طینت  
محتاج همد این همه ابنای طبیعت  
با قدرت بینش به دل و جان تو میناست

در یافتن آینه بر خیز و بکوش  
با سوز دل از حق بطلب آینه می حق  
شرحیت به قرآن که طلب کرد ز یزدان

جا دارد اگر جان بدی در طلب اینجا  
آنگونه که بنمود طلب حضرت موسی  
موسی که برایش بشود آینه پیدا

او را به یکی بنده می صلح نمودند  
واصل شود آن دل که به حق طالب و کوشاست

از امت خود در عجب آمد ز معما  
تقدیر تو با صبر و به کوشیدنت اجراست

با خضر ره عشق چو شد موسی عمران  
آیند بگفتا که بود شرط ره عشق  
بر چشم دلت پرده می خودخواهی و کسرت  
هر امر که کردم تو هانگونه عمل کن  
جز جلب رضای من اگر هست تو را خواست

همراه که با او بشود واصل جانان  
تسلیم و وفا از سر اخلاص و ز ایمان  
زین روی شده نور حقیقت ز تو پنهان  
تا پاک شود کرد تکبر ز دل و جان  
از دل بنده، درد تو ایگونه مداواست

تسلیم به فرمان و اوامر بشو از دل  
با عقل تو بشناس و ز دل عاشق او باش  
جز حضرت معشوق که معبود تو باشد  
در فکر بجز یاد همان رهبر و معشوق  
این راه تمرکز به تفکر ره تقواست

کن پیروی خضر ره و مرشد کامل  
از عشق شود مقصد و منظور تو حاصل  
هر چیز بکن زآینه می دل همه زائل  
باید که نیاری تو ز هر بحث و مسأل  
تطهیر دل و عقل ز هر فکر ت بیجاست

با منطق سابق به مفاهیم حقیقت  
با حکمت نو درخور این عصر بگویم  
در مکتب روحی به تو ای طالب و عاشق  
آیند در این راه بود عال روحی

گفتم به تو از عشق و از اسرار طریقت  
از دانش روحی که بود گفته می شمت  
او را، نمونه است و دهد درس محبت  
معمول بشو که توئی طالب وحدت

معمول بود عاشق و مجذوب سراپاست

پیمان وفاداری و تسلیم به جانان  
فرمان بری از عال روحی ز دل و جان  
پاکیزه کی منتر ز افکار پریشان  
نصیم بگیری که شوی مجری فرمان  
زیرا که وفا منظر ایمان و ز تقواست

تمرین تمرکز به تفکر و عبادت  
تسلیم شدن در بر عال به صداقت  
در هر صفت و کار که نیکست و عدالت  
عال چه بگوید بنا امر اطاعت  
دیگر تو نکن، تا که تمرکز بشود راست

بی ریب و ریا دور ز افکار هوسناک  
کان حسن بود جلوه می حق کر کنی ادراک  
گفتم به تو اسرار همه روشن و بی باک  
تمرین تمرکز بود ای رهرو چالاک  
یک جلوه ز حسن رخ آن دلبر تنهاست

ممشوق بود عال و هم خضر ره راست

عهدی تو بیند از سر اخلاص و ز ایمان  
پیمان نگهداری اسرار طریقت  
دوری ز هوس بازی و از غفلت و افراط  
پاکیزه کنی جسم و دل از زشت و پلیدی  
هر کس که وفادار به عهد است تواناست

با تغذیه و ورزش جسمی و طهارت  
با صبر و رضا شادی و خشودی باطن  
نظمی بکن خوبی و مراعات تعادل  
پرهیز کن از کبر و ز خودخواهی و بگر  
جز یاد خداوند که جان بخش و دل اراست

بر روی نکو خیره بشو با نظر پاک  
با دیده می شهوت منکر بر رخ خوبان  
این جاذبه می حسن بتان جذبه می حق است  
بر روی نکو کر که توجه کنی از شوق  
آن حسن و جمالی که چنین جاذب دلماست

در دیده‌ی عالم بنگر با دل حق‌بین  
تا خواب رود جسم به آرامی و مسکین  
مجنون شوی بی خود و در حله‌ی شیرین  
با قدرت سیاله به تمرین و به تلقین  
چشم دل تو جلوه‌که دلبر رعناست

از عشق شود عقل به جان ثابت و سیار  
نیرو بشود سلط و سیاله شرربار  
در تقویت عشق بکوش و بکن اصرار  
تا وصل دهد دست و دهد دل بر دلدار  
چشم به فروغ رخ او روشن و میناست

ادغام شده حاصل و وحدت شده شامل  
یک جسم و یکی نفس و یکی روح و یکی دل  
سیال و روان بعد و جهاتش همه زائل  
ادغام در او وحدت کامل شده حاصل  
کثرت همه از وحدت مطلق به تجلّاست

با خیره‌کی چشم تو با حالت تکلیف  
از او بطلب جذب چو عشاق وفادار  
مجنون صفیانه به رخ لیلی عالم  
از چشم دلت پرده‌ی پندار زواید  
آنگاه روان تو بک سیر و پریاست

از عشق تمرکز بشود حاصل افکار  
افکار شود جمع و به وحدت برسد فکر  
با ورزش روحی و به تمرین و به تلقین  
تا یار تجلی کند و رخ بنماید  
حیران شده در حسن رخ دوست که پیداست

چون جذب دهد دست میان تو و عالم  
بین تو و او رفت دوتائی دگر از بین  
تبدیل به نیرو شود ابدان تو و او  
دیگر تو مگو عالم و معمول که گشتی  
عالم همه وحدت بود و قدرت یکتاست

چون عامل و معمول یکی گشت سرانجام  
آن عامل و معمول به یک ذره عاشق  
خورشید فروزنده می ذات احدیت  
این ذره که وصل است به خورشید حقیقت  
ادغام تو با ذات خداوند مہیاست

با ذات خدا وصل دهد دست به ادغام  
تبدیل شده طالب وصل است به ابرام  
با جذبہ می مهرش به دل ذره دهد کام  
آگاہ ز وحدت شده با قافله ہجّام  
آری کہ بشر قطره و عالم ہمہ دیاست

ز نهار کہ این قدرت روحی خدائی  
ہن تا نسبری بہرہ بہ خودخواہی از این علم  
اکنون کہ شدی محرم اسرار الہی  
محرم بہ یکی نقطہ شود مجرم و ہشدار  
ای کاش بدانی کہ در این راہ خطر ہاست

در کار نبندی بہ ہوسہای ریائی  
کین کار خطرناک بود گر کہ نپائی  
تسلیم شو دم مزین از چون و چرائی  
پاکیزہ بکن دل ز خیال من و مائی  
یک موسی نلغزی چو تو را دقت و پرواست

در مکتب روحی تو بیند عہد و وفا را  
کین قدرت روحی بہ رہ خیر و تعادل  
در وحدت ادیان و مذاہب بہ رہ صلح  
این وحدت نو راہ کمال است و سعادت  
ای طالب حق راہ حقیقت ہمہ پیاست

میعاد پرستیدن حق صدق و صفا را  
مصروف شود تا بکند دفع بلا را  
کوشش بکن و جلوہ بہ دین خدا را  
حشمت چو طیب است بہ تو دادہ دوا را  
با لطف خدا درد تو ایگونہ مداواست

حشمت کہ بود راہنمون وحدت دین را

بر نوع بشر دادہ نشان راہ نوین را

مینان بنهاده که بیایی تو یقین را  
کوشد که کند گلشن دین روی زمین را  
از لطف خدا حشمت و افکار رزین را  
بر نوع بشر لطف ز یزدان همه اعطاست

با دانش و دینی ز حقیقت تو نشانی  
تو عابد حقی و تو عیسی زبانی  
در صفحه ی تاریخ جهان زنده بانی  
از حکمت نو باشد اگر نکته بدانی  
تعلیم ز حشمت بگرفت که داناست

برقی بدرخشد و جهان نور نشان شد  
روشنگر دل‌های همه پیر و جوان شد  
گشند به هم وصل و جهان یکدل و جان شد  
انوار از آن ذات فروزنده روان شد  
ای عاشق سرگشته بیا یار همین جاست

با لطف خدا حکمت نو مکتب روحی  
با اشرف و بهکر به ره وحدت ادیان  
ای وحدتین قدر بدانید و بدانید  
این مکتب عشق است و وفا وحدت دلماست

ای وحدتی پاک که عاشق به جهانی  
در صلح و صفا صدق و وفا کر که بکوشی  
چون پیرو حشمت شدی و رهرو وحدت  
گفتار "ریاضی" که کند روشنت افکار  
کوینده می وحدت که به تبلیغ تواناست

صد شکر که بر چشم دلم نور عیان شد  
نوری که هدایت کند و عشق فزاید  
با مایه ای از مهر و محبت همه دلما  
کثرت همه از وحدت ذاتش به تجلاست  
بر چشم دلت غیب ذات جهان روشن و پیداست

دویستی

## از شری تا به شریا

خدایا با که گویم راز خود را      بر که سر کنم آواز خود را  
چو نبود محرم رازی همان به      که در پرده نوازم ساز خود را

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

رفتم به صفا، صفا ندیدم آنجا      جز جور و جفا، وفا ندیدم آنجا  
در خانه شدم که مینم آن خانه خدا      جز جای بتان خدا ندیدم آنجا

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

من محرم رازم تو به من بازنا      اسرار نهان و ره وحدت بگشا  
جان بر سر راه تو نمم با قدرت      ای حجت حق وحدت دین کن برپا

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

یل غم کوهر دل برد به دریای فنا      غرقه در ورطه ی عشقم و به گرداب بلا  
طاقت دد نذاریم و غم دوری تو      آتش بجز بسوزد همه جان و دل ما

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

سپاس از جان و دل بادا به ذات فوق قدرت‌ها      به ذات وحدت مطلق به نور علم و حکمت‌ها  
الهی حشمت‌الله را سلامت دار و با قدرت      که فیض از جانب او شد روان بر کلمه ملت‌ها

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

تبی دستم تبی دستم خدایا      به درگاهت اگر پستم خدایا  
اگر نیکم اگر بد هر چه هستم      به امید تو دل بستم خدایا

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

ای آنکه جمال تو شده صورت دنیا      بی‌نور جلالت نبود جوهر اشیا

روح همه عالم ز کمال تو هویدا      تثلیث ز توحید به عالم شده پیدا

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

بیدار شده ملت ایران از خواب      با خشم و خروش و غزش و بانگ و عتاب  
طاغوت‌گیران شده از خشم عموم      ملت شده آسوده از ظلم و عذاب

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

تا نخورده ز مهر نخورده آری به حساب      مرقوم نکته خط نوشته آری به کتاب  
رخنده بود ساقی مجلس که در این بزم      جامی نبود تا که دهد جرعه شراب

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

ساقیا بده جامی زان شراب ناب امشب      چشم خون‌فشان من کی رود بنخواب امشب  
دیده‌ها به در دارم خاک ره به سر دارم      ماه نو سفر دارم نماند بنخواب امشب

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

توحید همان وحدت ذات است و صفات      اسماء و صفات است ز ذاتش آیات  
این وحدت و کثرت بود و قوه و فعل      انوار صفاتست همه پرتو ذات

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

دیده روشن شده از خط محبت اثرت      دل چو کانون محبت شده از این شررت  
کاش می سوخت سراپا و همه هستی من      تا شوم خاک رهت یا که غبار سفرت

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

امواج که در بحر بینی آب است      از جوشش بحر است که او در تاب است  
احول بود آن دیده که دیده است دو تا      وحدت بود این بحر نه کثرت‌یاب است

حق نور جهان است و جهان مشکات است  
آیات و صفاتش همه یک وحدت محض

\*\*\*\*\*

اشیاء همه از ذات خدا آیات است  
زیرا که صفاتش همه عین ذات است

\*\*\*\*\*

حق نور جهان است و جهان مشکات است  
وحدت بود و کثرت او وهم و خیال

\*\*\*\*\*

حق ذات و همه اسم و صفت آیات است  
آیات و صفاتش همه عین ذات است

\*\*\*\*\*

از کثرت عالم همه وحدت پیدا است  
چون خالق و مخلوق یکی هست یکی

\*\*\*\*\*

ذات به هم وصل و چو جسمی یکتاست  
شُرک است دو بینی و دویت یجاست

\*\*\*\*\*

برسیم از خرد که خدا کیت یا کجاست  
از ذره تا کرات ز امرش حیات یافت

\*\*\*\*\*

گفتا که وحدت است نه از عالم جد است  
عالم حقیقت است و بجز حق بگو خطاست

\*\*\*\*\*

اشیا همه آیات و صفات و اسماست  
با این همه کثرت بنگر وحدت محض

\*\*\*\*\*

ذات است نهان لیک صفاتش پیدا است  
زیرا که همه ذات و صفاتش یکتاست

\*\*\*\*\*

از آنچه که وجدان تو گوید که خطاست  
اخلاق تنگو پیش کن و صدق و صفا

\*\*\*\*\*

پرهیزنا که این بود خود ره راست  
کن پیروی از خرد که او راهناست

\*\*\*\*\*

حرکه را الفت و مراست به همنوع شاد است

شادمان آنکه به ابناء بشر با مهر است

شادمان آنکه کند لطف به ابناء بشر هر که را نیت محبت دل او گنمین است

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

این خشم و غضب دلیل خودخواهی ماست از سوءنطن ای دوست پرمیز که فکر بی راه و پریشان شود و زشت و خطاست

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

این عالم ظاهری جمال حق است در زیر همه صورت و جوهر ذاتی است وان جوهر باطنی جلال حق است هر چیز که هست آن کمال حق است

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

گفتم که کلید هر سعادت عشق است گر عاشق صادقی به حق وصل شوی آری که ره نیل حقیقت عشق است زیرا که ره حاذی وحدت عشق است

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

گفتم به تو شرط بندگی تسلیم است خودخواه مباش و چشم حق بین بکشا خودائی و خودسری به دین تحریم است عالم همه بر عشق و وفا تنظیم است

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

این جنگ و جدل نشان خودخواهی تو است با صبر و رضا باش و تو تسلیم خدای از غفلت فکر و ناخودآگاهی تو است کاین راه سعادت است و جم جایی تو است

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

صندوقچه ای که جای آراء شده است هم روح کداز و هم دل آرا شده است دیو و دد و دام و وحش و طیر است در آن این جعبه مگر جخل مولا شده است

ای آنکه شدی واله و شیدای ریاست  
هشار و ز سر نه سر سودای ریاست

\*\*\*\*\*

صلح است که از خصائل انسانی است  
پس کشمش خداپرستان فانی است

\*\*\*\*\*

در حلقه‌ی کیسوی تو افتاد و ندانست  
از عشق تو در کوی تو افتاد و ندانست

\*\*\*\*\*

بدخواه کشرمی، مسلک دیرین منت  
مقصود و مرام و مسلک و دین منت

\*\*\*\*\*

طالب وصل رخ زیبای توست  
با تو هستم از چام جویای توست؟

\*\*\*\*\*

بس جلوه‌ی بی‌پرده بیدم ای دوست  
برتر ز خیال تو رسیدم ای دوست

\*\*\*\*\*

آدم بود آنکس که بحق او حکومت

ای مست و خراب از می‌ینای ریاست  
این عصر که داد و دیش از دست برفته

\*\*\*\*\*

این جنگ و جدل ز خصلت حیوانی است  
چون دین خدا بغیر وحدت نبود

\*\*\*\*\*

دل در خم ابروی تو افتاد و ندانست  
در خانقہ و مسجد و در دیر و خرابات

\*\*\*\*\*

تا عمر بود دستی آئین منت  
آزادی و خیرخواهی نوع بشر

\*\*\*\*\*

ای خدا دل عاشق و شیدای توست  
در تو هستم من چرا دورم ز تو؟

\*\*\*\*\*

چون ستر الهی بشیدم ای دوست  
از معجزه و سیر و کرامت تو مپرس

\*\*\*\*\*

حق چیست کمال مطلق و جلوه‌ی دوست

آنکس که شد آگاه و حقیقت پوشید  
آدم نبود بلکه بحق شیطان اوست

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

ای آنکه تویی و غیر تو دیگر نیست  
گفتم که تویی همه چو بی‌متمایی  
بی‌یاد تو ای همه چنان باید زیست  
در صورت تو کثرت و ذات تو یکی ست

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

پریدم از خرد که دیانت کدام و چیست  
بشاش نفس خویش و پس از آن خدای خویش  
گفتا که حق شناسی و آئین بندگیت  
حق را پرست زانکه بجز حق نبود و نیست

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

انوار ز خورشید جدا نیست جدا نیست  
آن نور که انوار از او گشته منور  
انوار خداوند کجا نیست؟ کجا نیست؟  
در جان و تن ما و ثمانیت؟ چرا نیست؟

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

از جنگ و جدل حاصل ما جز غم نیست  
انسان به محبت است و وحدت آدم  
غم چیست که جز خرابی عالم نیست  
بی‌عشق و محبت این بشر آدم نیست

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

صد حیف که از دور جهانم خبری نیست  
با این همه شادم که به عالم همه یکسر  
در دامن کیتی ز وجودم اثری نیست  
شاید بتوان گفت ز من شور و شری نیست

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

از سر ما زندگی چون باد باران گذشت  
از جهان دل کزدم و بستم به یاد دوستان  
چون جاب روی آب این نقش دوران گذشت  
رشته‌ی الفت برید و یاد یاران گذشت

دین و شرف و حق ز بر خلق برفت  
بی عشق خدا شور و شر خلق برفت

\*\*\*\*\*

با شوق و صفای دل و از روی حقیقت  
واصل شوی و می‌رسی ای دوست به وحدت

\*\*\*\*\*

نون حکمت از فکر بگر حشمت  
به گلبانگ مهر و صلاهی محبت

\*\*\*\*\*

یکی آن و یکی این می‌پسند  
پندم هر چه شیرین می‌پسند

\*\*\*\*\*

از یوغ جفا کردنش آزاد نشد  
بی صلح و صفا کشوری آباد نشد

\*\*\*\*\*

«هر لحظه به شکلی بت عیار دآمد»  
حسن تو بود آنچه مرا در نظر آید

\*\*\*\*\*

بی حاصلم ایام چو برقی بسر آمد

افسوس که عقل از سر خلق برفت  
ما زنده به نایم و به معنی مرده

\*\*\*\*\*

با صبر و رضای دل و تسلیم و صداقت  
در عشق اگر گام زنی رهرو حقی

\*\*\*\*\*

فروغی بتابیده از مهر وحدت  
تجلی نموده ز حکمت حقیقت

\*\*\*\*\*

یکی کفر و یکی دین می‌پسند  
من آن دلداوه فریادم که از جان

\*\*\*\*\*

بی صلح و صفا دل بشر شاد نشد  
از جنگ همه خرابی و ظلم رسید

\*\*\*\*\*

از عشوه‌ی تو حسن جهان جلوه‌گر آمد  
از دیده‌ی ما می‌نگری حسن رخ خویش

\*\*\*\*\*

افسوس که این عمر همه بر هدر آمد

هر چند نظر بر گذر عمر نمودم دیدم که به غم سال و ممش را گذر آمد

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

جز عشق و وفا رمز سعادت چه بود؟ از کس تو منج و تو مرنجان دل کس را  
جز مهر و صفا حاصل وحدت چه بود؟ آخر تو بگو عیب محبت چه بود؟

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

از ازل تا به ابد راه تو یک راه بود تویی از ذات خدا آینه‌ی حسن ازل  
مبدأ تو حرم و مقصدت الله بود حجت حق شده‌ای کر دلت آگاه بود

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

از عشق طلب کردن سودم ضرری بود از عشق بجز عشق مبادت نظر ای دل  
این فکر به جان و به تنم چون شرری بود پندیست که از گفته‌ی صاحب نظری بود

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

از نور وجود است چه تار است و چه پود نور است یکی جلوه‌ی او انوار است  
این وحدت و کثرت یکی عین وجود یک ذات خفی بود بود کرده نمود

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

آدم با پای دل در محض یاران خود عشق گل آورده ما را در گلستان با شغف  
تا نهم از شور دل سرد قدم با جان خود صد شغف آمد به دل چون دیدمی جانان خود

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

تا خاطر ما جمع ز کثرت نشود تا فکر بشر مطیع وحدت نشود  
تا نکته توحید نخوانند همه آسوده بشر ز ظلم و ذلت نشود

تا مقصد ما وحدت ادیان نشود  
این کثرت و جور است به عالم باقی

تا جسم جهان صاحب یک جان نشود  
آسوده بشر ز زور و طغیان نشود

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

تا وحدت کل مقصد انسان نشود  
این کثرت و جور است به عالم باقی

تا قصد بشر وحدت ادیان نشود  
آسوده بشر ز جنگ و طغیان نشود

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

عالم همه خود ظهور ذات است و وجود  
از دیده می ما جلوه می خود میند و حسن ازلی

آن ذات خفی کرده تجلی و نمود  
زیرا که نباشد بجز آن رب و دود

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

مردمان آخر به درد دل من کوش کنید  
شربت تلخ حقیقت بجذا دارونی است

گرچه تلخ است شراب سخم نوش کنید  
که دوا می همه ددی است اگر نوش کنید

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

عزمت قوی مدار بر احداث روزگار  
مرد اراده باش و به تندی سخن مگوی

گردد به قدر صبر تو انجام کار و بار  
آید مراد در برت باشی چو بردبار

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

پریدم از خرد که ز جبر و ز اختیار  
گفتا خداست روح جهان قوه می حیات

بر حق کدام تا کنم از دل من اختیار  
عالم خدای قادر و ما را چه اختیار

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

ای دل تو بیا حقیقتا عاشق باش  
در عشق وفا پیشه کن و صادق باش

حق کم نبود ز لیلی و از عذرا  
مجنون بشو و در ره حق و اتمق باش

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

کبوتری که نداند فضای پروازش  
عجب مدار چو مینی شکار شه بازش  
جهان فرخ و فلک راهوار و نادان را  
به تنگ‌نای طبیعت در اکلند آزش

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

کوش فلک کر شد از بانگ و بیاہوی عشق  
غلغل یا حق شو از دم یاہوی عشق  
در دل گلزار عشق خیل ملک شد نمان  
آدم حاکمی نگر زنده شد از بوی عشق

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

کوش که بود چشمه‌ی زاینده‌ی حق  
پاینده بود چونکه بود حق، مطلق  
جاوید بود فاطمه و کوش او  
تا شام ابد فاطمه جاوید و سبت

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

در علم ریاضی همه اعداد ز یک  
در علم حقیقی همه هستی از حق  
کثرت همه از وحدت و اضداد ز یک  
کوش طبیعی همه افراد ز یک

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

ایمان که رساند آدمی را به کمال  
خود هست کمال عشق و شوق به وصال  
از عشق و وفا حاصل دل ایمان است  
عشق از خرد است و جذبہ‌ی حسن و جمال

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

نیمه‌شب یاد تو آمد به در خانه‌ی دل  
میرم جان شده آن طلعت جانانہ‌ی دل  
جلوه‌گر شد به دلم یاد رخ چون قمرت  
روشن از طلعت زیبای تو کاشانہ‌ی دل

آسایش دل رفت ره حب مقام  
شاید که بشوید ز دل این فکرت خام

\*\*\*\*\*

من خود شده‌ام ولی حق در اسلام  
نیک است مرا اول و نیکو فرجام

\*\*\*\*\*

دیده‌ام نوری که من نادیده‌ام  
او ببیند من کی‌م نادیده‌ام

\*\*\*\*\*

بی می و مطرب همی بی‌چنگ و صبا داشتم  
صد گله از دوستان و یار و اعدا داشتم

\*\*\*\*\*

با گوهر دل امتعه‌ی رنج خریدم  
زهریست که از جام جهانم بچیدم

\*\*\*\*\*

چه زلف کافران آشفته‌کارم  
نه بنخم می‌کند یاری نه یارم

\*\*\*\*\*

تقد دل و جان تا به بر شاه برم

افسوس که شد عمر تلف در پی نام  
ساتی تو بده زان می باقی یک جام

\*\*\*\*\*

ثابت قدم همیشه در خط امام  
من سیدم و مرید آل اطهار

\*\*\*\*\*

تا تو را دیدم سرا پا دیده‌ام  
من چه می‌نم منم یا او منم؟

\*\*\*\*\*

دوش با دل خلوتی بی جمع و تنها داشتم  
با دل از هجران و وصل و یار و اغیارم سخن

\*\*\*\*\*

از عشق بجز بجر و غم یار ندیدم  
از یار ندیدم چو به یک عهد وفایش

\*\*\*\*\*

خداوندا پریشان روزگارم  
چنان خوابیده اقبالم که دیگر

\*\*\*\*\*

خواهم به سرگویی رضا راه برم

دیهیم شششاهی ملک دو جهان دیوگی از آن در دگاه برم

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

از حق نبود غیر حقیقت نظرم از هر چه بجز حق به جهان دگذرم  
هر کس که بجز حق طلبد مضمون است راهی که علی رفت همان ره سپرم

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

رسوای توأم شادم بی‌باک ز تکفیرم عشق تو بود یادم بی‌علم و تدبیرم  
این بانگ خدائی را هر دم تو زنی ای دوست گویم ز تو این اسرار بی‌قصدم و تقصیرم

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

گر دبی جا که دمی در بر تو بشینم سر نهم در قدمت بی‌دل و جان برخیزم  
بوی آن طره‌ی مشکین بده جان به تم از سر خاک یه دست نشان برخیزم

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

من تار غم و ددم بی‌پرده و سرپوشم بشنو تو نوای عشق از این لب خاموشم  
من تاجر پعیله رنجم شده سربایه کالای غم عشق است هر چیز که بفروشم

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

از دوست بجز دوست نخواهیم به عالم با دوست نیاید به نظر بیشتر و کم  
در عشق فدا کردن جانم ضرری نیست چون گوهر عشق است مرا سود مسلم

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

من آن رنم که کفر و دین ندانم تفاوت بین این و آن ندانم  
همه اکران سوی وحدت روانند حقیقت این و غیر از این ندانم

گر تو قدرت ندی مانده و سرگردانم  
با تو بس درد دل و راز و نیازی دارم  
به جهان در همه کاری همه جا درمانم  
چه بگویم تو بگو درد من و درمانم

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

من اناحق گویم و حق خود منم  
حق شدم، فانی شدم، باقی شدم  
تو چه می‌بینی که حق جان و تنم  
من خدایم، هر چه هستم من منم

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

از عشق بجزر بجزر و غم یار ندیدیم  
از یار ندیدیم چو به یک عهد وفایش  
با کوهر دل امتعه‌ی رنج خریدیم  
زهریست که از جام جهانم بشیدیم

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

ما خلق جهان راه و پناحگاه نداریم  
آیا به جهان هست زداينده‌ی ظلمت  
ما دیده‌ی مینا دل آگاه نداریم  
گر هست کجا هست که ما راه نداریم

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

ما که در وحدت نو بهره و بهکام همیم  
رحرو راه خدا منظر عشقیم و وفا  
ساقی مجلس هم باده‌ی هم جام همیم  
بانی صلح و صفا مشفق هم رام همیم

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

عمریست که با یاد تو پیانم زنیم  
از چشم سیاهت چه شررها به دل آید  
پیانم به یاد رخ جانانم زنیم  
زآزوست که عمری در میخانم زنیم

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

عاشق که بجزر دوست نبیند به جهان  
تسلیم بود در بر او از دل و جان

گر راضی و تسلیم نئی در بر دوست      عاشق نئی و دم مزن از عشق، جوان

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

چیت وحدت دیدن حق را عیان      کی ز عالم حق بود دور و جدا  
کی جدا باشد ز هم جسم و روان

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

افسوس که قدر خود ندانی انسان      زیرا نبری بهره ز عشق و ایمان  
گر عشق و وفا پیشکنی، صدق و صفا

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

از چیت که از حق تو شدی روگردان      از حق بیدری و شکستی پیمان  
آخر تو بگو بجای حق یا به از آن

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

چنان شادم من از تقدیر یزدان      که حشمت پر کشوده سوی یزدان  
به وحدت روشنی داده جهانی

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

یار در جلوه و ما دلدگان سرگردان      پی دیدار رخش بر در و دستیم روان  
همه ذرات وجودند گواهی از وی

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

خدایا سپاست بگویم به جان      که دادی به ما نعمتی چون بیان  
که با این وسیله به نیکو روش      بگویم افکار خود با کسان

بز حق مطلب ز حق چه پنهان چه عیان  
بز دای و بهین وصال روی جانان

\*\*\*\*\*

کمی جسم است و گاهی جان دل و جانم خداجویان  
نا بر من عنایاتی رها کردم از این بهران

\*\*\*\*\*

جور و ستم جهان ستانان دیدن  
با دیده توان مرگ جوانان دیدن

\*\*\*\*\*

دیو و دو نفس خویش در سلسله کن  
توفیقت اگر نداد از من گله کن

\*\*\*\*\*

سخت جانی که نیایی یقین  
کبر و ریا، سوءظن و جنگ و کین

\*\*\*\*\*

تسلیم نظر باید و در عشق وفا جو  
تا دل بودت دل بنه اندر خم کیو

\*\*\*\*\*

از نحوی ددی دور و به حق انسان شو

ای طالب حق یکدله کن دل به جهان  
هر فکر بجز یاد خدا از دل و جان

\*\*\*\*\*

کمی وصل و کمی بهران دمی کفر و دمی ایمان  
خدایا این چه حالاتی که هست از تو کراماتی

\*\*\*\*\*

تا چند توان به ناتوانان دیدن  
تا کی به هوای زندگی در پیری

\*\*\*\*\*

ای طالب روی دوست دل یکدله کن  
با سوز دل از حق بطلب رهبر و راه

\*\*\*\*\*

هشت صفت شد به سر عقل دین  
عجب و دگر بخل، حسد با غرور

\*\*\*\*\*

در عشق حرامست تو و ما و من و او  
تا جان بودت سر بنه اندر قدم یار

\*\*\*\*\*

ای نوع بشر یا تو با ایمان شو

از جنگ سپرنیز و دم از صلح بزن      با وحدت کامل به ره یزدان شو

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

رخ صهبازده افروخته‌ای یعنی چه؟      ز تجلی دل و جان سوخته‌ای یعنی چه؟  
ز نظرًا همه پنهان شده‌ای ای مه من      به جهان ناز تو بفروخته‌ای یعنی چه؟

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

جان چو از جنت به پرواز آمده      کو سبک گشته به پرواز آمده  
رحمت و نور است و وحدت بالعیان      این همه از لطف یزدان آمده

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

ای عاشق روی حق که یکدل شده‌ای      بر مقصد دل ز عشق نائل شده‌ای  
عشقت به کمال مطلق است و جانان      عاشق شده‌ای واصل و کامل شده‌ای

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

ای دیده چرا چنین تو بدین شده‌ای      دور از ره عشق و رسم و آئین شده‌ای  
عاشق اگر از یار خطا دید خطاست      گویند به او که تو خطابین شده‌ای

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

در شہوت و افراط و ہوس بی‌تابی      نشان تو بر این آتش حرصت آبی  
یکدل بطلب چو عاشقان از حق راه      بی‌چون و چرا به کوی حق رویابی

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

ای وحدت مطلق که فروزنده به ذاتی      ای دانش و حکمت که تو جانی و حیاتی  
شمت ز تو شد راہنمون در ره وحدت      ای وحدت مطلق که فروزنده به ذاتی

ای معلم شمع دانش در جهان افروختی  
انجمن افروختی و خود چو شمعی سوختی  
ز باغ معرفت می‌باش گلچین  
آنچه کوه‌های معنی در دلت اندوختی

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

ای دل به ره عشق تو پیمان بستی  
در عشق، وفا، صبر و رضا و تسلیم  
پیمان وفا در ره جانان بستی  
شرط است که تو عهد بدینان بستی

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

افوس که بر عهد وفادار نبودی  
تسلیم کنشتی به ره عشق چو مجنون  
خورشید بتابید و تو بیدار نبودی  
با این همه ادعا فداکار نبودی

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

از لیلی و مجنون چه خبرها که شنیدی  
با این همه در عشق وفا پیشه نکردی  
از وامق و عذرا چه اثرها که بیدیدی  
مешوق تو را خواست تو از او بر میدیدی

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

گر خود بشناسی تو خدا را بشناسی  
دوری کنی از زشتی و نیکی بگزینی  
راه و روش و راهنا را بشناسی  
دد دل خود را و دوا را بشناسی

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

ای امت اسلام و میدان علی  
در خط حسینی ار که ثابت قدمید  
عشاق خداوند و محبان علی  
هستید به حق حق ز یاران علی

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

ز بستان روش در زندگانی  
بیا موزی ادب هم نکته‌دانی

ریختی در پای ابنای بشر از جان و دل      سعادتمندی و بس شادمانی

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

گر طالب خوشبختی جاویدانی      گر یایل وصل دلبر جانانی  
با نیک و بد جهان بساز و خوش باش      گر بنده سی پاک در که یزدانی

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

تا خویش به بینی رخ معشوق نینمی      گر تا ابدا لحر برایش بنشین  
خود را تو مبین تا که به بینی رویش      با این دل خودمین تو کجا رهرو دینی

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

دل گفت برو آدم کامل تو بجوی      آمال من اینست ره عشق سپوی  
با پیروی از آدم کامل ره حق      طی کن که شوی آدم و با خوبی کنوی

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

دل گفت به من راه حقیقت تو سپوی      از نام و مقام و ز هوس دست بشوی  
پابند مشو پای بتی فانی و پوچ      آدم بشو و دلبر جاوید بجوی



مفردات

علی

جانخش در نماز و جهانوز در وفا  
 جبار در مناقب او گفته بل اتی  
 لشکر کش قوت و سردار اتقیا  
 در یکدگر شکست به بازوی لافتی  
 ما یم و دست و دامن معصوم مرتضی  
 تا پیش دشمنان نهد پشت بر غزا  
 وینان سارکان بزرگند و مقتدا

آتش افروز آب هرگز کس نید  
 عاقبت مینی جگر در هم دید  
 قند زین شادی و غم آید پدید  
 پاک مردان را نماید بس پلید  
 زان شراب آید کند شرابا پدید  
 وصف خورشید است در روز سپید  
 یا کداین آنکه عیش ناشنید  
 زشت باشد نام زشتان گر برید

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند  
 دیباچه می مروت و سلطان معرفت  
 زور آزمای قلعه می خیبر که بند او  
 فردا که هر کسی به شفعی زند دست  
 مردی که در مصاف زره پیش بسته بود  
 پیغمبر آفتاب میر است در جهان  
 شیر خدای و صفدر میدان و بحر خود

آب می سوزنده تر از آتش است  
 بهر غم کشتن بریزی بر جگر  
 شاد سازد یا غمین این آب تلخ  
 عقل زایل دل تبه گردد ز می  
 شتر اگر آبش دهی افزون شود  
 عیب می گفتن به نزد بخردان  
 کیست آنکو زشتی می را گفت  
 کن سخن کوته ریاضی از شراب

در بلخ جماعتی حفا بر  
 قانون شکن و محیل و خودسر  
 لطفش همه قهر و خیر او شر  
 از ما بگرفته مبلغی زر  
 از بهر علوفه گاه، شدر  
 او را بدهند شغل دیگر  
 آقا بگرفت پست بهتر  
 با خشم و عتاب بی حد و سر  
 تا نفعی می صور کوشان کر  
 بر دکه عدل حی داور

بردند شکایتی به دیوان  
 از کرده می غضری تبهکار  
 سخن خوش او مدام دشنام  
 با ذکر دلیل زنده گفتند  
 مرغ و بره، گوسفند فربه  
 مأمور رسیدگی نظر داد  
 تصویب شد این نظر به دیوان  
 آنگاه به سالیان چنین گفت  
 تا شور و شور چشمان کور  
 صحرائی از این میانه بگریخت

تو خواه صلح طلب باش و خواه جنگ ستیز  
 که راه صلح پوئی تو خون خلق میرز  
 بود طریق نجات بشر ز جنگ و گریز  
 به عصر نور و اتم وحدت است و علم و تمیز  
 جهان وحدت ادیان بهشت عبرتین  
 ز حشمت و علی اشرف و عطای عزیز  
 ز لطف تربیت حشمت است و حس تمیز

«من آنچه شرط بلاغ است با تو می گویم»  
 ولی بدان که خدایت چنین مقدر کرد  
 بحق حق که همین وحدت مذاهب حق  
 گذشته عصر جهالت، زمان جور و ستم  
 چه گویمت که چه باشد بهشت صلح و صفا  
 پیام وحدت نبشوار زبان سه کس  
 "ریاضی" را که دم از وحدت جهانی زد

ولی صد حیف چو بین بود سیفش  
 به آخر بر ملا گردید عیش  
 به استاذار وقت از کم و کینش  
 در این امت ز صدرش تا به ذینش  
 خدا داده نموده گوگ کینش  
 و را ضامن ز اجناس لطیفش  
 میان مردم زن خواه خر خوی  
 به کیلان شد و را خرم رحیش  
 ز شتر سیف بی دین و کینش  
 همی گونده شعر لطیفش  
 که تا داند بود خوی ذمیش  
 بدانم در جهان مرد شمرنش  
 که بشناسی تو شیطان رحیش  
 غم و شادی شود جانا فراموش  
 ز عیب کیتی آمد او نظرپوش  
 از آن شد دل نشاط انگیز و پر جوش  
 نباشد نیش در کامم بجز نوش

به هر سین او کشیدی سیف خود را  
 بترسانید مردم را از اول  
 جماعت عیب او را گفت بسیار  
 فوسا گوش بشا و نباشد  
 خدا داده به او داده مقامی  
 چه شانس دارد آنکس را که باشد  
 به هر کاری ترقی شد نصیبش  
 به ناپارش ز هر سین خواستندی  
 خدایا مردم کیلان نگهدار  
 اگر خواهد شناسد سیف شیطان  
 دمی بر خود ننگ باید نمودن  
 هر آنکس حق بگوید بی مبابا  
 بیان حق نمودم از برایت  
 جهان هر دم تولد دارد از نو  
 هر آنکس دیده می حق بین کشاید  
 حیات و مرگ ما عین تولد  
 به دل اندوه و شادی عین شادی

بود میلاد دلبندم کیانوش  
تو هم در شادی یاران دمی کوش  
به شعر آورده شاهد را در آغوش

فشانم دست و کوبم پای ز آن روی  
بیا با ما دین بزم شهانه  
"ریاضی" را نظر با روی خوبان

دیده می کثرت پوشان چونکه دلدار است یک  
چون وصلت حاصل آید وصل و دیدار است یک  
باز می دارد به جذبش چونکه پندار است یک  
زانکه معشوقه کیکی آن نور انوار است یک

عاشقان کمر صد هزارانند در بستن عشق  
گر خیالات و هوسهای بود صد هزار  
یک نگاه تند معشوقه تو را از صد خیال  
عاشقان در وحدت و جمله یک تن بی شریک

از این دوری چه دیدی تو که من آن را نمی دانم  
که من جز تو مه زیبا دگر زیبا نمی دانم  
که جز این عشق پر سودا دگر سودا نمی دانم  
که جز این رسم دلداری وفا را من نمی دانم

چرا دوری ز من جاناکه قلب من بود جایت  
بیایمی نجبی محبوب در این مکتب که جای توست  
به راه تو بشد زندان چو جای من نمی دانم  
ریاضی در ره وحدت دهد جان از وفا شاید

فنا، میلاد و هستی هم تولد  
از آرزویم شود هر مثل آسان  
سرور و شادمانی در دل آید  
به هر شکلی که گیتی گشت کردان

بهر اساس و زیور دنیا گماشتن  
میش از نیاز خویش نباید که داشتن  
زیرا که مال فانی و باید گذاشتن  
م منظور ما ز کلخ جهان بفرآشتن  
در باغ گلستان به صد امید کاشتن  
دلہای دوستان همه خرسند داشتن  
در خاک خانہ‌ای که باید گذاشتن  
چون کوهری به کوش باید که داشتن  
باید که بر صحیفہ سی دلہا گماشتن

جهان هر دم تولد دارد از نو  
بهار و سیف و پائیز و زمستان  
تو با چشم دلت بنگر به گیتی  
شود آبتن و زاید شتابان

کفتا ادیب ما که نشاید دل شریف  
کلخ رفیع و مزرعه و باغ پر ثمر  
عمر شریف در ره تقوی 'نمای صرف  
در پانخ ادیب بکفتا یکی ظریف  
گلہای رنگ رنگ و درختان میوه‌دار  
از بهر آن بود که به دوران زندگی  
ورنہ چگونہ آدم عاقل بنا کند  
این شعر نغزو خوش که بیان دو شاعر است  
این قطعہ از ریاضی و طبع منیقی است

زانکه چون غنچه بود در گلشن  
نبودش کوهر شبنم به شبی در دامن  
لب زبور نبوده ورا روی و دهن  
از گل زر نشانده است ورا بر دامن  
آرزوها بودش تا که شود پیر و کهن  
دوری دوست بود سخت تر اندر بر من  
مرغ جان کو قفس تن تو به هم در شکن

مرگ سخت است بر تازه جوان  
نغمه‌ی بلبل شیدا نشیدست هنوز  
دست پروانه نوازش ننموده رخ او  
باد دلال‌وش صبحکامان نطفه‌ی پاک  
مکشفته است به گلزار و نخمیده به دهر  
مرگ سخت است بر تازه جوان  
دوری دوست "ریاضی" بودار شرط‌حیات

در همه بستان دل سرو قد تو روان  
در سرکوی تو شد کعبه‌ی آمال من  
روی چو ماه تو شد شمع شبستان دل  
حرف شنید از لب ت طفل دبستان دل  
از دل و جان سرنهم برد استان دل  
از غم بجران بشد فصل زمستان دل

کعبه‌ی آمال من در سرکوی تو شد  
شمع شبستان دل روی چو ماه تو شد  
طفل دبستان دل حرف شنید از لب ت  
سرو قد تو روان در همه بستان دل  
برد استان دل از دل و جان سرنهم  
فصل زمستان دل از غم بجران بشد

دامن ز کفش رفقه دین بزم خجته  
 دل کرده طی و از همه احوال برته  
 هر مرحله ده مرتبه چون عشق برته  
 بر صدر همه مجلیان دل بنشته  
 با «ساز» طرب پیکر غم را بگسته  
 حاصل شود آن راکه ز دنیا بگسته  
 عاشق بشو آن راکه ز جان دل به توبته  
 شرط است وگرنه بشوی مانده و خسته

عید است و طربناک شده این دل وحشی  
 بزمی که در آن هفت مقامات و مراحل  
 از طی مقامات شده حاصل این دل  
 گسترده شود سفره می هفت سین چو شب عید  
 از فرط «سرور» و شغف عید دل مست  
 این «سروری» دل که بود عین «بیادت»  
 خواهی اگر از دوست «سعادت» و «سلامت»  
 ایثار و «سخاوت» به ره دوست «ریاضی»

سر نهادم ز دل در آن خانه  
 بال و پر سوختم چو پروانه  
 آتش دل زدم به کاشانه  
 عاشقان گشته‌اند دیوانه  
 عقل و دل را بنه تو مستانه  
 وز ره حق رسی به جانانه  
 جرعهای نوش کن ز پیاننه

بر سر کوی عشق چون رفقم  
 شمع محبوب را چو من دیدم  
 جان و تن در می فدا کردم  
 عاقلان دین به زر نه بفروشد  
 به سرت عشق حق اگر آمد  
 از ره دین به حق رسی جانا  
 از می عشق حق «ریاضی» تو

بر صفحه می تاریخ نگار تا که بدانی  
ای زاده می سیروس اگر نیک بخوانی  
بپار ره علم هر آنگونه که دانی  
تا بر دل تاریخ به جاوید بانی

که خود شناختن نفس خویش توانی  
سری برآید چون حلقه را بجنابانی  
ز جهل کافری و نخوت مسلمان  
که گنج خانه می عشق است و عرش رحمانی  
که بر زمین و زمان آستین برافشانی

در چشم تو دیده ام فروغی  
اسرار نهان از تو همی دیا

این فخر که داری تو به آثار نیکان  
پندیت بر آن لنگره می قصر نشسته است  
گوید به تو ای ملت بیدار بپاخنیز  
از خود اثری نیک بنه بر دل گیتی

شناخته توانی به فکر یزدان را  
بکوب حلقه می در را که عاقبت ز سرای  
ولی به کنج دلت راه نیست تا زهری  
در این بدن که تو داری دلی نهفته خدای  
بر آساز می عشق آن زمان دهنند باز

ای جام جهان نامی "مسعود"  
ای "نور زمان"، "نوید" فردا

کاین کشته می عشق است چنین زار فاده  
خواهد که به آخر سپرد راه وفا را

پروانه چو از شوق رخت پای تو بوسد  
هشدار منه بر سر او پای جفا را

وحدت به جهان پنخس کند صلح و صفا را  
با لطف خدا چاره کند درد شما را  
از تفرقه پرهنزن ای قوم خدا را

وحدت بنموده به بشر راه خدا را  
این حکمت نو وحدت نو راه سعادت  
با وحدت ادیان و پرستیدن یزدان

پرکن ز می وحدت سرست نما ما را  
بر قامت جان پوشد او جامه تقوی را  
عشقت تو را رهبر چون مردم دانا را  
داری تو یکی چون عشق آن رهبریکتا را  
سوزد به دمی از تو در هر دو جهان جا را

ای ساقی روحانی آن ساغر مینا را  
سرست شود هر کس زین باده می پرثنه  
عقل تو از این باده زائل بشود آتا  
عقلت اگر این باده زائل بکند باری  
از باده می انگوری دوری بنا زیرا

نگهبان شد به گنج ار مار، کی داند معاش را  
قلم چوبی ست بی جان و نویسد حرف و نامش را

زبان را کی بود حالی که حال دل بیان سازد  
زبان دل نه حرف است و نه بر کاخ روان کرد

آزمایش بکن ای دوست تو پیمان مرا  
تا که بینی به عیان رتبه می ایمان مرا  
عهد من با تو بود حاصلی از ایانم  
با وفایم بکنر قدرت وجدان مرا  
عقل چون دید تو را نیک پندید و بشد  
عاشق روی تو و داد دل و جان مرا  
عشق من حاصلی از معرفت عقل به توست  
عشق حالی به دل آورد همه ایمان مرا

حشمت ای نور خدا مظهر انوار صفا  
حشمت ای حجت یزدان تو دین عصر فضا  
ره‌نمون ره وحدت که توئی قدرت حق  
بادی مهدی دین رهبر ارباب وفا  
مانده‌ام سخت به حیرت به هزاران مثل  
ره‌نمائی تو بکن غم ز دل و جان بزدا

تا سراید نای دل چون نی نوای نیوا  
یادم آید آه و افغان رنج و درد کربلا  
نال می جانوز آن دلداگان آید به گوش  
بوی خون آید هنوز از خاک آن دشت بلا  
قمری و دستان به خون آغشته کرده بال و پر  
باز گوید بلبل شوریده شرح عشق ما

جلوه می نور حق بود روشنی جمال ما  
شور و طرب بیا به بین شعر و ادب بیا بین  
کمال علم و معرفت بوز دل ز حق طلب  
عنایت خدا بود عزت ما جلال ما  
محفل انس و تربیت انجمن کمال ما  
براه حق خدا بود دلیل ما دلال ما

سپاس بیکران از دل به ذات فوق قدرت ما  
به آن یکتای بی همتا که خود بر ذات خود مینا  
بود عاشق به ذات خود به اسماء و صفات خود  
به شمس وحدت کامل به نور علم و حکمت ما  
به امرش جلوه گر اشیا به صورت ما به کثرت ما  
به انوار حیات خود شده تقاش صورت ما

مددکن بان خداوند جهان غرق است در کثرت  
دوای درد این دلها بود وحدت بود وحدت  
چه سنگین است امر تو چه دشوار است راه من  
مگر لطف سخنجو را بگیرد دست با قدرت  
عنایت کن کرامت کن بده عمری تو بیش از این  
به روح پاک ما اشرف به بهکر رهنمون حشمت

دلچون ساغر صهبای وحدت  
ره وحدت اگر پوئی بدانی  
همه صلح و صفا مهر و محبت  
بیا تطهیر کن با این می عشق  
شده پر از می مینای وحدت  
محبت حاکم دنیای وحدت  
اساس عشق حق بنای وحدت  
نظور حق به بین سیامی وحدت

ای بشر علم تو از علم خداست  
علم را گرچه صفت دانند یک  
وحدت دانش در این عالم بیاست  
دانش یزدان کی از ذات جداست  
کل اسماء و صفاتش عین ذات  
وحدت مطلق بود کثرت خطاست

من جلال الدین و ششم شمت است  
تا که مولانا سخن از شمس گفت  
حشتم یک جلوه از این وحدت است  
عارفانه او در معنی بفت  
تا سخن گویم ز شمت در جهان  
کشف معنی می کنم بر عارفان

به ره عشق به جان و سر از روی وفا  
ز آسمان آمد بگو شمس بانگ یا عشق عقل گفت  
این نه حکمی ز خرد بود که فتوای دل است  
این ندای عشق از حق یاکه از نای دل است

نه در مسجد دهندم ره که رندی  
میان مسجد و میخانه را بست  
نه در میخانه کاین نماز خام است  
غریبم عاشقم آن ره کدام است

چشم بدین بجز از بد تواند دیدن  
پرده می کفر که پوشید دل دیده می تو  
کین نه از حالت آن دیده می واقع بین است  
چاره اش نور خدا پرتوی از هر دین است

که پرتیدن یزدان به پرتیدن اوست  
این تجلی همه از بهر پرتیدن اوست  
کین همه عثوه و ناز از طرف حق چه نکوست

مرد و لمانده کاروان رس نیست  
که به غیر از تو در جهان کس نیست

چون عشرت رندان سی ما شاه ندارد  
زیبائی رخساره سی ما ماه ندارد  
لیکن به جهان افسر و دگاہ ندارد

چه شررها که به جان من شیدا آمد  
بردل از ناله سی وی شورش و غوغا آمد  
بر سر ماه ختن بی سر و بی پا آمد  
با خود از جمع برون رفت چو تنها آمد  
سو ختم از شرش .....

حسن معشوقه تجلی بود از ذات خدا  
هر چه جالب بودت جلوه ای از روی خداست  
ز جالش به کجالش برسی عشق بورز

به قدم کوش تا به گام رسی  
بطلب از دل هر چه می خواهی

در محفل ما غیر خودی راه ندارد  
رخسار همه وه شده گلگون شده گلگون  
میرست به مجلس امیرست به رندان

تا که تب بر تن زیبای شریا آمد  
نالہ از سوختن آتش تب داشت به لب  
مادر دلشده از غم چه سراسیمه دوید  
پدر از غم به گریبان همه سر برده فرو  
آه از حال دل زار من از ناله سی او

هر دم به لباسی دگر آن رند درآمد  
در هر نظری طرز دگر جلوه گر آمد  
رخساره می او جلوه گر اندر نظر آمد  
هر کس که نظر کرد خودش در نظر آمد

که خوی زشت نوا آموز نیک کرداند  
نظیر کار پیامبر اگر که ره داند  
معلم است که حق را به خلق فهازند

رخت بر بست غم و مریخ یار بماند  
جز رقیبان دگری کو که در امکار بماند  
اثرش تا به ابد بر در و دیوار بماند

از غم هجر او دلم یار وطن نمی کند  
سرو قد گل صفتم سیر چمن نمی کند  
بلبل غمزده از آن بوی سمن نمی کند  
یار وفا صفت بسین جور به من نمی کند

آن رند قلندر به لباسی دگر آمد  
از غنیمت او خون شده دلهای مجبان  
هر کس که به آینه نظر کرد چه بیند؟  
آینه می حق روی امام است یقیناً

هنر به کار برد آن مربی دلوز  
چو شغل پاک و شریف معلمی باشد  
نجات جامعه و خیر مردمان با اوست

تا که شد مریخ دوست عیان در حرم ما  
جز صفا و کرم و صدق ندیدیم از او  
یارب این طرفه محبت که بدیدیم از او

زیبا مکار خوش ادا روی به من نمی کند  
شور نشسته در چمن بلبل خوش سخن بیا  
باد خزان بسوختی جامه می گل به گلستان  
دوست نباشد هر که او طرف رقیب می رود

خانه می‌کعبه ز میلاد تو گلزار تو بود  
در دل نقطه اثر از سرپرکار تو بود  
و عجب دیده می‌دل واقف اسرار تو بود

من که حتم ذات یزدان مجید  
بچ چشمی غیر من اینجا ندید

جز راه حقیقت به جهان راه مپوئید  
با آب لب صبح رخ شام بشوئید

فخرش بود از فکر نگو کیتی گفتار  
چون جمع شود آید از او نیکی کردار  
فخرش بود از دانش و از نیکی گفتار

در هجر بقا باشد و هم خواهش دیدار  
در هجر بود آرزوی دیدن دلدار

جلوه می‌خانه می‌حق از گل رخسار تو بود  
راز حق دایره و مرکز او نقطه می‌عشق  
گر چه راز تو نهان از نظر عقل بود

عاشتم بر خود که جز من کس نبود  
هر چه بینم من بود در این وجود

ظاهر شده وحدت دگر از غیب گوئید  
شمع تو کجا نور دهد در بر خورشید

ایران که بود کشور کسرای جهاندار  
پندار نگو موجب گفتار نگو شد  
انسان که بود فخر جهان زینت خلقت

در باده می‌هجر است مرادلت روحی  
وصل است فنا در قدم یار ولی

شد ز پس پرده‌ی غیب آشکار  
دیده‌ی دل باز کن ای هوشیار  
یا که بود جلوه‌ای از روی یار

سرتابه‌ قدم خراب و از خلق بدر  
من عاشق حتم بودم عشق هنر  
در حق شده‌ام فانی و بی‌پایم و سر  
شد جلوه‌گر و نشونی از من تو خبر

مان غزه‌ شو جن تو فانی شود آخر  
سرسوی زمین آورد آن شانه‌ی پربر

ز حقیقت خبری نیست مجاز است هنوز  
این در خانه‌ی غم بود که باز است هنوز

با همه آب چرا تشنه‌ لبانیم هنوز  
با همه سیری خود جمله جوانیم هنوز  
آخر به چه امید طلبکار جوانیم هنوز  
افسوس که ما در ره دل راه روانیم هنوز

به سیزده از ماه رجب کردگار  
خانه‌ خدا را به در کعبه‌ بین  
نی به غلط گفتی آن آیتی است

من لاتم و من لوطی و من رند و قلندر  
اوباشم و بی‌خود ز خود و مست و خراب  
قلاش و استاد همه راهروان  
جز حق مطلب ز من که حق در دل من

بیدار کن ای که به دوران بودت کام  
ای شاهد رعنا نظری جانب ما کن

تا چند دل و جان به ره عشق بوزی  
در مشرکه‌ شادی و نشاط است که بستند

یار در خانه و ما کرد جهانیم هنوز  
چرخ سیار جهان دیر زمانیت بپاست  
ره عشقی و صفائی چو نر قسیم به عمر  
مردان خدا را بنگر رهرو حشند

تن سوخت که جاوید بماندش از عشق  
از راه وفا نیز تو دل زنده بدارش

ای شمع مسوزان دل پروانه که سوزد  
از آتش روی تو پر و پیکر زارش

ز روی نقطه پیدا لطف نقاط  
که پیرش می تراشد همچو خراط  
خوشا وقت خوش الواط و اسقاط

ز حسن خط نمایان حسن خطاط  
میرد ناتراشیده چو تیر است  
دلم زان زاهد خودمین ملول است

راه جمله رحمدان راه حق  
راه عشق آدم آگاه حق

دک وحدت دین بود ای حق پرده  
اسم اعظم وحدت است ای عاشقان

می کشاند جان ما تا جان پاک  
راه عشق است و خدایی بندگی است

روح باشد قدرت یزدان پاک  
این تحویل مایه ای از زندگی است

فقاد ساغر صبا از آن مگه ز دستم  
به کوی دوست رسیدم ز خلق جمله برستم  
صدای دوست شنیدم به عشق زنده شدتم

ز چشم مست نمودی به یک مگه چو مستم  
ز بوی وصل تو جانان را ز تن شده جانم  
مرا به صور چه حاجت بود به روز قیامت

ز چشم مست نمودی به یک محله چو ستم  
بایاد وصل تو شده از جان و دل قرار  
مرا به صور چه حاجت به روزگار قیامت

فکاده ساغر صبا از آن محله ز دستم  
امید دل به تو بستم ز خویشتم بکستم  
صدای دوست شنیدم ز عشق زنده شدتم

هر شب از بیداد دل داد و فغانی داشتم  
شرط عشق و عاشقی کر سوختن شد از ازل  
خلق رایار است دلدار و من از اقبال زشت  
دین و دل برد از کفم بایک نکه آن مه جبین

کر چه از تیغ جفا کوه زبانی داشتم  
من دون آتش عشق آشیانی داشتم  
یار طناز و فونکر دستانی داشتم  
از جفایش نیم جانی ناتوانی داشتم

اگر به سنگ جفا بشکنند بال و پر  
ز جور دوست نمی نالم و نمی کریم  
وفای عهد بیاموزم از سنگ کویش  
کجا روم ز در مالک جهان وجود

به جان دوست که از عشق او نمی گذرم  
اگر چه شمع رخش شعله زند به پر  
که سنگ می خورم و سر بر آستان سپرم  
که غیر کعبه کوی دوست ره نبرم

ماهر و وعده نمودی که بخوانی بازم  
به دل ارشک بودم از پی دیدار رخت  
پی دیدار رخت چشم به دل دارم و بس

به سر کوی خود ای دوست شوی دسام  
بشکنم جام دل و دیده پر از خون سازم  
که قد عکس تو در جام دل.....

نی طالب و صلح که کشد آتش جانم  
من عاشق حتم نه چنینم نه چنانم

نی در دل غمیده می من عشق مجاز است  
ای شمع بسوزان پر پروانه می جان را

سوزد این عشق مجازی همچو آتش آشیانم  
غصه می محبوب واهی تیره می سازد روانم  
دیگر اندر دل نمانده هیچ امید چنانم  
بی دل و مجبور و غافل مانده از آن کاروانم  
اندرین سودای سجا حاصل آمد بس زیانم

بسته شد از بند شهوت بالهای مرغ جانم  
عقل سستی گیرد و دل میرد از عشق مجازی  
تقد تقوی را چو دادم بی بها از دست اکنون  
خیل عشاق حقیقی ره به حق بردند و من  
دین بادم در عوض دنیا گرفتم از جهالت

عاشقم یکتا پرستم در ره حق با وفایم  
مجری فرمان حشمت طالبان را رهبنایم  
نور علم و عشق و عرفان، باشانم، هموایم

من مطیع رهسپارم و حدیتم با صفایم  
عهد من در راه وحدت بهره بخش نور حکمت  
غرق یزدانم به یزدان شمس ایانم در خشان

اسرار دل خویش به هر خانه نگوئیم  
از یار گله با خود و بیگانه نگوئیم  
این راز به هر عاقل و دیوانه نگوئیم  
در عشق نه بینیم و به پروانه نگوئیم

ما بز سخن عشق به جانان نگوئیم  
از خویش بریدیم و ز بیگانه و محرم  
جز شمع رخ مه‌سکن شاهد زیبا  
از عقل‌گیران شده در دشت جوتیم

صد شکر که در کوی حنا خانه نداریم  
مایم که در وادی بیداد کنی خانه نداریم  
آواره به صحرای جوتیم و یکی خانه نداریم

آواره به صحرای جنون کشته و کاشان نداریم  
پر سوخته از آتش بیداد بگوشیم  
سوزد همه از آتش بیداد دل ما

آتش ز چنین کار زدی بردل و بر جان  
پروانه چو افاد دگر بار مسوزان

آدم که شدی هدم اغیار و رقیبان  
بر سوخته‌ی خویش من آتش و زهار

به حقیقت به صداقت به شرافت به دل و جان  
انجلاش بدیم من به جهان پاک و عیان

وحدت تو بود عشقم نه مجازی نه به بازی  
وحدت نوره من مقصد والای من است

سر می‌نم ز دل همه بر پای شاعران  
آوای حق شنو تو ز آوای شاعران  
بشو تو بانگ دل همه از نای شاعران  
آسان گذر کنی تو ز صحرای شاعران

رندانه سر بنه همه بر پای شاعران  
با سرگذرنا تو ز صحرای شاعران  
آواز حق شنو تو ز آوای شاعران  
گر بسکند دلی شود آوای حق بلند

تقد وفا بود چو به سودای شاعران  
آوای حق شنو تو ز آوای شاعران  
آن بانگ دل بود همه در نای شاعران

زان آب می وصل بزین بر دل زارم  
شاید که بمیرد به دمی این شرر جان

تقد وفا بود چو به سودای شاعران  
وحی خدا بنحوان تو ز طومار شعرشان  
جام دل ار شکست خروشی کشد چو نای  
جان را اگر نبی تو به دشت بلای عشق

ستانه سر بکش می بینای شاعران  
جان راز دل بنه تو به دشت بلای عشق  
وحی خدا بنحوان تو به چشم کمال دل  
وحی خدا بنحوان تو ز هر مطلع غزل

دل می‌نم ز جان همه بر پای شاعران  
وحی خدا بنحوان تو ز طومار شعرشان  
جام دل ار شکست خروشی کشد چو نای

ای دوست نظر کن به من دلشده‌ی زار  
از آتش هجر تو دلم مجمر سوزان

از عشق بیایی به خدا دانش و ایمان  
جز عشق ندیدم که بود عشق به یزدان  
روشن شود از عشق همه جسم و همه جان

زانکه یبخند گنه از کمان  
لیک نکوی است گذشت از همان

از جلوه می افکار نو وحدت ادیان  
منظور همه راهروان ره ایمان  
دین نیست مگر معرفت وحدت یزدان  
این حکم عیان است مگویند به پنهان

بی طلعت روی او گلشن بودم گلخن  
ای شمع شب تارم چون جان تو بیا در تن  
مجنون صفت ای لیلی شیدای تو، هستم من  
تا گلخن دل گردد از سخن تو چون گلشن

از عشق طلب کن همه و هر چه که هست  
از عشق رسیدم بخدا ذات خدا را  
عشق است کمال خرد و نور حقیقت

پیش بزرگان سر پوزش برم  
عذر من است از گنم زشت تر

حق جلوه گر آمد به جهان روشن و تابان  
مقصود همه راهنمایان ره حق  
دین چیست بجز صلح و صفای مهر و محبت  
از فطرت آدم ز قوانین طبیعت

عید است و جمال دوست در گلشن دل چون گل  
باز آ ز دم ای مه روشن بنا محفل  
خواهان جمال تو شد این دل شیدایم  
عید آمده ای بلبل در نغمه در آ یکدم

شرط است به بندگی رضا و تسلیم  
جز طاعت حق دگر تو اندیشه مکن

کر بنده می پاک دگر یزدانی  
خود ای مباش و خود سری پیشه مکن

محبوب شده این دل از جذب می حال تو  
هر شش جستم ای جان منقوش جمال تو  
از جلوه می حق مینم اوصاف کمال تو

در قص درآمد جان از قال و مقال تو  
هر سوی نظر کردم روی تو عیان دیدم  
کر مدح تو را گویم و صفی ز خدا گویم

زیرا بقای ماست همه از لقای تو  
سعید و خوشدلیم ما از وفای تو  
رنج دل یابد شفا هم از صفای تو

باقی مباد آنکه نخواهد لقای تو  
دوستانان دنجوش از دیدار یارند  
اگر مسعود را لطف احد شامل شود

من که به تو عشق ندارم برو  
نازکشم من تو چه گوئی بگو

دلبر عاشق کش بی رحم گفت  
گفتمش ای نازک طناز من

آن ریخت اشک شوق بر آینه‌ی عروس  
وین ریخت اشک حسرت بر سنگ مقبره  
آن سوخت در عروسی و وین سوخت در غزا  
تا چسبیت سر بازی این چرخ مخره

«نزد عاقل نیست دنیا غیر وحشت‌خانه‌ای»  
«که در آن جمعند مثنی مردم دیوانه‌ای»  
«که در آن جمعند مثنی مردم دیوانه‌ای»

مترس ای دل‌بدین احمدی نه کیش ترسانی  
ولی این را نمی‌دانی تو تا مغرور دنیائی  
به کله‌ی از هومی بگذر که نوشی جام صهبائی  
ز گردون بگذری و عرش پیائی

ای باغبان ای باغبان آتش‌مزن بر آشیان  
بگر که از باد خزان آتش چسان برپاستی

در دست یکتقر به یک آئین ز یک خمیر  
شد ساخته دو شمع شب‌افروز یکسره  
وین هر دو را لطیفی تقدیر بر فروخت  
به یک شب از دو نظر برد مظره

گفت یاری آشنایی ظاهراً بیگانه‌ای  
یار عارف پیشه‌ی ماگفت در وصف جهان  
«نزد عاقل نیست دنیا غیر وحشت‌خانه‌ای»

تو تا کی در فنا و نیستی ترسان و لرزانی  
فنا عین بقا نیستی هستی بود الله  
تو را توحید می‌باید که تا وحدت بپذیراید  
اگر از خود پرستی و اربوبی ای دل‌تو چون عیبی

عاشقم دیوانه‌ام صد سلسله برپاستی  
دل‌داده‌ام مستانه‌ام در ساغر صهباستی

تخم گنکی در میان عشق‌بازان کاشتی  
تیشه‌ی آهن چه می‌کردی تو مرغ‌گان داشتی

ای صبا از من بگو فریاد بی‌بنیاد را  
کوه را با تیشه‌کندی بی‌جا از بهر چه؟

دردی گران به دل بود از بگلان کمی  
برچین ز صورتم تو عرق‌های شبنمی

زین درد فقر نتالم که کوچک است  
عرق و حمیتم کشد از نیک بگری

جهان را ندیدند یکسان همی  
ز وحدت نشانی بر ایشان نماند

چو بستند چشم دل و جان همی  
چو کثرت قبول نظرشان افتاد

در حریم لطف جانان ساکن و محرم شوی  
تا که مسجد ملایک کردی و آدم شوی  
تا که با او در دو عالم مونس و هدم شوی  
همچو مردان خدا فارغ ز میش و کم شوی

از ملک برتر شوی ای جان اگر آدم شوی  
روی نه در درکه سلطان عشق از جان و دل  
جز رخ جانانه معشوقی مجو ای جان من  
روی کر برتابی از دنیای دون و مردمش



